گلِ مریم من

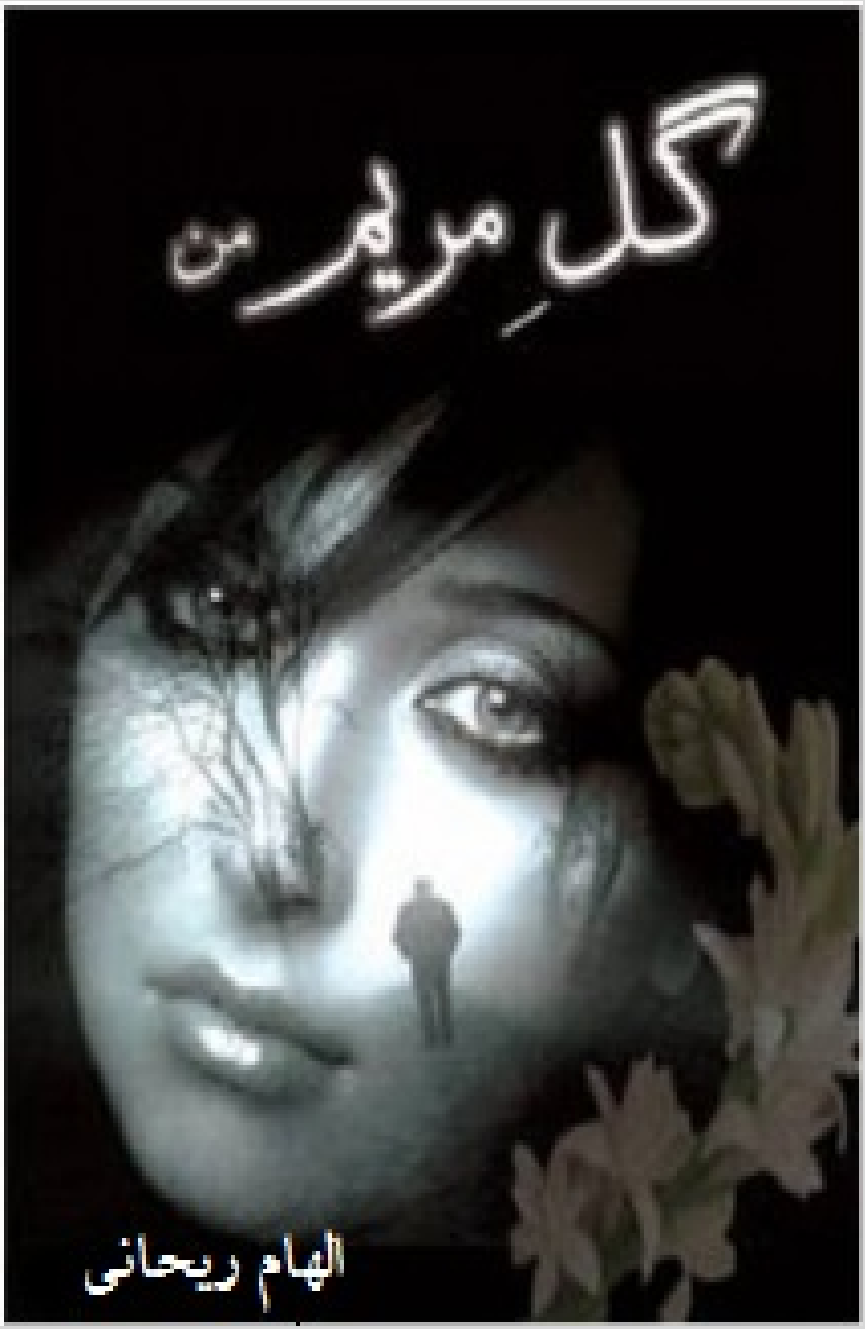

الهام ریحانی

گل مریم من

نویسنده : الهام ریحانی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

❊❊❊❊❊

هفته پیش مدیر مدرسه منو احضار کرد گفت؛ بین برترینهای مدرسه ها امتحانی برگزار میشه که جایزش اولین نفر سفر مشهد همراه خانواده ست، منم از شوقم بکوب دارم درس می خونم. کتابها رو خط به خط حفظ شدم هر چند همیشه من برای درسها آماده ام. رشته ام طبیعی، سال سومم. یک سال دیگه تموم میشه. از الان خودمو برای کنکور آماده می کنم. باید مامان پری رو به آرزوش برسونم. بیچاره از دست این بابای مفنگی ما که خیری ندید حداقل من می تونم براش جبران کنم. از بچگی صورتمون رو با سیلی سرخ نگه داشت تا حفظ آبرو کنه. خیلی از دوستام خانوادشون نذاشتن درس بخونن ولی مامان جلوی برادرام ایستاد. آخه تو این سال (۱۳۵۰) درس خواندن دختر معنی نداره، دوستام بچه هاشون میرن مدرسه خیلی از همسایه ها برام حرف درست کردن میگن حتماً دختره یه عیبی داره که شوهر نمی کنه. هر دفعه که می خوام برم مدرسه پسرهاشون به محض دیدن من میرن تو درم محکم می کوبن ولی بی خیال حرف مردم شدم. برای ساختن آینده باید جنگید مامان بهم یاد داده.

امروز صبح زود بیدار شدم. برای رفتن به جلسه امتحان بدون هیچ سر و صدایی بلند شدم. بعد از خواندن نماز بدرقه مامان راهی میدان بهارستان شدم. باید اینجا امتحان بدم. از مدرسه ما فقط من اومدم. وای چه دخترهای خوش

تیپی همه پالتو پوتین پوشیده از ماشینهای مدل بالاشون پیاده میشن. موهاشونم خیلی خوشگل بافتن مثل من. از عهده امتحان خیلی خوب بر آمدم. فقط ۱۰ سوال جواب ندادم. می دونم رتبه اول برای منه چون خیلیا برگه هاشون خالی بود وقتی نگاه کردم. خوب دیگه توکل به خدا بقیش با اونه.

امروز بازم زهرا اومد کنارم نشست و گفت:

- مریم امتحانو چیکار کردی؟

گفتم:

- خوب بود.

زهرا:

- خب می دونی من از کی منتظر جوابه توام!

مریم:

- تو که می دونی من اهلش نیستم. بهتم گفتم تا هدف گروه تون رو ندونم عضو نمی شم. خودتم خوب می دونی که اگه تو دردسر بیافتم دیگه باید قید درسو بزنم بشینم شوهرداری کنم.

زهرا:

- خب بهت گفتم بیا سر یه جلسه فقط خودت گوش کن اگه خوشت نیومد که دیگه هیچی. به خدا از بس تعریفت رو کردم همه مشتاق شدن چون تنها کسی که از طرف من معرفی کردم تویی.

مریم:

- باشه حالا بذار جواب این امتحانه بیاد جدی فکر می کنم قوله قول.

از صبح آنقدر اضطراب داشتم که نهایت نداره. مامان باید ببرم مشهد. براش شده آرزو. با عجله وارد مدرسه شدم. خانم مدیر پشت پنجره ایستاده بهم اشاره می کنه که برم دفتر. با قدمهای تند وارد دفتر می شوم به آقای خالقی معلم فیزیک سلام می دم. بهم تبریک میگه. وایی بالاخره به آرزوم رسیدم. گفت:

- آفرین دخترم. آبرومون حفظ کردی که از خیلی بچه پولدارها بالاتری. ولی عیب نداره نفر دوم شدن هم خیلی عالیه...

دیگه ادامه حرفاش رو نمی شنوم. چی من نفر دوم شدم. پس سفر مشهد پرید.

خانم مدیر می گوید:

- آقای خالقی اجازه بدید راستین جان نفر دوم شدن هم برای مدرسه خیلی عالیه...

نمی گذارم ادامه دهد می گویم:

- ولی من همه سوالات رو جواب دادم آخه چطور ممکنه؟

مدیر:

- درسته برگه هات اومده واقعاً کیف کردم ولی مثل اینکه تو و دختری دیگه رتبتون یکی شده ولی خب اون انتخاب شده.

مریم:

- چرا چه فرقی بین ما هست؟

مدیر:

- خب اون دختر اسمش فروغ معین الملک که پدرش تیمساره.

جوابمو گرفتم چون دختره تیمساره ولی من دختره ممد مفنگی همه چیز مثل روز روشنه! لبای خانم مدیر تکان می خوره ولی من هیچ چیز نمی شنوم، با چشم گریان از مدرسه خارج میشم، خیابانها را می دوم همه با تعجب نگاهم می کنند بعضی با تحقیر.

وارد خونه که می شم مامان لباس همسایه رو می شوره از دیدنش جیگرم آتیش می گیره آخه چرا آنقدر ظلم تو جامعه وجود داره؟ چرا مبنای برتری ویژگیهای انتسابیه نه اکتسابی. امروز با تمام وجود خرد شدم فردا اگه دکتر هم بشم بازم دختره ممد مفنگیم، اتفاق امروز بیدارم کرد. خیلی تند می روم. آنقدر

از هوش و زیباییم تعریف کردن فکر کردم آدمم ولی حالا از خودم، از همه بیزارم. به مامان قول داده بودم.

مامان هراسون وارد اتاق من شد. اونم یه اتاق ۶ متری که به زور از برادرام گرفت تا راحت درس بخونم. به دستاش مثل همیشه از سرمای آب قرمز شده، خودم رو در آغوشش رها می کنم. می ذاره آنقدر گریه کنم تا خالی بشم. آرام برایم زمزمه می کنه تا آرام بشم می گویم:

- مامان چرا آخه خودت شاهد بودی که چقدر زحمت کشیدم، شبا نخوابیدم اونوقت یه دختره افاده ای بیاد جای منو بگیره چون دختره تیمساره! اونا که راحت می تونن برن سفر فقط برای اینکه خودشونو بالا ببرن حسرت به دلم گذاشتن.

مامان:

- عیبی نداره آقا نطلبیده حالام آنقدر غصه نخور مادر ناراحت میشه اینو می خوایی.

با گوش دادن به صدای قلبش به خواب می روم. الان ۳ روزه دیگه مدرسه نمیرم، من شکستم، تموم شد. مادر منو به حال خودم گذاشته با خودم کنار بیایم. می تونه غمم رو از چشمام بخونه.

صبح با صدای زنگ حیاط از خواب بلند میشم مثل اینکه مامان نیست با همون سر و وضع در و باز می کنم با کمال تعجب خانم مدیر پشت در ایستاده عینک دودی به چشم زده وارد حیاط می شود می گویید:

- پس سلامت کو دختر؟

مریم:

- س... سلام خانوم.

بدون تعارف وارد اتاقهای حقیرمون میشه. خجالت می کشم خودش متوجه میشه می گوید:

- اومدم باهات حرف بزنم. چرا چند روزه نمی آیی مدرسه. اون روز هم همین جوری رفتی. اگه شاگرد دیگه ای بود اخراجش می کردم.

مریم:

- دیگه نمی خوام درس بخونم.

اخمهایش را در هم می کشد می گوید:

- چرا چون اول نشدی فکر نمی کردم آنقدر دختر کوته فکری باشی تو جامعه آنقدر ظلم هست تو چسبیدی به این خیلی ها حقشون ضایع شده ولی باید بجنگی تا حقتو بگیری نه اینکه زود کنار بکشی این حرفها رو میگم تا روشن بشی اون چون دختره تیمسار بود اول شد تو خودت خودتو باید بکشی بالا شاید پدرت آدم مهمی نیست.

در دلم می گویم اون اصلاً آدم نیست چه برسه به مهم بودن ادامه می دهد:

- تو آدم مهمی شو با تلاش و پشتکار تا به جایی برسی از فردا میای مدرسه در غیره این صورت اخراجی در ضمن چشمات رو باز کن اطرافتو با دقت نگاه کن تا ظلمهای بزرگتری رو که به مردم میشه رو ببینی بزرگ شو فهمیدی؟

به ساعتش نگاه کرد گفت:

- من دیگه باید برم فردا سر کلاس حاضر شو.

تازه فهمیدم ازش پذیرایی نکردم:

- وای خانم من اصلاً یادم نبود اقلاً یه چایی بیارم.

مدیر:

- برای خوردن چایی نیومدم فعلاً خداحافظ به مادرت سلام برسون در ضمن قدر زحماتش رو بدون.

هیچ از خانم مدیر انتظار نداشتم آدم خشک و مغرور مامان راست میگه از ظاهر آدما نباید قضاوت کرد راست گفت نباید شکست خورده باقی بمونم باید حقمو بگیرم فردا از زهرا می خوام منو با گروهشون آشنا کنه.

مامان از خبر رفتنم به مدرسه خوشحال شد می روم پیش زهرا می شینم می گویم:

- امروز صبرکن با هم بریم خونه باهات حرف دارم.

چشماش برق می زنه منظورم رو فهمیده ساعتها سریع گذشت در مسیر بازگشتیم.

مریم:

- می خوام درباره گروهتون بیشتر بدونم تو چه زمینه ای فعالیت دارن خوب و واضح برام توضیح بده.

زهرا:

- گروه ما هدفش رسیدن به برابری و مساوات مثلاً حقتو ضایع شد ما نمی خواییم این جوری باشه هر کس بر اساس لیاقتش بالا بره پیشرفت کنه کاریی که انجام می دیم کارای که انجام میشه تصمیماتی که گرفته میشه به ضرره مردم تو شبنامه یا اعلامیه مردم و آگاه می کنیم به خانواده های فقیر هم کمک می کنیم اینا جزوشونه فردا ساعته ۱ بعد از ظهر یه جلسه داریم می تونی بیایی حرفاشون رو بشنوی ولی هیچکس نباید بدونه خودت می دونی که در به در دنبال این فعالین هستن که کیه که این اطلاع رسانی رو انجام میده یه سری هم کتاب بهت میدم تا بخونی تا دیدگاهت به همه چی عوض بشه معیارهات برای زندگی تغییرکنه.

با ترس و لرز همراه زهرا قدم بر می دارم ولی زهرا با اعتماد به نفس راه میره خوش به حالش خوب براش عادی شده ولی من اولین بارمه که به این جلسه ها می روم رسیدیم به یه خونه قدیمی فکر کنم روزی در می زنه دو بار پشت سرهم یه مکث دوباره دو بار پشت سر هم در آرام باز میشه وارد حیاط می شویم بیشتر شبیه آشغالدونیه تا خونه همه جا زباله ست پسری کوتاه قامت لاغر روبرویمان ظاهر می شود چون من بیشتر به محیط کثیف توجه داشتم با دقت به من می

نگرد می گوید:

- زهرا خیلی تعریفتون رو می کنه.

مریم:

- زهرا لطف داره.

بدون حرف دیگری وارد اتاقی می شویم تاریکه چشمم به خوبی نمی بینه چند نفر دختر و پسر نشستن با دقت روی من تمرکز کردن با خجالت سلام می دهم روی صندلی می نشینم هنوز نگاهشون روی من ثابت مونده همون پسر می گوید:

- بچه ها امروز نرگس جون به گروهمون پیوسته.

می خواهم بگوییم اسم من مریمه ولی با سلقمه ای که به پهلوم خورد فهمیدم باید ساکت باشم. همه ساکت نشستن انگار منتظره کسی هستن بعد از ۱۰ دقیقه همون پسر همراه مردی بلند قد و لاغر وارد می شوند بدون حرفی با این جمله صحبتش را شروع می کند:

بدخواه شرع و دشمن دین بود پهلوی
سفاکتر زشمر لعین بود پهلوی
هم خصم جان و مال کسان بود بی حیا
هم دزد راه دولت و دین بود پهلوی

با دقت به بچه ها نگریست نگاهش روی من ثابت موند یعنی غریبه ام در این جمع همون پسر می گوید:

- از امروز نرگس هم جزو ماست.

می خواستم بگم باید تحقیق کنم ولی همان مرد به حرفاش ادامه می دهد:

- باید شبنامه های بیشتری تهیه کنیم آن از خدا بی خبرها چه بلاهایی که سر بچه ها نیاوردن باید اطلاع بدیم بازم دولت نقشه جدیدی کشیده اونم از

آمریکاییها بهشون دیکته شده تا چشم بهم بزنیم مملکت رو غارت کردن ما هنوز تو خواب زمستونی هستیم.

خیلی حرف زد منم با دقت گوش کردم تو راه زهرا گفت:

- اون مرد قد بلنده مسعوده و کوتاهتره کبیر البته همه اینا اسم مستعاره تا اگه کسی دستگیر شد بقیه تویه امنیت بیشتری باشن اسم من هم ونوسه یادت باشه منو اونجا ونوس صدا کنی.

چند تا کتاب هم بهم داد تا مطالعه کنم بیشترشون گمنام بودن کلی مطالب درباره ظلمهای که به مردم می شد توش داشت مثل دستگاههای مکنده آمریکایی که نفت مستقیم به کشورشون وارد میشه نه پولی رد و بدل میشه هیچی به جاش یه سره دستگاه وارد می کنن اونم آماده تا همیشه محتاجشون باشیم طریقه ساختش رو هم ندونیم.

دیگه تصمیمم رو گرفتم عضوشون میشم ولی باد پیه خیلی مسائل رو به تنم بمالم. دیگه جزو اعضا فعال هستم شبنامه تهیه می کنیم شبانه در خانه ها می ندازم به خانواده بچه های دستگیرشده رسیدگی میشه.

امروز کلی اعلامیه توی کیفم گذاشتم می دونم خطرناکه ولی چاره نیست باید به دست کبیر برسه سر کلاس آقای خالقی سوالات شیمی رو حل می کنم آخر زنگ فراشه مدرسه آمد دنبالم تا به دفتر بروم وای بد شانسی از این بزرگتر وجود نداره با کلی بسم الله گویان وارد اتاق مدیر می شوم همون لحظه اول خشکم می زنه دو مرد کت و شلوار پوشیده کراوات زده رو صندلی نشستن.

مدیر:

- مریم کیفت رو خالی کن.

با دستپاچگی می گویم:

- برای چی خانم؟

یکی از آن دو مرد آمد جلو کیفم رو به زور گرفت همه وسایل رو خالی کرد

دیگه همه چیز تموم شد لااقل زهرا خبر نداره تا به بقیه اطلاع بده بدونه هیچ حرفی روی صندلی می نشینم خانم مدیر رنگش مثل دیوار سفید شده نگاهم رو ازش می دزدم مدرسه خالی شده همراه آن دو مرد سوار ماشین می شوم با چشمان بسته.

امروز قراره همراه بچه ها بریم تو محله بهارستان همونجایی که امتحان دادم و خاطره خوشی ندارم ساعت ۹ شبنامه ها رو پخش کنیم گزارشی از کارهای هویدا که هنوز خودم نخوندم یعنی وقت نشد منو زهرا کبیر وارد کوچه شقایق شدیم کبیر کاغذها رو از کیفش در آورد مقداری بین ما تقسیم کرد از شانس خوب هم کوچه خیلی خلوت بود از لای در می انداختیم داخل خونه آنقدر سرعت عملمون بالاست در عرض ۱۰ دقیقه همه رو بین ۵۰ تا خونه پخش کردیم از اظطرابم که هیچی نمی تونم بگم با اینکه هوا سرد بود تمام لباسام خیس شده بود سریع سوار ماشین کبیر شدیم راه افتادیم.

کبیر از تو آینه نگاهی بهم کرد و گفت:

- خب چطور بود؟

مریم:

- برای اولین بار سخت بود حالا این شبنامه ها تأثیری هم می ذاره که ما جونمون رو به خطر میندازیم.

کبیر در حالی که ابروهاشو در هم کشیده:

- مردم باید آگاه بشن تا این اخبارهای دروغی که پخش میشه رو باور نکنن این کارها باعث آگاهی بیشتر میشه تا جایی که همه متحد میشن این حکومت ظالم رو برمی اندازن.

در حین ادای این کلمات همچین با اراده حرف زد که دیگه سوالی برام پیش نیومد.

تو این مدت با همه بچه ها آشنا شدم امیر جواد عباس مهدی ابوالفضل

مهدی زهره زیبا نسترن ربابه امینه همشون هم زخم خورده ان مثلاً برادر ربابه سالها قبل به خاطر فعالیت سیاسی اعدام شده پدر مهدی به خاطر توهین در ملعه عام علیه شاه توهین کرده مغازهاش رو بستن خودشم به زندان انداختن تنها منبع درآمدیشون از طریق مادرش که تو مدرسه دستشویی ها رو تمیز می کنه فراهم میشه وقتی دردهای دیگری رو شنیدم غم خودم از یادم رفت مخصوصاً وقتی به دیدن خانوادهای فقیر می رفتیم از دنیا بریده می شدم که بهترین غذاشون سیب زمینی با تخم مرغ بود کودکان خردسال لباس مناسب تو این سرما طاقت فرسا نداشتن اکثر اوقات مریض بودن پول دوا دکتر رو هم نداشتن وقتی در آغوشم می گرفتمشون بدنشون سرد سرد بود ژاکت خودمو در آوردم پیچیدم دورش بیچاره آنقدر خوشحال شد که تو همون ژاکتم خوابید شوهرهاشون درآمد کافی نداشتن یا زنها سرپرست خانواده بودن یه خانم رو زهرا بهم معرفی کرد که بیوه بود شوهرش موقع حمل مصالح از طبقه سوم افتاده بود و مغزش متلاشی شده با خودفروشی خرج ۳ تا بچه خردسالش رو فراهم می کرد در حالیکه هیچ کدوم از همسایه ها خبر نداشتن به محض دیدن ما صورتش رو با چادر پوشوند سریع رفت اون موقع با این اوضاع شاه جشنهای ۱۵۰۰ ساله می گرفت که کلی خرج برمی داشت که با نصف اون مبلغ می تونه چندین خانواده رو از فقر نجات بده تا حرف هم می زنی میندازنت زندان که چرا می دونی؟؟؟

دیروز کبیر رو در حین پخش اعلامیه گرفتن از دیروز مثل موش تو لونه چپیدم البته این دستوره کبیر بود به محض دستگیری افراد تا چند روز هر فعالیتی متوقف می شد تا آبها از آسیاب بیافته بعضیها هم تغییر محل می دادن خدا کنه کاری به کارش نداشته باشن البته آرزوی محالیه از تعریف شکنجه ها مو توی تنم سیخ میشه جعفر یکی از فعالین که روی ویلچر نشسته بود نصف بدنش لمس بود با دهان کج شده می گفت:

- بهترینش کشیدن ناخنه بعدش کشیدن دندان ها نشستن رو صندلی الکتریکی با باتوم می افتن به جونت با کابل هر چی که فکرشو کنی اینهایی که تعرف می کنم به شخصه سرم اومده نخاعم قطع شده توی دهانش هم یه دندان نبود.

این سخنان شنیده ها منو مصمم ترم کرده دیگه از هیچی نمی ترسم الا از بی آبرویی که سر زنان دستگیر شده میاد شقایق وقتی آزاد میشه توی اتاقش خودشو حبص می کنه با مرگ موش خودشو می کُشه پزشکی قانونی گفته بود حامله بوده بدونه داشتن شوهر.

خبر دادگاهی شدن کبیر تو روزنامه نوشته شده به جرم حمل مواد مخدر داشتن اسلحه و دروغهای دیگه به اعدام محکوم شده از شنیدن این خبر آنقدر گریه کردم در قبال خبر بعدی هیچ محسوب میشه تنها مادر کبیر به خاطر به حرف آوردن کبیر زیر شکنجه جلوی پسرش کشته شده از شنیدن این خبر دنیا رو سرم خراب شد اگه منم بگیرن چه بلای سره مامان میاد بقیه مهم نیستن بابام که نباشه بچه های مردم دیگه آلوده نمی شن به مواد زهرماری این دو تا برادرم به اصطلاح آنقدر سابقشون خرابه که به محض گرفتنشون میرن بالای دار.

با صدای زنگ در از جام می پرم نمی ذارم مامان در رو باز کنه با قدمهای لرزان در رو باز می کنم زهرا خودشو میندازه داخل به محض دیدنش یه نفس راحت می کشم زهرا از ته دل زجه می زنه به زور می برمش تو آنقدر در آغوشم گریه کرد تا از حال رفت بهش آب قند دادم تا کمی حالش بهتر شد زهرا گفت:

- دیدی احمد رفت دیدی بالاخره منو تنها گذاشت.

هق هق گریه اش مانع حرف زدنش شد من مات موندم آخه زهرا برادری به اسم احمد نداره.

زهرا:

- آخرش هم به قولش عمل نکرد و رفت مریم آخه چرا چرا احمد باید

دستگیر می شد ماه دیگه قرار بود بیاد خواستگاریم من به خاطراون جزوء گروه شدم با اهدافش منو آشنا کرد.

مریم:

- زهرا درست حرف بزن ببینم کی رو میگی؟

زهرا:

- کبیر کبیر حالا فهمیدی.

دهانم باز مونده من وقتی نگاه کبیر به زهرا رو می دیم نگاه معمولی نبود ورای این چیزها بود حالا دلیلش رو می فهمم پس اسم واقعیش احمد، همپای زهرا اشک ریختم تا بعد از ظهر که رفت.

تو این مدت ارتباطم با مسعود بیشتر شده به من و زهرا کارهای بیشتری رو تقبل می کنه حالا می دونم بعضی از بچه ها اسلحه دارن خود مسعود همیشه یه قرص سیانور همراهشه تا وقت دستگیری هیچ اطلاعاتی ازش در نیارن.

تا امروز که خودم تو این ماشین هستم با چشمهای بسته به سوی مقصدی نامعین همه ی اینها رو یادآوری کردم تا هیچ شکنجه ای منو به حرف نیاره. خدا رو شکر امروز مامان با اتوبوس راهی همدان شد تا سری به پدر مفنگیتر از پدرم بزنه مثله اینکه نفسهای آخرشه. از ماشین پیادم کردن مدام به در و دیوار می خورم از عمد این کار و انجام میدن تا اذیتم کنن وارد اتاقی میشم روی صندلی می شونم همه جا تاریکه چون هیچ نوری از دستمالی که به چشمام بستن نفوذ نمی کنه لحظه ها خیلی سخت می گذره حالا حرفهای بچه ها رو با تمام وجودم درک می کنم که در اون لحظه ها چه حالی داشتن.

صدای پایی نزدیک میشه دستمال رو برمی دارن یه لامپ خیلی ضعیف روشنه که چشمام رو اذیت می کنه روی صندلی مقابلم مردی جوان حدود ۳۰ ساله نشسته معلمومه خیلی قد بلند قوی هیکله به طوری که صندلی به صدا در اومده با ابروهای در هم کشیده به کاغذهای روبروش خیره شده ابروهای پیوسته

بینی عقابی دهان متناسب با صورتش و عضله های منقبض شده فکش پوستش سبزست بعد از چند دقیقه نگاهش رو به چشمام می دوزه چه نگاه نافذی سرتاپام رو چند بار ورنداز می کنه از نگاهش معذبم نگاهم رو به میز می دوزم.

صداش باعث میشه محکم سرجام بشینم:

- خب خانم کوچولو تعریف کن.

مصمم می گویم:

- اسمم مریم راستین ۱۷ ساله نام پدرم ممد ملقب به ممدمفنگی دیگه چی بگم جناب بازپرس.

با پوزخند می گوید:

- خب زبون دراز هم که هستی اعتماد به نفست هم بالاست ولی من از تو گنده تر هاشم به حرف آوردم تو که جوجه ای. بدونه حرف اضافه بگو کیا رو می شناسی با آدرسه دقیقشون وقته من رو هم نگیر.

مریم:

- اولاً شما برای همین پول می گیری که وقتت رو صرف آدمای کم ارزشی مثل من بکنی دوماً من کسی رو نمی شناسم همین.

بلند شد از روی صندلی نزدیکم آمد دستش رو پشت گذاشت پشتم دست دیگرش رو روی دستم قرار داد فشار می داد گفت:

- خب مثل اینکه کله شقی ولی خب به راهت می آرم صبرکن.

دستم زیر دستاش در حال له شدنه یه دفعه فشارش روی انگشتام بیشتر شده طوری که صدا می دهند نفسم رو حبس کردم تو سینه ام چشمام رو می بندم تا اشک چشمام رو نبینه.

دستام آزاد شد گفت:

- بهتره به زبون خوش حرف بزنی اردشیر مثل من با حوصله نیست.

هیچ حرفی نمی زنم با صدای بلند می گوید:

- اردشیر اردشیر!

وای خدایا شروع شد مردی قوی هیکل وارد می شود چه نگاه هیزی داره با اون سیبیلهای بناگوش در رفته اش از چهره اش رذل بودن می ریزه نگاهش روی منه می گوید:

- خب مثل اینکه خاله سوسکه نمی خواد حرف بزنه درسته.

چند تا سیلی جانانه می زنه فقط می فهمیدم صورتم به چپ و راست میره خون دماغ و دهنم بهم خورده اردشیر در حالی که چونم رو گرفته محکم فشار می دهد انگار می خواد بشکنتش می گوید:

- خب حرف می زنی یا نه؟

می گویم:

- حرفی برای گفتن ندارم.

آستینهاش رو بالا می زنه به طرفم میاد از روی صندلی پرتم می کنه پایین با مشت و لگد به جونم می افته من با این جسته ظریفم چطوری دارم تحمل می کنم بازجو هم درحالی که سیگار می کِشه به ما چشم دوخته انگار داره فیلم تماشا می کنه بعد از کلی زدن اردشیر با فریاد می گوید:

- حرف بزن ده هرزه.

تو دلم می گم هرزه اون مادرته که تو رو پس انداخته وقتی سکوتم رو می بینه دوباره به جونم می افته آنقدر می زنه که دیگه هیچی نمی فهمم. وقتی چشم باز می کنم به دستم سرم وصله، دارن تقویتم می کنن برای شکنجه های بعدی دکتری که بالای سرم ایستاده با باز شدن چشمام سری از تأسف تکان می دهد می گوید:

- هنوز برای این حرفها بچه ای بهتره حرف بزنی خودتو راحت کنی نمی دونم این چه مرضیه افتاده بین جوونها آخه شما رو چه به سیاست اصلاً می دونید چطوری نوشته میشه.

با بی حالی می گویم:

- سین ی الف سین ت.

می گوید:

- همه اولش همین جوری بلبل زبونی می کنن جوجه رو آخر پاییز می شمرن.

اردشیر مثل عجل معلق آمد از موهام گرفت از تخت کشیدم پایین همین جور وارد اتاقه لعنتی شدیم همه چی سره جاشه الا حال من، بازجو به همون حالت نشسته سیگار می کِشه روی صندلی می شینم اردشیر با وسیله ای که دستشه نمی دونم چیه نور کافی نیست ایستاد کنارم دستم رو تو دستش گرفت انگشتام رو با شهوت لمس می کنه:

- چه دستای قشنگی معلومه اصلاً کار نکرده باید الان کون بچه می شستی نه اینکه اینجا بشینی خوشگل خانم آریایی.

به چهرم اشاره می کنه با همون وسیله ناخنهام رو می گیره البته چون همیشه کوتاه نگهشون می داشتم نمی تونست زیره انبر بگیره با تقلا چفت کرد به ناخنم آروم آروم می کِشه آنقدر درد داره که برای اینکه داد نزنم لبم رو می گزم مزه خون توی دهانم انگار سلولهای بدنمو از هم جدا می کنن می گوید:

- خب ماده سگ حرف می زنی یا نه.

نگاهم رو با نفرت بهش می دوزم از سرسختیم عصبانی شده همه ناخنهام رو کشید واقعاً نمی تونم دردش رو در قالب کلمات بگنجونم همین جور از انگشتام خون میره. چهره همه بچه ها جلویه چشممه اون بچه که با ژاکت من خوابید اگه حرفی بزنم همه ی اعتقاداتم رو زیر سوال بردم زهرا رو سرزنش می کنن.

اردشیر با کابلی در دست می آید این بار نگاهم رو به بازجو می دوزم انگار قلبی در سینه نداره مثل مجسمه نشسته ضربات کابل به بدنم انرژی باقی ماندم رو تحلیل می بره دوباره از هوش میرم. بعد از چند دقیقه با آب داغی که روی

صورتم می ریزه به هوش می آیم موهای بلند رو نمی دونم به کجا بسته انگار پوست سرم داره کنده میشه اردشیر هم با کابل ازم پذیرایی جانانه ای به عمل می آره این دفعه که از هوش می روم با سیلی های که به صورتم می خوره به هوش نمی آیم منو به حال خودم می گذارن تا خودشون هم استراحت کنن از بس منو مشت و مال دادن.

چشم که باز می کنم در یک اتاق تاریک ۱ متری هستم که نه می تونم بخوابم نه پاهام رو دراز کنم صدای چیزی میاد وقتی دقت می کنم چند تا موش کنارم هستن از ترس نفسم بند میاد روی پاهام راه میرن اون یکی منو بو می کنه وای خدایا از حساسیت زنها دارن استفاده می کنن بیشتر از اون شکنجه ها دارم عذاب می کشم آنقدر اسم خدا رو می برم تا آروم می گیرم چهره مامان اومده جلوی چشمام هیچ وقت از سوسک و موش نمی ترسید یاد مامان قوت قلبیه برام نمی دونم الان رسیده یا نه خب شد اینجا نیست چون من طاقت شکنجه شدن مادرم رو ندارم براش آیت الکرسی می خونم تا سلامت برسه. از زیر در چند تا سوسک و مارمولک به جمعمون اضافه میشن دیگه همه چیز تکمیله اون فردی که برام مهمون فرستاده قهقه می زنه می گوید:

- مواظبشون باش اگه یه مو از سرشون کم بشه وای به حالت.

از غذام که خبری نیست نمی دونم ساعت چنده تازه چشمام گرم شده که دوباره میان سراغم وارد اتاق که میشم ماتم می بره بابام روی صندلی نشسته داره التماس می کنه:

- بابا جناب این دخترو بدید به من تا به حرفش بیارم کشیده به اون مادر خدا نیامرزش خدا لعنتت کنه زن با این بچه بزرگ کردنش چند دفعه گفتم بذار شوهرش بدم بره من نون خور اضافی نمی خوام تو گوشش نرفت که نرفت.

تمام بدنم یخ کرده بر سرم آمد از آنچه می ترسیدم نکنه مامان رو هم آورده باشن این از خدا بی خبر پشت سرهم از مامان بد میگه یکی نیست بگه مردک

اگه اون نبود الان کنار جوبا یخ زده بودی می گویم:

- مگه تو خرجیمون رو می دادی که ناراحتی من که تو رو سالی یه بار هم نمی دیدم مگه واسه پول گرفتن ازمون اونم با کتک.

به سویم حمله ور می شود:

- برام بلبل زبونی می کنی اگه اون صلیته گذاشته بود که زیر کمربندم می کشتمت دختره. ...

خجالت نمی کشه این حرفها رو به دخترش می زنه پیش چند تا مرد غریبه اردشیر می گیرتش می ذاره سر جاش می گوید:

- از تو بی ناموس همچین تحفه ای به عمل میاد مفنگی بیا بشین سر جات.

منم روی صندلی دیگه می شینم اردشیر چند تا مشت به صورت بابام می زنه صدای آه و ناله اش بلند میشه اردشیر می گوید:

- خب حرف می زنی یا بکشمش.

با پوزخند نگاهش می کنم صدای بابام در آمد:

- دِا حرف بزن توله سگ تو رو چه به سیاست اصلاً چی چی هست بذار بیایی بیرون می دمت به اکبر سلاخ تا با ساطور تیکه تیکات کنه چند تا که توله دور و برت رو که گرفت قدره منو می دونی.

اردشیر می گوید:

- نمی خواد آدمش کنی اگه تو کون داشتی تا حالا کرده بودی جنازش بیرون میره از اینجا.

دوباره به جونش افتاد روی زمین ولو شده از حال رفت معلومه خودشو نساخته اومدنی.

اردشیر می گوید:

- حیف اون مادر کور به کوریت به دستم نیافتاد اقبالش بلند بود که مرد وگرنه همچین جلوت سلاخیش می کردم که حض کنی.

نگاهم رو به بازجو می دوزم اونم به من می نگرد گفت:

- مادرت تو راه اتوبوسش تصادف کرده جا در جا مرده.

نه باورم نمیشه یعنی مامان رفته دارن دروغ میگن تا تکونم بدن:

- داری مثل سگ دروغ میگی آره؟

بازجو:

- اولاًسگ تویی دوماً اگه زنده بود ازش استفاده می کردیم.

راست میگه از اینها هر کاری بگی برمیاد مگه مادر کبیر رو نکشتن تازه باورم شده دیگه غرورم مهم نیست با صدای بلند گریه می کنم عذاب شکنجه های قبلی آنقدر طاقت فرسا نبود داد می زنم تا راحت بشم نفسم سخت بالا میاد.

اردشیر قهقه می زنه می گوید:

- حرومزاده چه گریه ایم می کنه این همه زدمش اشک نریخت اونوقت یه صلیته هرزه مرده داره زجه می زنه مادرسگ.

حال خودم رو نمی فهمم به طرفش یورش می برم با تمام توانم ضربه ای به زیره شکمش می زنم نعره کشید نقش زمین شد داد می زنم:

- مادره من مثل گل پاک بود هرزه اون ننه ات که تخم سگی مثل تو رو پس انداخت.

بدنم از عصیانیت می لرزه فکر می کردن با این جسته کوچکم هیچ کاری نمی تونم انجام بدم که دستام رو نبستن بازجو شونه هام رو می گیره پرتم می کنه گوشه اتاق بابا از حال رفته می دونم دیگه فاتحه ام خونده ست بازجو زشتترین فحشها رو بهم می ده که لایقه مادرشه.

دوباره برمی گردم به جای قبلی آنقدر گریه می کنم که چشمام سیاهی میره. با ضرباتی که پهلوم وارد میشه به هوش میام اردشیر مثل ببر زخمی بهم حمله کرده من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. یاد حرف مامان افتادم که می گفت: وقتی فهمیدم برای تو حامله ام خودم از پله ها پرت می کردم پایین نمی

خواستم مثل من بدبخت بشی چقدر وسایل سنگین بلند کردم بابات وقتی فهمید حامله ام آنقدر کتکم زد که از حال رفتم ولی تو از جات تکون نخوردی منم گفتم حتماً حکمتی تو کاره گذاشتم همین جور بزرگ بشی حتی زودتر از موعد هم دنیا اومدی. از اون موقع جون سخت بودم حالا هدف از اینکه من به وجود بیام چیه فقط خدا داند اردشیر داره لباسام رو در می آره وای خدایا ضربه نهایی نگاه ترسانم رو به بازجو می دوزم اردشیر سیگارش رو روی بدنم خاموش می کنه بوی گوشت سوخته بلند شده وقتی صورتش رو نزدیکم می آره از ترس قبض روح میشم چشمام داره به بازجو التماس می کنه اونم می دونم منظورم رو فهمیده تا لبای اردشیر نزدیک گردنم میشه با صدای بازجو دست از کارش می کِشه:

- ولش کن برای امروز بسه.

اردشیر با پوزخند سرش رو نزدیک گوشم می آره می گوید:

- می خواد جنس دست اول باشه.

یعنی اون می خواد بهم تجاوز کنه. اردشیر از اتاق با لبخند بیرون رفت منو بازجو که هنوزم اسمش رو نمی دونم تنها ماندیم بهش خیره شدم با قدمهای مصمم به طرفم آمد مستقیم به چشمام خیره شده هر چه بیشتر نزدیکم میشه ضربان قلبم تندتر و تندتر میشه کنارم می شینه مثل موشی که تو تله مار باشه شدم نگاهش داره ذوبم می کنه بهم پوزخند می زنه می گوید:

- تو این مدت ترس رو تو چشمات ندیدم ولی حالا چشمات التماسم می کنه اون موقع که وارد دایره میشی باید همه جوانب رو در نظر بگیری اردشیر شاید الان ازت بگذره ولی مطمئنن جون سالم به در نمی بری من زنای زیادی رو دیدم ولی هیچ کدوم زیبایی نداشتن فقط برای اعتراف کردنشون بهشون تجاوز می کنن ولی تو نه اردشیر گلوش پیشت گیرکرده تا ازت بهره اش رو نبره دست بردار نیست زنای زیادی زیردستش حامله رفتن بالای دار بهتره حرف بزنی.

گلوم خشک شده:

- م... من نمی ترسم حتی فکر اینجاش هم بودم همونطورکه قبلاً گفتم حرفی ندارم.

بازجو چونه ام رو گرفت صورتش رو نزدیک کرد انگار که می خواد ببوستم از ترسم مثل گنجشک می لرزم نگاهش خیره تو چشمامه تنها جای سالم تو بدنم همین جاست نمی دونم اردشیر جلوی چشمم بادمجان نکاشته جای تعجب داره چشمام رو می بندم حالا صورتش کمتر از ۱ سانتیمتر ازم فاصله داره نفسهاش رو روی لبم احساس می کنم.

بازجو:

- چشمات رو باز کن.

محکم پلکهام رو می فشارم.

- میگم بازشون کن.

فشارش رو روی صورتم بیشتر می کنه آروم پلکهام رو می گشایم دیگه از این که اشکام رو ببینه خجل نمی شم بی محابا اشک می ریزم.

صورتم رو ول می کنه:

- دیدی هنوز بچه ای فقط می تونی حرف بزنی قلبت داره وا می ایسته همه مثل من با حوصله نیستن.

فقط نگاهش می کنم زبانم رو قلاف کردم چون کار دستم می ده کمی توی اتاق قدم می زنه کلافه ست مدام دستش رو توی موهای مثل شبقش می کشه میره بیرون.

زیر لب خدا رو شکر می کنم برمی گردم سلولم بازم این موشها همدم خوبین برام براشون درد و دل می کنم وای کنار موشه چند تا بچه هم هستن وای پس حامله بوده به خاطر همین زیاد حرکت نمی کرد بقیه ازش بالا می رفتن وای چقدر خوشگلن مو ندارن یا من نمی بینم چون نور خیلی کمه خودش هم حال

نداره دستام رو که به سویشون دراز می کنم عکس العمل نشون میده یاد مامان افتادم الان کجایی که ببینی چه حرفایی بهم می زنن آنقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای نگهبان بلند میشم:

- بلند شو دوباره احضارت کردن خوش به حالشون زشتا گیره ما می افته خوشگلا نصیبه خودشون.

از این حرف موهام سیخ شده نکنه اردشیر منتظرمه خودمو می کشم این بی آبرویی تحمل نمی کنم به اتاق همیشگی نمی رویم وارد اتاق دیگری میشم وای تخت هم داره یعنی دیگه تمومه هیچکس نیست هیچ وسیله ای برای دفاع از خودم یا لاقل خودکشی نیست نه شیشه ای داره که بشه شکست وای هیچی هیچی.

در باز میشه چشمام رو می بندم حتماً خود حرومزاد اش صدایی نمیاد دقیقه ها کند حرکت می کنن کسی کنارم روی تخت نشست پاهام رو به شکمم می کشم. می گوید:

- می ترسی نه.

وای خداجون بازجو اردشیر نیست با خوشحالی نگاش می کنم ولی انگار تو حال طبیعی نیست تو چشمام خیره شده:

- توام چموشی مثل سوزی ولی اونو آدم کردم تو هم همچنین.

با ولع لبام رو بوسید چیزی ته دلم خالی شد دست از کارش برنمی داره چشماش رو بسته رهام می کنه:

- همتون مثل همید خیانتکار تو زیباتری پس مکارتر از اونی ولی من بهش مجال ندادم می دونی چه جوری کشتم هم سوزی رو هم فاسقش رو.

دوباره بهم حمله ور میشه مثل آدم گرسنه که بعد از یه مدت به غذا برسه خودم خشکم زده فقط با چشمای گشاد شده نگاش می کنم لبام درد گرفته ولی

انگار خودش داره لذت می بره خدایا منو ببخش چون خودم هم لذت می برم ولی ترسم بیشتر از لذته.

می گوید:

- وقتی رسیدم خونه تو اتاق خواب من بودن بغل هم اونم عریان با کی با زیردست من که گذاشتم مراقب خونه باشه در نبود من از هم مستفیض می شدن.

مثل حیوون بهم حمله می کنه فقط صدای پاره شدن لباسهام رو می شنوم نمی تونم حتی تکون بخورم از بس سنگینه آخه منم ظریفم ولی غول باد پیشه این لنگ بندازه صدای استخوانهام بلند شده نفس کشیدن برام سخت شده.

می گوید:

- اون چه لذتی بهت می داد که من نمی تونستم بهت بدم هرزه...

از بس فحشهای زشت به کار می برد از گفتنش عاجزم با روتختی یکی شدم صدای ناله هام اثر نداره کار خودش رو انجام میده درد طاقت فرسایی تو دلم پیچیده دارم زجه می زنم با دست جلوی دهانم رو گرفته می گوید:

- هر وقت می خواستم بهت نزدیک بشم بهانه می آوردی ولی برای اون بی ناموس عشوه می اومدی از پشت در صدات رو می شنیدم با چه نازی صداش می کردی که هر کی جای اون بود از خود بی خود می شد پیرمرد ۹۰ سال رو به وجد می آوردی پس من چی با اسمم پز می دادی هزار جور کثافت کاری می کردی وقتی صدای استخوانهای گردنت رو می شنیدم می دونی چه احساسی داشتم وقتی اون مردک رو اخته اش کردم از صدای فریادش غرق لذت شدم لذتی که هیچ وقت با هیچ زنی تجربه نکرده بودم هان می دونی.

فشارش رو روم چند برابر کرده ادامه می دهد:

- وقتی زیره چاه توالت چالتون کردم روحم آروم شد از اون به بعد به هیچ زنی نزدیک نشدم اول که عاشقشون می کردم بعد عذابشون می دم بیچاره ها به

خاطر من خودکشی کردن چندتاشون فکر کنم ۶ تا شدن...

پتوی زیرم خیس شده از خون من از هوش می روم ای کاش که برای همیشه برم. وای دوباره داره نزدیکم میشه این دفعه چاقو با ساطور دستشه انگشتهام رو زد با صدای جیغم از خواب می پرم وای پس همش یه کابوس بود خوشحال شدم ولی وقتی نگام به لباسام افتاد فهمیدم بهم تجاوز کردن همه شلوارم خون خشک شده روش هست حالا تنها آبروم مونده بود که اونم ازم گرفتن بچه های موش کنار مادرشون شیر می خورن سوسکها از دیوار بالا می رونمشه نر دیگه طرفه ماده نمی ره دیگه کارخودشو کرده حالا برای خودش می چرخه.

ساعتها گذشته هیچکس سراغم نیامده خدا کنه اردشیر منو بخواد این دفعه می دونم کارم تمومه بهم الهام شده با چند تا مشت و لگد کابل برای همیشه از این دنیای کثافت میرم از این فکر وجودم غرقه مسرت میشه همه از مرگ می ترسن ولی من با آغوش باز پذیراش هستم تا از این بیچاره تر نشم ای کاش منم مثل بقیه زشت بودم تا توجهی بهم نداشتن حالا این زیبایی به چه کارم میاد فقط برای لذت بردن دیگران.

نزدیکه ۲۰ روزه کسی سراغم نیامده هر از گاهی بلند میشم می ایستم تا خون تو پام جریان پیدا کنه انگار منو فراموش کردن صدای باز شدن قفل در میاد نور وقتی تو چشمام می زنه انگار که کور شدم این دفعه یه خانوم که معلومه هیچ احساسی نداره عین شیشه بهم لباس میده تا عوضشون کنم لباسی که نزدیکه یک ماهه تنمه می گوید:

- راه بیافت.

از پشت هولم می دهد سوار ماشین می شویم به سوی مقصد نامعلوم دلم برای هوای آزاد تنگ شده وقتی می بینم بچه ها به دور از این دغدغه ها بازی می کنن دنیاشون تو بازی خلاصه شده حسرت می خورم که ای کاش منم بچه بودم هیچ وقت بزرگ نمی شدم وارد دنیای کثیف آدم بزرگا نمی شدم دنیایی که

مثل لجنزار متعفن شده هنوزم برف تو خیابان هست دلم می خواد کمی برف بخورم بعد بمیرم ماشین می ایستد خیلی از خبرنگارها ایستاده اند به محض پیاده شدنم حمله ور میشن انگار حیوانی رو به تماشا گذاشته باشن از هر طرف عکس می گیرن حتماً برای یادگاری، زن همراهم نمی گذارد نزدیکم شوند وارد دادگاه می شویم روی صندلی جلو می نشینم به احترام قاضی عدل می ایستیم به اجبار زن همراهم منشیش برای خودش حرف می زنه همه خزعولات من مریم راستین به جرم حمل اسلحه و مواد مخدر آن هم ۳ کیلو تریاک به اعدام محکوم شدم مثل کبیر خوشحالم که مقاومت کردم زیر بار زور نرم دوباره دادگاه رو ترک می کنیم نگاه دقیقی بهشون می کنم اینها فقط عکس می گیرن باید همانند امثال ما تجربه کنن این عکسها در روزنامه های دروغین چاپ میشه آخر سر سر از سطل آشغالی در می آره چی یعنی درست دیدم اشتباه نمی کنم این مسعود با چشمای پر شده از اشک نگاهم رو می دزدم تا بهش شک نکنن کسی که این همه به بچه ها گوشزد می کرد خودش با پای خودش اومده تو دهان شیر قدمهام سست شده به اندازه کافی ازم استقبال شده از هوش می روم. مایع سردی تو رگهام تو گردشه پس بازم نمردم صدای گفتگویی می آید که صدا برام آشنا نیست:

– با این وضعیت دیگه دووم نمی آره بازم این اردشیر دسته گل به آب داده آخر سر سرش رو به باد می دهد.

این صدا صدای بازجوست:

– بهتره تقویتش کنی پس فردا حکمش اجرا میشه باید زنده بمونه از ین مطلب هم حرفی به اردشیر نزن می دونی که دیوونست.

وقتی دیگه صدایی نمیاد چشمام رو باز می کنم بازجو روی صندلیه کنارم نشسته بهم خیره شده با اکراه ازش رومو برمی گردونم.

بازجو:

- هنوزم که سرسختی درسی که بهت دادم آدمت نکرده نه ولی دیگه مهم نیست تا پس فردا سرت میره بالای دار خاله سوسکه.

با لبخند به طرفه در می رود من که قراره بمیرم بذار حرفم رو بزنم و بمیرم قبل از اینکه خارج بشه می گویم:

- بی خود نیست زنت بهت خیانت کرد منم جاش بودم همین کار رو می کردم آدم با سگ و خوک بخوابه بهتر از تو جناب بازجو.

خشکش زده فهمیدم مست بوده هیچی یادش نیست ادامه می دهم:

- بهتره کنار چاه توالت یه دونه قبر هم کنارش بکنی که همونجا دفنت کنن پیش همسر گرامی.

به طرفم برمی گردد صورتش مثل لبو سرخ شده در رو می بندد با گامهای بلند خودش رو بهم می رساند گردنم رو فشار می دهد می گوید:

- اگه یک کلمه حرف بزنی می کشمت با همین دستام.

به سختی می گویم:

- چرا حرف بزنم مگه تا الان همتون رو مسخره خودم نکردم تو چه ارزشی داری تازه کسی حرفم رو باور نمی کنه جناب بازجو.

لبخند می زنم تا بیشتر دیوانه اش کنم.

نفس نفس می زند رگهای گردنش بیرون زده می گوید:

- بلایی سرت می آرم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن آرزوی مرگ رو به دلت می ذارم اردشیر بلد نیست شکنجه کنه خودت بعداً می فهمی خوشگل خانوم.

مردک رذل بی همه چیز پس فردا راحت میشم سر پل صراط وا می ایستم شکایتمو پیش خدا می بریم اون حقه منو می گیره تو این دنیا دستم بسته ست اونجا چه جوری جواب میده. بازم رفتم به سلولم با خاک کفش ناچاراً تیمم کردم بدونه روسری و چادر به راز و نیاز با خدای خودم پرداختم آنقدر گریه کردم تا

دیگه چشمام همه جا رو تار می دید.

امروز دیگه حکمم اجرا میشه از صبح زود مشغول عبادت بودم اومدن دنبالم زن می گوید:

- پاشو نوبتته.

دستی به بچه موشها می کشم همراه زن به راه می افتم وارد حیاط شدیم هوای تازه صبحگاهی رو با تمام وجود به ریه هام می فرستم وای زمین پر برفه خم می شم از قسمت له نشدش کمی در دهانم می گذارم خدا آخرین آرزوم رو برآورده کرد خب حالا سبکبال می روم بازجو با مردی که در کنارش ایستاده منتظر اجرای حکمن بدون نگاه به هیچکدام به سوی جایگاه می روم طناب آماده ی در برگرفتنه گردنه منه زن هولم می دهد دستش رو پس می زنم می گویم:

- دستتو بکش خودم میرم.

از چارپایه بالا می روم سر باز طناب رو دوره گردنم میندازه خب دیگه همه چیز تموم شد در این حالت مردی که کنار بازجو ایستاده ازم عکس می گیره تا بذاره تو آلبوم اعدامیها به قول مامان تازه خورشید خانوم دامنش رو روی طبیعت پهن کرده شعرفروغ رو زمزمه می کنم:

دلم گرفته است
دلم گرفته است
به ایوان می روم و انگشتانم را
بر پوست کشیده شب می کشم
چراغهای رابطه تاریک اند
کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشکها نخواهد برد

بازجو کنارم آمده زن به اشاره او دور می شود می گوید:

- بازم سر حرفت هستی نمی خوای اسم کسی رو بگی آزادت می کنم بدونه سابقه چی میگی؟

به چشماش زل می زنم تازه قدم شده برابرش می گویم:

- حرفی ندارم.

چارپایه را از زیره پایم می زند بین زمین و هوا معلق شدم جونم داره در میاد تمام وزنم رو گردنمه دیگه هیچی نمی فهمم مادر در انتظارم ایستاده ولی فاصله مون زیاده هر چقدر می دوم فاصله ام بیشتر میشه. می تونم تکان بخورم پس روحم از حصار بدنم آزاد شده می ترسم چشمام رو باز کنم انگار کسی دست گرمش رو روی پیشانیه سرد من گذاشته با وحشت چشم باز می کنم زنی زیبا کنارم نشسته پس یعنی من نمردم اشکام سرازیر میشه.

زن:

- چرا گریه می کنی می دونم از خوشحالیه خدا بهت رحم کرده دخترم مهرت رو به دل سرهنگ انداخته او حتی آزارش به مورچه هم نمی رسه خدا خیرش بده.

در دلم می گویم خدا خیرش نده چرا نذاشت راحت شم دیگه چقدر عذاب.

زن:

- برم برات آبگوشت بیارم فعلاً دکتر گفته نباید غذای سنگین بخوری برات خوب نیست.

بعد از چند لحظه برمی گرده دستش سینی غذاست قاشق رو نزدیک دهانم می آره از خوردن امتناع می کنم.

زن:

- عزیزم بخور دکترت سفارش کرده تازه اگه سرهنگ بفهمه عصبانی میشه درسته بی آزاره ولی موقع عصبانیت همه دنبال سوراخ موش می گردن بچپن توش بخور مادر.

بازم امتناع می کنم از او اصرار از من انکار از اتاق بیرون می رود باید این سرهنگه گور به گوری رو ببینم تا تف تو صورتش بندازم. نگاه دقیقی به اتاق می کنم کرم رنگه با پرده های قهوه ای تخت هم همینطور جلوی پنجره ها نرده ست معلومه فکر همه جاش رو کرده ولی روی هم رفته اتاق دلبازیه دلم برای نور خورشید تنگ شده نمی تونم بلند شم همه بدنم خرد و خاکشیره هیچ وسیله شیشه ای تو اتاق نیست البته به جز شیشه ها. نمی دونه اگه من دیوونه بشم با شیشه کار خودمو می سازم تو این مدت آنقدر عذاب کشیدم که دیگه ظرفیتم تکمیل شده راستس یادم رفت اسم این خانم مهربان رو بپرسم بعد از این مدت اولین کسیه که ازش محبت دیدم با قدی کوتاه و تیلی ولی مثل فرفره ست صورتی گرد و سفید که نگاه به چشمان سبزش بهم آرامش داده شاید چون منو یاد مامان انداخت ازش خوشم آمده مثل آن زن زندانبان نیست که انگار نگهبان جهنمه بازم می خوابم نمی دونید چه حسی که پاهات رو دراز کنی و بخوابی نه اینکه مثل دوران جنینی پاهات رو توی شکمت جمع کنی.

با فرو شدن سوزنی در دستم بیدار شدم مردی میانسال کنارم نشسته و تند تند داروهایی به زن مهربان توصیه می کند. دکتر:

- تو این چند روز آبگوشت یا سوپ رقیق بهش بدید چون هضم بقیه غذاها بعد از این مدت براش سخته آبمیوه زیاد بخوره منم بهش آمپول تقویتی زدم برای زخمهای بدنش از این پماد بمالید صبح و شب.

من که خسته شدم چرا آنقدر خودشونو به زحمت میندازن من که داشتم می مردم چرا این زن رو به دردسر انداختن. خدا رو شکر عرایضش تمام شد کیفش

رو برداشت رفت زن کنارم می نشیند:

- دیدی عزیزم دکترت چی گفت خیلی ضعیف شدی اون از خدا بی خبرها چه بلایی سرت آوردن وقتی دکتر معاینه ات می کرد یه جای سالم تو بدنت نمانده بود مادرجون.

با دستمال اشکهاش رو پاک کرد می پرسم:

- من هنوز اسم شما رو نمی دونم.

دستی به موهام می کشد ناله ام بلند میشه بیچاره دست پاچه شده می گوید:

- چی شد مادر؟

می گویم:

- هیچی پوست سرم درد میکنه ولی شما هنوز اسمت رو به من نگفتی.

چشمان سبزش می خندد:

- سرهنگ گفته بود دختره سرسختی هستی ولی حالا می بینم خیلی هم سرتقی این همه درد داری اونوقت اسم منو می پرسی اسمم بی بی گل عزیزم.

آرام موهام رو کنار زد اشکاش دوباره جاری شده او از دیدنه وضعیت اسفبار من این چنین می گرید اونوقت اردشیر از شکنجه من لذت می برد می گوید:

- مادرجون باید موهاتو کوتاه کنی وای چه موهایی هم داری چه چوری دلشون اومده آخه بعد از ظهر یه آرایشگر می شناسم میگم بیاد کوتاهشون کنه تا تقویت بشن اینجوری این موهای بلند بنیه بدنیت رو می گیره.

می رود و خیلی زود برمی گردد با غذا می خوام از خوردن امتناع کنم ولی شرمنده محبتش شدم اولین قاشق رو می بلعم به محض فرو دادنش انگار معده ام آتش گرفته با سرعتی زیاد پس می دهد دستم رو جلوی دهانم می گیرم بی بی گل سطل کناره تختم را جلوی دهانم می گیرد همه رو پس دادم حتی یک ذره هم تو معدم نمانده.

خودش هم دیگه اصرار نمی کند نگرانی در چشمانش پیداست می گوید:

- به دکتر خبر می دهم.

الان نزدیک یک هفته گذشته هر از گاهی فقط قدم می زنم اونم فقط ۳ یا ۴ قدم چون سرم سریع گیج میره تو این مدت با رسیدگی بی بی گل بهتر شدم دیگه رنگم مثل زردچوبه نیست می تونم کمی غذا بخورم اگه معدم نگهش داره هنوز جناب سرهنگ رو ندیدم از بی بی گل هم هر چی می پرسم جوابی نمی دهد یا طفره می رود از آرایشگر هم خبری نشد چون بی بی گل گفت:

- نباید هیچکس بفهمه تو اینجایی یا هنوز زنده ای.

خودش موهام رو کوتاه کرد نذاشتم زیاد کوتاه بشه تا زیر گردنم شده موهایی که تا نصفه رونهای پام بود برای از دست دادنشون حسرت نخوردم چون چیزای بزرگتری رو از دست دادم بی بی گل برام چند تا کتاب از دکتر شریعتی فروغ آورده هر چقدر می گویم از صادق هدایت برام کتاب بیاره می گوید سرهنگ گفته این کتابها به دردت نمی خورد. مگه اینکه این جناب سرهنگ رو نبینم چکاره منه که به کتاب خواندن من هم نظارت داره.

تو این مدت مدام چهره بازجو جلوی چشمامه کاری که با من کرد غیر قابل بخشش بود شاید روزی اردشیر رو فراموش کنم تمام عذابهایی که بهم داد ولی این بازجو رو هیچوقت از لحاظی باید ممنونش باشم که مثل عروسک از این دست به آن دست نشدم چون زهره برام تعریف کرد همزمان مورد تجاوز چند نفر قرار گرفته بوده نمی دانست بچه ای که در شکم دارد برای کیست ولی به جز بازجو دیگه کسی کاری به کارم نداشت.

تو روزنامه خبرهای از اعدام افراد می خوانم که همشون مثل من یا به جرم قاچاق یا آدمکشی میرن بالای دار از این همه ناحقی بیزارم آمدیم حقمان را بگیریم که این بلاها سرمون آمد.

از پنجره اتاق بیرون را می نگرم باید توی باغ باشیم که آن طرف هم یه

عمارت هست که معلومه خیلی بزرگ و قدیمیه از معماری عمارت مشخصه حیاطه بزرگ همه جاش پر از درختای بلند و زیبا ولی برف روشون نشسته همه را پیر و میانسال نشان می دهد گلی توی باغچه نیست همشون عین من پژمردن گرمای آفتاب در این برف لذت بخشه مثل موقعی که با مامان لباسهای همسایه رو می شستیم وقی او آب داغ شده رو داخل تشت می ریخت به دستای بی حسم از سرما جون می داد به طوری که داغی آب رو حس نمی کردم وای مامان بالاخره از این همه عذاب راحت شدی می دونم الان نگران منی ولی حیف که خدا گلچینت کرد وگرنه منو از این قفس نجات می دادی برایش شعرمی خوانم:

تو همان به که نیاندیشی
به من و درد روان سوزم
که من از درد نیاسایم
که من از شعله نیافروزم

امروز قرار بعد از یک ماه جناب مرا به حضور بپذیرد دیگه می تونم خودم تا طبقه پایین بروم اضطراب دارم نکنه منو برگردونن به همانجا نه نه دیگه طاقت ندارم.

بی بی گل موهام رو شانه زده لباس زیبایی هم بهم میده تا بپوشم می گویم:

– بی بی گل جان لباس دیگه ای نبود یه چیزه ساده تر.

با لبخند همیشگیش می گوید:

– سفارشه جناب سرهنگه عزیزم.

همراهش با پاهای لرزان پیش می روم هیچ صدایی از پذیرایی نمی آید فقط صدای سوختن هیزمها در شومینه می آید بی بی گل می گوید:

– آقا رویا خانوم اومدن خدمتتون.

دور و بر را نگاه می کنم هیچکس به جز من در اینجا نیست بی بی گل مرا به

جلو می کشاند روی صندلی می نشینم از کسی که روبرویم نشسته خون تو رگهام ایستاد سریع می ایستم با چشمانه گشاد او را می بینم چند بار پلک می زنم شاید اشتباه کرده باشم ولی نه حقیقت محضه مخصوصاً با لبخند همیشگی کناره لبش.

بازجو می گوید:

- انتظاره دیدن منو نداشتی نه؟

زبونم به سقه دهان چسبیده ادامه می دهد:

- خب من کلاً آدم بد قولی نیستم قولم که فراموشت نشده؟

قول چه قولی من که یادم نمیاد همه حرفاش همیشه توهین بوده از چه چیزی حرف می زنه فنجان قهوه اش را برمی دارد مزه مزه می کند چشمانش هم می خندد می دونه دارم به دنباله قولش می گردم مگه این فنجان لعنتی چه قدر گنجایش دارد که تمام نمی شود می خواد با اعصاب من بازی کنه خودش گفت که شکنجه گر ماهریه.

در حالی که بهم خیره شده می گوید:

- بهت قول دادم تا آرزوی مرگ تو دلت بمونه درسته.

یعنی این مدت منو نگه داشته تا به قول لعنتیش عمل کنه نه نباید فکرکنه ترسیدم با پوزخند می گویم:

- نه فراموش نکرده بودم موقع اعدامم خیلی بهت خندیدم که فقط لاف زدی ولی می بینم اهله عمل هم هستی جناب سرهنگ به خاطر شکنجه گر قهاری که هستید تو این سن کم سرهنگ شدید؟

تصویر آتش توی چشمانش باعث وحشتم شده می گوید:

- زن با هوشی هستی.

به تجاوزش بهم اشاره می کند که دیگه دختر بکر و دست نخورده نیستم عوضی آشغال ادامه می دهد:

- نمرات درست که عالی بود راستی نفره دوم هم شده بودی نه؟

با یادآوری حقه پایمال شدم با حرص می گویم:

- دوم نه اول ولی امثال آدمایی مثل شما حقم رو ازم گرفتن.

قهقه می زند می گوید:

- اسم اون دختر هم فروغ معین الملک نیست.

مریم:

- چرا هست.

سرهنگ:

- خب مثل اینکه بهترین فرصتها رو خاندان معین الملک ازت می گیرن می دونی اسم من چیه؟؟

مریم:

- برام مهم نیست جناب بازجو.

سرهنگ:

- بهتره از این به بعد منو سرهنگ صدا کنی اسم من هم شاهرخ معین الملک.

با بهت بهش می نگرم یعنی برادر فروغ نه خدایا نه.

سرهنگ:

- من پسر عموی فروغ هستم برای اون موفقیت چه جشنی براش گرفتیم خودم فرستادمش فرانسه تا بگرده خب لایقش بود.

همه ی حرفاش کنایه ست یعنی من لیاقت نداشتم اون به سفر مشهد نرفت چون نیازی نداشت اعتقادش رو هم نداره ولی برای من آرزو بود تا با مامان برم دورترین مسیری که رفتم همین بهارستان بود دارم از تو داغون میشم داره خردم می کنه به خاطره فقیر بودنم.

صدای بی بی گل:

- آقا شام حاضره.

یعنی آنقدر زمان زود گذشته به جای غذا زهرمار بخورم.

می گوید:

- خب ادامه حرفها باشه برای بعد باید الان اشتهای زیادی برای شام داشته باشی.

با قهقه به سمت میز رنگارنگ می رود خودش در بالای میز می نشیند. می گوید:

- بیا کناره من.

روی آخرین صندلی می نشینم دورترین فاصله از او آخه میزش دوازده نفرست.

می گوید:

- خب مثل اینکه حتی طناب دار هم از شجاعتت نکاسته می خوای شکنجه ام رو الان شروع کنم زن گستاخ.

درست میگه شکنجه گر ماهری چون با روحم سرکار داره بی بی گل با ظرف سوپ وارد می شود اول برای او غذا می کشد بعد برای من از بوی سوپ حالت تهوع دارم بازم اومده سراغم خودم را نگه می دارم نمی خوام مسخره ام کنه. دیگه نمی تونم ادامه بدم با عجله از سر میز بلند میشم تو دستشویی استفراغ می کنم چشمام می خواد بزنه بیرون بی بی گل مدام از پشت در صدام می زنه با بی حالی بیرون می روم بی بی گل زیر بغلم را می گیرد خطاب به سرهنگ می گوید:

- آقا خانوم حالش خوب نیست اگه اجازه بدید...

حرفش را قطع می کند بدون نگاهی به ما مشغول خوردن است می گوید:

- بذارش رو مبل خودتم می تونی بری.

بی بی گل:

- ولی آقا!

سرهنگ:

- ولی و اما نداره همون که گفتم.

روی مبل می نشینم سرم رو بین دستام می گیرم خار و ذلیل شدم یه چیزی مثل خوره داره منو می خوره. سعی می کنم قوای از دست رفته ام رو به دست بیارم تا لاقل تا اتاقم دوام بیارم. روی همان صندلی قبلی می نشیند بهم زل زده ای کاش خدا بهم یه قدرتی می داد تا چشماش رو از کاسه در می آوردم ولی حیف که ندارم همچین زوری تا از پس این قول بیابونی بر بیام.

بدونه حرف بهم چشم دوخته بی بی گل می گوید:

- آقا کاری با من ندارید.

چی می خواد بره منو با این تنها بذاره نه نه سرهنگ با لبخند در حالی که چشم از او برنداشته می گوید:

- نه می تونی بری در ضمن هیچکس این دور و بر نباشه.

گریه ام گرفته با نگاه بی بی گل رو راهی می کنم ترس رو از نگاهم خوانده من که اولین بارم نیست بلند می شوم می گویم:

- من حالم خوب نیست می روم به اتاقم.

سرهنگ:

- تا من بهت اجازه ندم نمی تونی بری.

به حرفش وجهه ای نمی ذارم به طرفه پله ها می روم استخوانه شانه هام داره می شکنه از بس از پشت فشار می ده می گوید:

- از این به بعد باید به حرفم گوش کنی خوشگل خانوم.

بغلم می کند از پله ها بالا می رود هر چقدر تقلا می کنم بی فایده ست در اتاق رو به ضرب پا باز می کند با مشت به سینه اش می کوبم با لبخند شاهد کارهای من است با یک دست هر دو مچ دستم را می گیرد عاجز میشم بهش

لگد می زنم انگار دارم قلقلکش می دهم که می خندد خسته شدم حالا رنگ نگاهش عوض شده با وحشیگری می بوستم این موجود خستگی ناپذیرست فکر کنم لبها و گردنم کبود شده باشه حیوون رذل دیگه کاری به کارم نداره از اتاق بیرون میره سرم رو تو بالش فشار می دهم از ته دل میگریم شدم معشوقه آقا چقدر مامان بهم سفارش می کرد که با مرد تنها یه جا نباشم کجایی که ببینی چه بلاهای داره به سرم میاد نفهمیدم کی خوابم برد.

پشت شیشه برف می بارد
پشت شیشه برف می بارد
در سکوت سینه ام دستی
دانه اندوه می کارد
مو سپید آخر شدی ای برف
تا سرانجامم چنین دیدی
در دلم باریدی... ای افسوس
برسر گورم نباریدی

وصف حالم رو کرده فروغ خوش به حالش با شعر خودشو خالی می کرد من چکار کنم تو اینجا حبس شدم مثل سلولم ولی دیگه از سوسک و موش خبری نیست محیطش دلبازه از اینجا صدام به هیجا نمی رسه فاصله ام با عمارت جلویی خیلی زیاده حتی اگه فریاد بزنم.

از دیشب تا حالا خبری از بی بی گل نیست به جاش برام زندانبان دیگری آورده که فقط اوامر آقا رو اجرا می کنه فقط مات بهم زل می زنه دیگه از اینجا هم خسته شدم شوق قبلی رو ندارم دیگه هوای آزاد برام لذتبخش نیست. نمیذارن حتی نزدیکه آشپزخونه بشم تا مبادا چاقویی هر وسیله تیزی بردارم در حمام هم به همین شکله آینه نداره واقعاً عذابش از اردشیر بیشتره به پوچی

رسیدم.

یک هفته ست فقط غذام رو میارن که همونجور هم برمی گردونن دکتر داره معاینه ام می کنه از حالت چهرش می فهمم راضی نیست چون خیلی وزن کم کردم مخصوصاً تو این یک هفته خطاب به زن خدمتکار می گوید:

– مگه سفارش نکرده بودم غذاهای مقوی بهش بدید؟

زن خدمتکار:

– تو این مدت ظرف غذاش رو دست نخورده برمی گردونه وقتی بهش اصرار می کنم عصبانی میشه.

دکتر نگاه عمیقی بهم می کنه:

– می خوای خودتو بکشی درسته؟

با اشاره سرم جوابه مثبت می دهم:

– با این کارا نمی میری فقط خودت رو آزار میدی راهی رو که شروع کردی تا آخرش ادامه بده مقاوم باش تعریف سرسختیت رو خیلی شنیدم پس کو اون همه شجاعت.

حرفاش رو نمی شنوم بریدم جاندارم از یه دختره ۱۷ ساله چه انتظاری دارن سنگ بود خرد شده بود من که آدمم چی بگم. یه سری دارو نوشت سفارش کرد و رفت تنها وظیفه اش رو انجام داد. نزدیکه ساعت ۸ شب زن آمد با چشمانه سردش می گوید:

– آقا می خواد شام رو با شما بخوره منتظره شماست.

پوزخندی می زنم می گویم:

– من میلی به شام ندارم.

زن:

– ولی آقا گفتن بدونه شما پایین نرم.

مریم در حالی که نگاه عصبانیش رو به او دوخته:

- منم گفتم بگو میل ندارم برو از اتاق بیرون تا عصبانی نشدم.

بدون حرف خارج می شود جلوی پنجره ایستاده ام هوا خیلی سرد شده با این حال بازم برف می بارد در اتاقم با ضرب باز می شود بازجوست مردک احمق رویم رو دوباره به طرف پنجره برمی گردانم صداش از پشت سرم می گوید:

- چرا وقتی بهت امر می کنم اطاعت نمی کنی؟

جوابم سکوته سرش رو بین موهام فرو می برد از نفسهاش که به گردنم می خورد مور مورم می شود می گوید:

- بهتره بیایی شام بخوری تا این کارم رو ادامه ندم.

ازش فاصله می گیرم به سمت در می روم صدای خنده اش می آید که می گوید:

- بهتره همیشه این طور عاقل باشی تا اذیت نشی.

زن با پیروزی نگاهم می کند انتهای میز می نشینم برام غذا می کشد اشتها ندارم فقط بازی می کنم از سر میز زیر نظرم گرفته می گوید:

- تا نخوری از جات تکان نمی خوری در ضمن نمی خوای که امشب مهمانت باشم.

خدا جنس زن رو بدبخت آفریده مردها از این طریق بهشان زور می گویند این ضعف بزرگیه برای زنها. با اکراه مقدار ی غذا می خورم.

می خواهم به سلولم برگردم می گوید:

- بشین می خوایم قهوه بنوشیم.

می دونم حرف حرفه خودشه روی مبل می نشینم زن خدمتکار مثل آدم آهنی برامون قهوه می ریزد از ساختمان خارج میشه می فهمم دستوره آقاست می گوید:

- بی بی گل مدام حالت رو می پرسه.

سکوت...

- زبونت رو موش خورده یا خودم چیدمش؟ سکوت خب مثل اینکه سر عقل اومدی هیچ فکر کردی وعده هایی بهت دادم هنوز بهشون عمل نکردم؟

خیره نگاهم رو بهش می دوزم می خواد مطلبی رو بگه داره مقدمه چینی می کنه برق چشماش شیطانیه معلوم نیست چه نقشه ای کشیده. ادامه می دهد:

- تو گفتی ۱۷ سالته درسته دیگه ولی اندازه دختر بچه ۷ ساله هم عقلت نمی رسه رشدتم که طبیعی بوده هیچ متوجه تغییراتی تو بدنت نشدی؟

چرا تو این مدت معده ام خیلی اذیتم کرده به محض خوردن غذا پس میده بیرون واییییییی من وقت عادتمه ولی الان بیشتر از ۲ هفته از موعدش گذشته یه فکری مثل برق از سرم گذشت نه نه امکان نداره یعنی من... من.

هراسان بهش چشم می دوزم با لبخند می گوید:

- من دارم از معشوقم بچه دار میشم جالب نیست؟؟؟

زبانم باز شده:

- داری دروغ میگی عوضی آشغال اینم یه روش دیگه ست درسته؟

به خودم که نمی تونم دروغ بگم علایمش چی تو این مدت کلاً از خودم غافل شدم فکرکردم به خاطره التماسام به خدا عادتم عقب افتاده تو محیطه زندان تمام بدنم آلوده می شد پس دلیلش اینه ولی من نمی خوام من هنوز ازدواج نکردم شناسنامم سفیده با صدای بلند میگریم بغض این چند ماهه آزاد شده مثل سیل روان نمی تونی جلوش رو بگیری.

او هم نشسته با لبخند بهم می نگرد به جز اون یک بار دیگه بهم نزدیک نشد یعنی همون موقع از این ابلیس حامله شدم دیگه ضربه از این بزرگتر می شد. با عصبانیت بهش حمله ور میشم جا خورده از این حرکتم نمی دونم این زور از کجا آوردم نشستم تو بغلش به صورتش چنگ میندازم سیلی می زنم آب دهانم رو به صورتش پاشیدم از اینکه عکس العملی نشان نمی ده تعجب کردم با خونسردی نشسته با مشت به سینه اش می کوبم می گویم:

- آشغاله حرومزاده من این بچه و خودمو می کُشم فهمیدی؟؟؟

با عجله به سمت پله ها می روم روی هشتمین پله می ایستم خودمو پرت می کنم پایین هم خودم می میرم همین بدبخت از همه جا بی خبر دنیا هیچی نداره من که آنقدر تلاش کردم واسه اومدن الان این روزگارمه تو که دیگه حرومزاده ام هستی.

وقتی آماده شدم همونطور که رو صندلی نشسته می گوید:

- اسم زهرا محمدی برات آشنا نیست؟

خشکم زده زهرا دوستم رو می گوید ادامه می دهد:

- همچنین محمد رضایی ملقب به مسعود که می خواست باهات ازدواج کنه.

همه رو با نام فعالیت هاشون نام می بره یعنی شناسایی شدن من که حرفی نزدم. سرم گیج میره دستم رو به نرده می گیرم تا نیافتم حالا پایین پله ها ایستاده می گوید:

- هر وقت خواستی خودتو بکشی این حرف یادت بمونه که سر همشون بالای داره مخصوصاً دلت به زهرا بسوزه چون با مسعود نامزد کرده البته تصمیمات از اون بالاترهاست می دونی که نمی تونید با یه آدم معمولی ازدواج کنید حتماً باید از تو گروه باشه تا به فعالیتهاتون ادامه بدید دیگه طاقت از دست دادن مسعود رو مثل کبیر نداره من اون بچه رو می خوام لازمش دارم فکرکردی واسه چی بهت نزدیک نمی شم تا اون آسیب نبینه.

دیگه به هقهق افتادم من چرا باید همچین سرنوشتی داشته باشم می گویم:

- این... این بچه رو می خوای چیکار تو که از پابند شدن متنفری حالا چی شده این حرومزاده برات مهم شده.

سرهنگ:

- آخرین باری باشه که میگی حرومزاده در ضمن این یکی از دستم در رفت من تا الان با هزار نفر شایدم بیشتر بودم ولی هیچ کدومو قبول نداشتم. هنوز یه

ماه نگذشته می گفتن حامله ام آمار همشون هم داشتم همشون پالونشون کج بود ولی از این بچه مطمئنم که کسی غیره خودم بهت دست نزده که شک کنم.

برای اینکه حرصش رو در بیارم می گویم:

- از کجامی دونی شاید با اردشیرم بوده باشم.

قهقه می زند می گوید:

- هنوز دهنت بوی شیر میده کوچولو اردشیر رو فرستادم قم همون شبی که می خواست بهت نزدیک شه با این حرفا من از کوره در نمی رم در ضمن منو دیوونه نکن صبرم برای اون بچه ست که با اومدنش شکنجه های زیادی رو همراش می آره خودتو آماده کن خانومی هر چه تقویت بشی همونقدر به نفعته حالا پاشو بریم بخوابیم.

دستش رو به طرفم دراز کرده پسش می زنم تا بلند میشم سرگیجه سراغم میاد اگه از پشت نگرفته بودم سقوط می کردم مثل پر کاه تو بغلش می گیره روی تخت میذاره لباسهاش رو در می آره با ترس نگاهش می کنم پوزخندی می زند:

- نترس کاریت ندارم عادتمه شبا راحت بخوابم با آرامش استراحت کن دکتر گفته نباید مضطرب بشی خاله سوسکه.

کنارم می خوابد ازش فاصله می گیرم حکایت منو او همانند فیل و فنجانه بیشتر تخت رو با هیکل گندش اشغال کرده از پشت منو توی بغلش می گیره مقاومت فایده نداره دم گوشم زمزمه می کند:

- وقتی فهمیدم سوزی حامله ست و از من پنهان کرده آنقدر زدمش تا بچه افتاد می دونستم حتماً برای من نبوده که بهم اطلاع نداده هیچ وقت عصبانیم نکن چون تو اون حالت نمی فهمم مرتکب چه کاری میشم خب؟

جواب نمی دهم محکم می فشاردم می گویم:

- باشه.

بهتره تا حالش خوبه ازش بخوام بذاره برم تو باغ یه قدمی بزنم من که برای همیشه پرهام رو کندن فکر پرواز رو باید از یادم ببرم می گویم:

- سرهنگ می تونم از فردا کمی تو باغ قدم بزنم؟

جوابی نمی دهد صورتش را هم نمی بینم شاید به خواب رفته آهی می کشم خوش به حالش چه زود به خواب رفت برعکس من که تا نیمه های شب بیدارم برمی گردم نگاهی به او که در کنارم آرمیده می کنم خوابه آرام بلند میشم میام کناره پنجره نور ماه همه جا پاشیده چراغهای عمارت جلویی هم خاموشه. حالا خودم دارم مادر میشم هیچی از دوران بارداری و زایمان و نگهداری بچه نمی دانم اگه مامان کنارم بود دیگه هیچ غمی نداشتم ولی بهتر که نیست تا منو با این آبروریزی ببینه آرام اشک می ریزم تا بیدار نشه به حال خودم بچه حتی سرهنگ که خیانتهای زیادی دیده منو قربانی خودش انتخاب کرده صدایش گفت:

- بیا بخواب منم بد خواب کردی.

بدون حرف دراز می کشم اشکام بالش رو خیس کرده چه آرزوهایی برای آینده داشتم خانم دکتر زهی خیال باطل حتی سال سوم رو هم تمام نکردم لاقل سایه شوهر هم بالای سرم نیست تا بهش تکیه کنم از زمین و آسمان برام می باره.

امروز بی بی گل آمده به جای اون افریته با کلی غذای مقوی برام اشک ریخت بعد از ظهر سرهنگ با یه آقا اومده گفت:

- سریع حاضر شو بیا پایین.

می رم پایین مرد روی مبل نشسته به احترامم بلند می شود سرهنگ هم کنارم نشست مرد از حفظ آیه هایی را می خواند ازم جوابه بله می خواهد با ناباوری به سرهنگ نگاه می کنم می خوام ازش بپرسم که چرا رویا معینی که می گوید:

- فقط جواب بله بده.

این چنین به صیغه او در آمدم بازم شاکرم وقتی بهم دست می زد حس گناه سراسر بدنم رو فرا می گرفت بعد از رفتن او می گوید:

- مریم راستین مرد اعدام شد می فهمی حالا تو رویا معینی هستی از این به بعد باید به این اسم عادت کنی.

روزها سریعتر می گذره حالا می تونم تو باغ با بی بی گل قدم بزنم شکمم هم بالا اومده انگار توپ زیره لباسم قایم کردم بی بی گل مدام قربان صدقم میره میگه بچه ات درشته با این که پنج ماهمه همانند هفت ماهه هاست راه رفتنم خیلی کند شده تو نشستن برخاستن مشکل دارم سرهنگ کمتر سراغم میاد بیشتر تو عمارت جلویی که هنوز ندیدمش اوقاتش رو می گذرونه جدیداً مهمانی می گیره که ما باید چراغا رو خاموش کنیم تا هیچکس نفهمه کسی اینجا زندگی می کنه. دیگه ازش نفرت ندارم باید رو راست باشم دوستش دارم خب شوهرمه وقتی از پشت پنجره می بینم که همه دور میز نشستن زنها خودشونو بهش می چسبونن انگار دارن خفه ام می کنن همه رفتن تنها عده ای باقی موندن زنی نمی دونم به شاهرخ چی میگه که بلند میشه چشمام عین عقاب تیزبین شده مقداری قدم می زنن الان روبروی اتاق منن زنه دستش رو دور کمر او میندازد قدش نمی رسه گردنش را می بوسد نمی تونم پلک بزنم نکنه صحنه ای رو از دست بدم شاهرخ هم او را می بوسد وای نه. به تختم می خزم آرام اشک می ریزم مشت می زنم به شکمم: برای چی می خوای دنیا بیایی هیچکس تو رو نمی خواد حتی من که مادرتم. نه نباید کم بیارم به پشت پنجره برمی گردم هنوز یکدیگر را می بوسن تکه سنگی اینجاست برمی دارم میندازم طرفشان هراسان از یکدیگر جدا می شن اطراف را می نگرن خوب عیشتون رو بهم زدم. شب از نیمه گذشته خوابم نمی بره در اتاقم باز می شه چشمام رو می بندم بوی مشروبی که خورده بینی ام رو آزار می ده می گوید:

- مگه نگفته بودم وقتی مهمان دارم اصلاً هیچ صدایی ازتون نباید در بیاد برای چی سنگ انداختی؟

جواب نمی دهم حسابی سرمسته قهقه می زند:

- تازه خوشم اومده بود چه بوسه ای می داد معلومه حرفه ای حالا درس عبرتی بهت می دم تا از این غلطا نکنی.

بهم حمله ور میشه معلومه با زنه خودشو تخلیه نکرده اومده سراغ من که عین پنگوئنی شدم که منتظره جوجه شه نزدیک صبح رهام می کنه نفسم بالا نمیاد بچه مدام لگد می زنه تقصیره من نیست باباش بی فکره ولی از اینکه اون افریته بیشتر نتونست پیش بره خوشحالم. عینه خرس کنارم افتاده لباسام رو می پوشم میرم طبقه پایین بی بی گل از صبح زود همیشه بیداره برام صبحانه درست می کنه. ساعت از ۱۲ ظهر گذشته ولی او هنوز بیدار نشده بی بی گل براش شربت عسل درست کرده می گوید:

- براش خوبه معلومه بازم زیاده روی کرده الان یه سردردی داره که نگو جلوی چشمش ظاهر نشو.

دیگه هر روز جشن می گیره می خواد عذابم بده زنای جورباجور می آره جلوی پنجره اتاقم معاشقه می کنه بذار بارم رو زمین بذارم بعد عذابم بده دیگه کلافه ام باید از بی بی گل بخوام از این جهنم دره نجاتم بده. در حالی که دستای بی بی گل رو گرفتم:

- تو رو جونه هر کی دوست داری کمکم کن هر روز مثل شمع دارم آب میشم خودتم می دونی غم رو تو چشات احساس کردم فقط از اینجا برم بیرون دیگه بقیه اش با خودم.

با هق هق دستش رو چندین بار می بوسم سرم را در آغوش می گیرد با هم می گرییم:

- عزیزم نمی دونم چرا این بچه اینجوری می کنه اگه بیشتر ادامه بده خودم

خلاصت می کنم.

همون شب با زنی وارد ساختمان شد در حالی که زن مست بود در آغوش شاهرخ وارد اتاق می شود آنقدر تاریک هست که منو نبینن شاهرخ مست نیست از لحن صحبتش می فهمم زن آنقدر عشوه می آید که حالت تهوع گرفته ام به زور جلوی دهانم رو می گیرم جلوی چشم من با این زن...

وقتی هر دو به خواب رفتن روی انگشتای پام از اتاق خارج می شم بی بی گل با نگرانی به بالای پله ها چشم دوخته خودم رو در آغوشش میندازم می گوید:

- آروم باش همین امشب می برمت مردک عوضی حیف اون همه زحمت که براش کشیدم.

بعد از خوردن صبحانه می روند غذا از گلوم پایین نمی ره حسرت این بچه رو با رفتنم به دلش میذارم. شب شده صدای موسیقی می آید از فرصت استفاده می کنیم همراه بی بی گل از در پشتی فرار می کنیم ماشین از قبل منتظرمان است سواره ماشین می شوم بی بی گل خطاب به مرد جوان می گوید:

- مواظبش باش علی جان من باید زودتر برگردم تا شک نکرده.

دستش را می بوسم:

- در حقم مادری کردی.

جای تعلل نیست ماشین حرکت کرده به سوی مقصدی نامعلوم بعد از یک ساعت جلوی خانه قدیمی می ایستد می گوید:

- رسیدیم خاله منتظره شماست.

از جایی که اومد ممطمئنم حتماً امن بوده وگرنه بی بی گل منو هر جایی که نمی فرسته چند بار به در حیاط می کوبم صدای لخ لخ دمپایی میاد معلومه مسنه که درست نمی تونه راه بره به محض باز کردن در وارد حیاط می شوم می ترسم کسی دنبالم باشد خانم میانسال روبرویم ایستاده در حال برانداز کردنه منه حدوداً باید ۳۵ ساله باشه ولی شکسته شده تازه فهمیدم سلام ندادم می

گویم:

- ببخشید آنقدر حواسم پرته که سلام ندادم سلام خانم.

با لبخند می گوید:

- سلام دخترم بیا بریم تو با این وضعیت سر پا نگه داشتم.

منظره خانه را از نظر می گذرانم حوض کوچکی وسط اتاقه باغچه گوشه حیاط پر از گل محمدیه که بوش مستم کرده چند تا پله می خوره تا وارد اتاقا بشیم همه چی کهنه ولی تمیزه چند دست لحاف و تشک مرتب کنار دیوار چیده شده پرده ساده ای هم آویزانه بساط چایی و سماور گوشه اتاق به راهه وای دلم چقد چایی می خواد تو این مدت ازخوردنش دور نگه ام می دارن دستوره سرهنگ دستم رو به پشتی تکیه می دهم تا راحت بشینم دلم برای روی زمین نشستن هم تنگ شده زن مرا تنها گذاشته توی آشپزخانه ست می گویم:

- زحمت نکشید بیایید بشینید.

با ظرف میوه ای در دستش کنارم می نشیند می گوید:

- چند وقتته؟

با خجالت می گویم:

- شش ماهمه.

با حسرت بهم می نگرد از نگاهش که روی شکمم ثابت مانده آب می شوم خیلی ناگهانی دستش را روی شکمم می گذارد از شانس بچه هم تکان می خورد بهم لبخند می زنه از گوشه چشمانش اشک می آید:

- خدا رو شاکر باش من تو حسرتش سوختم.

با چادرش اشکهایش رو می روبد سوال نمی کنم تا خودش سر وقت برایم تعریف کند. می گوید:

- بی بی گل خیلی سفارشت رو کرده من که تا آخر عمرم بهش مدیونم خدا هر جا که هست نگه دارش باشه.

می گویم:

- اگه رسیدگی هاش نبود من تا الان دوام نمی آوردم راستی من اسم شما رو نمی دونم؟

با لبخند می گوید:

- اسمم اکرم تو هم باید رویا باشی؟

می گویم:

- بله اسمم رویاست.

اکرم:

- خب واقعاً هم چهرت رویاییه اسمت برازندته برم برات اسفند دود کنم دخترم.

هر چقدر اصرار می کنم که نیازی نیست به کارش ادامه می دهد معلومه پاهاش خیلی درد داره که به سختی راه می ره چهره اش زیباست متوسط قد با چشمان قهوه ای پوست سفید معلومه مهربانه از نگاهش پیداست به قول مامان چشم دریچه قلب آدمه پس چشمها هیچ وقت دروغ نمی گن.

اسفند را دوره سرم می چرخانه زیر لب چیزهایی زمزمه مانندی می گوید ای کاش همه آدمها آنقدر قلبای رئوفی داشتن دیگه دنیا گلستان می شد. نگاهی به ساعت میندازم از ۱۲ هم گذشته یعنی تا الان متوجه غیبت من شده حالا چه عکس العملی نشان میده خدا عالمه با این حرف به خواب می روم نباید منتظر بی بی گل باشم چون حتماً تحت مراقبته اکرم خانم صبحانه مفصلی برام تهیه کرده ازش خجالت می کشم شدم سر بارش.

می گویم:

- اکرم خانم من باید چکار کنم؟

با مهربانی نگاهی از بالای عینکش بهم می کند:

- فقط استراحت.

مریم:

- خب این جوری که نمی شه از صبح بیکار باشم این جوری حوصله ام سر می ره چون معلوم نیست تا کی اینجا باشم باید منبع درآمدی داشته باشم بیشتر از این نمی تونم اینجا بمونم.

اخمهاش رو درخم کشیده می گوید:

- این چه حرفیه در ضمن خرج خورد و خوراک شما رو بی بی گل میده نه من پس منتی نیست ولی اگه می خوایی سرت گرم باشه می تونی لباسای بچه ات رو آماده کنی برات عصری می رم بیرون مقداری پارچه می خرم تا دوخت و دوزت رو شروع کنی.

به دستانش می نگرم که با چه سرعتی بافتنی می بافد معلومه کارش همین است و اینها رو می فروشد می گوید:

- اگه حوصله اش رو داری می تونی غذا درست کنی تا سرگرم باشی حالا هر چی دلت خواست.

با خوشحالی می گویم:

- من که دلم استانبولی می خواد خوشتون میاد تا درست کنم.

با لبخند می گوید:

- از کجا تو دل من بودی الان داشت از نظرم می گذشت.

با تبسمی از روی رضایت وارد آشپزخانه کوچکشان می شوم خب همه چی هست سیب زمینی ها رو پوست می کنم وای چه لذتی داره خیلی وقته آشپزی نکردم خدا بیامرز مادر همیشه بهم می گفت: باید آشپزی بلد باشی تا هیچ وقت گرسنه نمانی. برای کنارش هم سالاد شیرازی درست می کنم. تو اون خونه که برای همه چی خدمتکار بود البته تعداد معدودی رو من دیدم چون سرهنگ فقط بعضیها رو برام می فرستاد که فکر کنم بهشون اعتماد نداشت. زنها هر چقدر هم در مراتب بالا قرار گیرند باز این علائق رو همراهشان دارن مثل آشپزی و... اکرم

خانم آنقدر از دستپختم تعریف کرد که خودمم خوشحال شدم بعد از این همه مدت همه چی به خوبی خاطرم مونده.

یک هفته گذشته دیگه با اکرم خانوم صمیمی شدم با پارچه های که برام خریده برای بچه لباس می دوزم البته او برشش رو می زد من می دوختم اونم با راهنمایی خودش از دیدن لباس بچه تمام وجودم غرق لذت میشه درسته که من نخواستمش ولی خب باعث به وجود آمدنش من بودم.

من هم بافتنی می بافم اولین کارم خیلی آبروریزی بود همش شل شده با این حال ادامه میدم با اینکه نشستن زیاد خستم می کنه ولی به پول نیاز دارم تا کی به بی بی گل اتکا کنم باید خودم بتونم گلیمم رو از آب بکشم بیرون. شبا با اکرم خانم تو حیاط می شینیم از خاطرات دختریش برام تعریف می کند ولی به ازدواجش اشاره ای نداره من هم نمی پرسم بارها دیدم به شکمم می نگرد یا وقتی شکمم را لمس می کند همین جور اشک می ریزد. امشب اکرم حال و هوای دیگری دارد از صبح که بیرون رفته دگرگون شده مثل مرغ پرکنده یه جا بند نمی شه.

اکرم:

– می دونی امروز صبح کیو دیدم؟

جوابی ندارم که بدم من از خانه بیرون نمیرم انگار با خودش حرف می زند:

– امروز دیدمش الان یکسال بیشتره چشمم به در خشک شد ولی نیومد اون مادر افریته اش نذاشت مدام از سه ماه از عروسیمون نگذشته می گفت اجاقم کوره خب منم سنی نداشتم که فقط ۱۶ سالم بود آنقدر علی رو دوست داشتم که نهایت نداشت اونم دوستم داشت ولی به زبون نمی آورد که بیشتر عاشق همین اخلاقش بودم مادرش یک سال گذست دیگه ول کن نبود یه بار خیلی عصبانیش کرد اونم گفت که من فعلاً بچه نمی خوام برام خونه جدا گرفت تا راحت باشم خرحمالی مادر و خواهرش نکنم رفتیم دکتر هر چقدر دوا دکتر کردم فایده

نداشت پیش دعانویس رفتم بازم افاقه نکرد دیگه علی هم ول کرد چون هر دفعه که از دکتر برمی گشتیم تا یک هفته خوراکم اشک و غصه بود منم برای سرگرمی بافتنی بافتن رو یاد گرفتم برای روز مبادا پس انداز می کردم مادرش قیدمون رو زده بود ۱۰ سال گذشت یه روز مادرش که به نظرم جوونتر هم شده بود اومد سراغم کلی آه و ناله کرد که من آرزوی دیدن نوه پسریم رو دارم بیا خانومی کن بذار زن بگیره تو هم سروریت رو کن. قبول نکردم من علی رو فقط برای خودم می خواستم نشست زیره پای علی مدام می کشوندش خونش علی هم احترامش رو داشت یه چند مدت اخلاقش عوض شده بود به هر بهانه ای منو کتک می زد کسی که به از گل نازکتر نمی گفت دیر فهمیدم مادرش یه دختر ۱۵ ساله براش گرفته بدون اطلاع من وقتی موضوع رو به علی گفتم در جوابم گفت تو خانومیت رو بکن نون یکی دیگه رو دادن ثواب هم داره سر یک ماه دختره حامله شد اون شب خون گریه کردم رفته رفته علی دیگه بهم سر نمی زد با به دنیا اومدن بچه اش که به کلی فراموشش شدم یه شب که اومده بود بهم سر بزنه ازش خواستم طلاقم بده خیلی راحت قبول کرد برام این خونه رو خرید دینش رو بهم ادا کرد. بعد از طلاق سر کوچه شون نونوایی بود تو صف می ایستادم تا ببینمش صبح زود. دو سال گذشت دیدم جلوی خونه ایستاده سلام کردم رفتم داخل حیاط پشت سرم آمد از پشت بغلم کرد که دلم برات تنگ شده از این حرفا دوباره می خواد عقدم کنه من دیگه به علی رویاهام عادت کردم به جسم فیزیکیش نیاز نداشتم بعد از اون خیلی اصرار کرد قبول نکردم دیگه پیگیر نشد تا اینکه امروز تو سبزی فروشی دیدمش خیلی پیر شده اکثر موهاش سفید شده ولی با این حال بازم دوستش دارم.

با صدای بلند می گرید منم یاد دردای خودم افتادم پا به پاش می گریم.

وقتی پول اولین کارم رو اکرم خانوم داد عین بچه ها ذوق کردم یک ماه گذشته تازه وارد هفت ماه شدم دیگه لگدهاس هم پر زور شده. اکرم خانوم رفته

سبزی بخره در می زنند پشت در می ایستم صدای بی بی گل در حال سلام و احوالپرسی میاد سریع در رو باز می کنم خودمو تو آغوشش میندازم با خنده می گوید:

- وای حواست به این طفل معصوم باشه.

مرا از خودش دور می کند نگاهی به سرتاپام کرده:

- خوب آب زیر پوستت رفته ها معلومه اکرم بهت خوب می رسه.

برایش چایی می آرم دارم از فضولی می میرم ولی او خونسرد چایش را می نوشد معنی نگاهم را می خواند:

- چی بهم زل زدی؟

شانه هام رو بالا میندازم:

- خب دلم براتون تنگ شده اشکالی داره نگاتون کنم؟

بی بی گل:

- خودتی منتظر خبرایی.

یه دفعه جدی شد:

- بهتره تا اومدن اکرم همه چی رو برات تعریف کنم بعد از مهمانی نیمه مست اومد خونه مستقیم رفت اتاقت وقتی دید نیستی از تو اتاق پرسید بی بی گل مریم کو؟منم داد زدم: تو اتاقشه آقا. مثل برق اومد بیرون گفت: تو اتاق نیست. وای مادر همه جا رو گشت مثل این دیوونه ها بلند صدات می زد رفت تو باغ وقتی همه جا گشت اومد سراغم: بی بی گل پس مریم کو؟ مادر از بچگی که بزرگش کردم این جوری ندیده بودمش همچین نگام می کرد کم مونده بود سنگ کوب کنم خلاصه با تته پته گفتم: نمی دونم آقا. یه فریاد کشید مادر گوشام گرفت تو این مدت همش زیره نظرم داشت دلش نمی اومد بهم بی حرمتی کنه اگه یکی دیگه از خدمتکارا بود تو اون حال حتماً می کشتش. مدام تو خونه رژه می رفت با مشت به کف دستش می کوبید چند روز سر کار نرفت

خودش داشت دنبالت می گشت به محله قدیمیتون سر زد خلاصه هر جا که حدس می زد رفته باشی الانم که اینجام برای مأموریت رفت مشهد دیگه دلم طاقت نیاورد اومدم بهت سر بزنم ولی اگه باد به گوشش برسونه که اینجایی باید جفتمون اشدمون رو بخونیم مثل ببر زخمیه مادر...

با صدای در فهمیدیم اکرم خانوم اومده دیگه ادامه نداد چون برای او هم دردسر درست میشه دلیل آمدنم شوهر قاچاقچیمه به خاطر همین پناهم داده.

لباسهای رو که دوختم بهش نشون دادم بی بی گل مدام قربون بچه ندیده می شد بعد از خوردن ناهار رفت از عذاب کشیدنش غرق شادی و مسرت شدم حالا نوبت تو که بفهمی عذاب یعنی چه؟

با خوشحالی برای شام غذا درست کردم عین پرنده سبکبال به این طرف آن طرف می رفتم حتی اکرم جون هم تعجب کرده:

- وای رویاجان آنقدر از دیدن بی بی گل خوشحال شدی؟

می گویم:

- خیلی... خیلی خوشحالم.

از شدت هیجان خوابم نمی بره ولی صدای خروپف اکرم میاد خواب هفت پادشاه می بینه خب آقا شاهرخ حسرت دیدن بچه رو به دلت می ذارم. تازه چشمام گرم شده که صدای باز شدن در حیاط آمد با عجله بدون توجه به وضعم پشت پنجره آمدم ولی هیچکس نیست نفس راحتی می کشم وقتی برمی گردم کسی جلوی دهانم رو گرفته لباش رو به گوشم می چسبونه:

- بهتره سر و صدا راه نندازی تا این نرو غول نکشتم عین بچه آدم می آیی بریم.

این صدا رو خوب می شناسم شاهرخه می دونم دیوونست بلایی سر اکرم می آره خوابش آنقدر سنگینه که نهایت نداره همون جور می ریم بیرون از ترسم پاهام توان نداره منو کشون کشون می بره تو ماشین هولم می ده در رو آروم می

بنده نفسم حبس شده تو سینه ام اگه عزرائیل رو می دیم آنقدر وحشت نمی کردم با عصبانیت پشت فرمون قرار می گیره:

- خب که از دست من فرار می کنی بد کاری کردی خانم کوچولو بد کاری کردی.

سرعتش زیاده از ترسم به صندلی چسبیدم وارد باغ میشه بغلم کرده وارد سلول قدیمیم میشم هیچکس اینجا نیست توجه ای به وضعیتم نداره صورتم رو می گیره آنقدر بهم سیلی می زنه که سرم گیج میره خون دماغ دهنم جاری تازه اول ماجراست آقا کمربندش رو باز می کنه وای دوباره کتک هر ضربه اش از دیگری دردناکتر داره عقده اش رو خالی می کنه فریاد می کشم ولی هیچکس به دادم نمی رسه همه انگار مردن کنارم روی زمین می شینه روی زمین مچاله شدم با دستاش گردنم رو گرفته با تمام قوا فشار میده صدای استخونام میاد بچه مشت و لگد می زنه شاهرخ متوجه حرکت بچه شد چون کاملاً بهم چسبیده رهام کرده به سرفه افتادم ازحال میرم.

باید ظهر باشه چون آفتاب وسطه آسمونه همه لباسام پاره و خونیه نمی تونم بلند شم لب تخت رو می گیرم بلند میشم یه دفعه در اتاق باز میشه وای بازم اومد با پوزخند می گوید:

- خب وقته ورزشه صبحگاهیه.

بازوم رو می گیره وارد حیاط میشیم لباس ورزشی تنشه فقط صدای قار قار کلاغها میاد انگار همه رو فرستاده مرخصی دلم برای بی بی گل و اکرم شور می زنه. داره خودشو گرم می کنه می دوه داد می زنه:

- باید پا به پام ورزش کنی.

من با این شکم بدوم که ۵۰ متر از خودم جلوتره با هر بدبختی که شده قدمهای تند برمی دارم نصفه حیاط رو دور نزده دیگه نفسم بالا نمیاد می ایستم برمی گرده می گوید:

- باید بدویی اینا تازه اولشه زود باش.

مریم:

- نم... نمی تونم.

از موهام می گیره منو دنبال خودش می کشونه روی زمین ولو شدم همون طور که از موهام گرفته منو می بره طرف استخر هیچکس از اطراف به اینجا دید نداره لباساشو در می آره انگارهمه چی از قبل آماده بوده.

شاهرخ:

- خب حالا وقته شناست.

من تا به حال شنا نکردم می گویم:

- مگه وضع منو نمی بینی؟

شاهرخ نگاهی به شکمم می کنه دست روش می ذاره لمسش کرد:

- می خوام بچه ام ورزش کنه مامانش تا الان خورده خوابیده بسه زود لباستو در بیار.

فقط نگاش می کنم با یه حرکت لباسام رو در می آره خجالت می کشم با این وضعیت منو ببینه هر چند به اصطلاح زنشم به زور از پله هاش پایین می ریم وای آبش هم خوبه زیاد سرد و گرم نیست شروع کردم دست و پا زدن مدام میرم زیر آب خودش خیلی راحت تعادلش رو حفظ کرده با لبخند مرا می پاد از موهام گرفت سرمو کرد زیر آب وای چه لحظه های بدی تا عمر دارم از خاطرم نمی ره مدام سرم می ره تو آب می آره بیرون گریه ام گرفته زیره دلم تیر می کشه خب مثل اینکه تا حدودی خودشو خالی کرده می آرتم بیرون بهم حوله می ده کنار استخر می نشینم های های می گریم.

قهقه می زنه:

- وای خاله سوسکه چرا گریه می کنی خب شنا کردی دیگه مگه بهت بد گذشت.

این حرفها رو با لحن بچگانه ادا کرد خودش وارد ساختمون میشه منم با هزار زحمت خودمو رسوندم رو کاناپه لم داده نمی تونم از پله ها بالا برم همونجا می شینم زیر شکمم هنوز تیر می کشه پشت سر هم.

شاهرخ:

- آنقدر بهت بد می گذشت که گذاشتی رفتی اونم بدون اجازه به خودم می گفتی حتماً بهت اجازه می دادم.

قهقه می زنه حالا به دیوونه بودنش شک ندارم.

مریم:

- بقیه کجان؟

شاهرخ:

- زحمت نکش هیچکس نیست که به دادت برسه همشونو فرستادم مرخصی خب اونام بالاخره به زن و بچه هاشون باید برسن مثل من که دارم ازت پذیرایی می کنم خب برای ناهار چی میل می فرمایین؟

مریم:

- زهرمار می خورم.

شاهرخ:

- حتماً برات سفارش میدم.

دستم زیر دلم گذاشتم هر چه می گذره دردش بیشتر میشه خودش میز رو می چینه بوی غذا حالم رو دگرگون می کنه دارم بالا می آرم ولی نمی تونم بلند شم اشاره می کنم سطل زباله رو جلوی بینی ام می گیره از بوی بد زباله ها حالم بدتر میشه می خنده از عذابم لذت می بره به زور سر میز می نشونه ناهار فقط چشم گوسفنده با مغزش منم از هر دو متنفر لقمه می گیره دو لپی می خوره به زور یه چشم تو دهانم می ذاره خدایا منو بکش راحتم کن فقط فرو می دهم همه رو خودش خورد روی مبل می نشینم.

شاید وقتش باشه با بلایی که این سرم آورد نمی دونم چطور زنده موندم مثل سگ هفت تا جون دارم تو خونه قدم می زنم هر وقت درد سراغم میاد می ایستم به دسته صندلی چنگ می زنم شاهرخ هم نشسته کارهای منو زیره نظر داره از شدت درد فریاد می زنم روی زمین می شینم مثل مار به خودم می پیچم دردش وحشتناکه این درد ورای اون شکنجه هاست. از شدت درد جیغ می زنم شاهرخ فکر می کنه بازی در آوردم منی که زیره اون شکنجه های طاقت فرسا دوام آوردم دم نزدم الانه به شاپور التماس می کنم:

– شاهرخ تو رو خدا دارم می میرم به دکتر بگو بیاد.

شاهرخ با پوزخند:

– تا دو ماه دیگه وقت داری هنوز هفت ماهته باید نگه داری من بچه نارس نمی خوام. دردات برای ورزشته زیادی تنبل شدی چند دقیقه دیگه تحمل کنی بهتر میشی.

یعنی اشتباه می کنم شاید راست میگه پس چرا فاصله دردام آنقدر داره کمتر و کمتر میشه آنقدر جیغ زدم که بی حال شدم مثل اینکه او هم ترسیده از نگاهش می خوانم کنارم می آید تکانم می دهد:

– مریم... مریم پاشو دلم به رحم اومد فعلاً کاریت ندارم ببرم بذارم رو تختت.

تا می خواهد بلندم کند دستهاش رو می گیرم:

– باور کن وقتشه دروغ نمی گم به ارواح خاک مادرم راست میگم دیگه طاقت ندارم.

وقتی مادرم رو قسم می خورم می دونه چقدر دوستش دارم به طرفه تلفن می رود شماره را می گیرد.

– الو منزل دکتر زند...

– بله سرهنگ معین الملک هستم.

شاهرخ پایش رو با اضطراب تکان می دهد:

- زود باش پیر سگ دِ، زود باش. سلام همین الان راه بیافتید بیایید اینجا حالش خوب نیست شدیداً درد داره...

همین موقع از شدت درد جیغی کشیدم که خودش هم مات مونده دیگه نمی فهمم چی میگه بغلم می کنه منو می بره اتاق خواب پایین رو تخت دراز کشیدم چشمام از بس گریه کردم باز نمی شه وای ثانیه ها دیر می گذره نمی دونم چقدر زمان گذشته که در اتاق باز میشه دکتره کیفش رو زمین می گذاره درحال معاینه ام می گوید:

- از کی درد داری؟

شاهرخ به جای من جواب می دهد:

- سه ساعته.

دکتر:

- اونوقت حالا خبر میدی جای سالم هم که تو بدنش نذاشتی.

شاهرخ با عصبانیت:

- دکتر به کارت برس.

دکتر:

- برو آب بذار داغ شه سریع وقتشه.

گذر زمان رو نمی فهمم فقط سوزش صورتم رو احساس می کنم چشمام رو باز می کنم:

- الان وقت خواب نیست باید زور بزنی هم خودت می میری هم بچه ات یالا زود باش.

با تمام توانم زور می زنم فایده نداره نمی خواد ازم جدا شه.

صدای دکتر بالا رفته:

- باید ببریمش بیمارستان اینجوری دووم نمی آره.

شاهرخ هم عصبیه فریاد می زنه:

- نمی شه چرا نمی فهمی اگه بدونن زنده ست کارش تمومه اونم با این بچه راحت عذابش میدن.

دکتر شکمم رو آرام آرام فشار می دهد هر کاری می گوید انجام می دهم منی که پیش دکتر مرد نمی رفتم هر چقدر هم که مریض بودم حالا الان می خواد یه مرد بچه ام رو هم دنیا بیاره شاهرخ هم مدام قدم می زنه. فشار دکتر بیشتر شده حنجره ام پاره شده مدام حضرت فاطمه رو به یاد می آرم مثل مادرم همه نیروم رو جمع می کنم زور می زنم با فشار دکتر از بدنم خارج شد از هوش می رم. وقتی چشمام رو باز کردم یه چیزی که تو پارچه پیچیده شده روی تخت کناریم هست نمی تونم صورتش رو ببینم لای پام مقداری پارچه گذاشتن تازه متوجه شاهرخ که جلوی پنجره ایستاده می شوم می گویم:

- آب می خوام.

سریع به طرفم برمی گرده چشمامش کاسه خونه. دکتر هم همزمان می رسد با دیدن چشمای بازم با لبخند:

- خب راحت شدی خانم کوچولو.

کنارم می نشیند بازم معاینه ام می کنه:

- من موندم چطور با این جسته ریز همچین شاه پسری رو زاییدی در کار خدا حیرونم مادر به این ضعیفی بچه ات خیلی درشت بود به خاطر همین چهارده ساعت درد کشیدی سرش گیر کرده بود ولی تونستم خدا رو شکر بکشمش بیرون بهتره خودت رو تقویت کنی الان بی بی گل برات کاچی می آره هر چقدر میگم یه غذای دیگه تو گوشش نمیره میگه زن زائو باید کاچی بخوره.

پس بچه ام پسره که شکم منو به جای توپ گرفته بود لگد می زد دوست دارم ببینمش با ورود بی بی گل انگار دنیا رو بهم دادن اول مرا در آغوش می کشه اشکاش روانه می گوید:

- وای خدا منو بکشه اومدم مثلاً بهت غذا بدم خودم آبغوره می گیرم دهنت

رو باز کن مادرجون باید به این طفل معصوم هم شیر بدی بدو تا بیدار نشده.

به کاچی شکر هم زده به اصرار همه رو می خورم به محض تمام شدن غذام صداش بلند میشه مثل بچه گربه ست بی بی گل با هزار قربان صدقه رفتن می ذاره بغلم پیرهنم رو سر شانه هاش رو آزاد کرده تا راحت شیر بدم بلد نیستم بگیرمش خودمم که ته تقاری بودم هیچی نمی دانم بی بی گل بچه رو تو بغلم جا به جا کرده نوک سینه ام رو می ذاره دهنش اون هم بی معطلی مک می زنه قلقلکم میاد دهنش رو از سینه ام جدا کردم خنده ام گرفته بچه دوباره آواز سر داده دوباره سینه ام رو اجباراً می ذارم دهنش از شدت خنده اشکام روان شده بی بی گل هم می خنده:

- دختر آنقدر شیطون نباش بذار شیرشو بخوره اذیتش نکن.

می گویم:

- راستی چی شد اومدی بی بی گل شاهرخ چیکارکرد.

بی بی گل:

- وای مادر می دونسته جات رو من می دونم به بهانه مأموریت می خواسته منو بکشونه پیشه تو منم فرستاده بود خونه سرهنگ امانی مهمانی داشت هیچ وقت از این کارا نمی کرد گفتم باید کاسه ای زیره نیم کاسه اش باشه دیشب اومدم صدای فریادت می اومد بعد از این که فارغ شدی با کلی عجز و التماس گریه زاری گفت: به خاطر بچه می بخشم ولی اگه تکرار بشه خودت می دونی چه عاقبتی در انتظارته کلی هم بهم پول داد این بچه با اومدنش اخلاق سگش رو درست کنه.

دستاش رو به سوی آسمان دراز کرده همزمان می گوییم:

- الهی امین.

در باز شد شاهرخ در آستانه در ظاهر شده بی بی گل بی حرف بیرون می رود کنارم می نشیند به بچه که هنوز شیر می خوره خیره شده از اینکه با این وضع

تماشام می کنه خجالت می کشم. بالاخره سیر شد سینه ام رو رها کرده شاهرخ بچه رو می گیره آرام روی شانه های پهنش قرار می ده با ضربه های آرام پشتش می زنه یعنی بچه داری هم بلده بعد از چند ثانیه بچه آروغ زده مقداری از لباس سرمه ای شاهرخ رو کثیف کرده با لبخند بهش می نگرد. بچه رو روی تختش قرار می ده می گوید:

– می خوام اسمش رو بذارم اشکان از این به بعد آقا اشکان صداش کنید.

من این همه عذاب کشیدم اسمش رو او گذاشت. دیگه می تونم راه برم جای کبودی های بدنم داره کم رنگ تر میشه اشکان اکثر اوقات خوابه شاهرخ هم مدام بهش می رسه مجبورم کرده غذا زیاد بخورم تا شیرم برای اشکان کفاف بده این بچه انگار سیرمونی نداره یا شیر می خوره یا جاشو کثیف می کنه بیچاره بی بی گل در روز چند بار براش اسفند می ده هوا که آقا چشم نخوره. دیگه شاهرخ اذیتم نمی کنه البته گذاشته برای بعد چون فعلاً اشکان با شیر خوردنش ازم دفاع می کنه از لحاظ شکل ظاهری شبیه شاهرخه هیچیش به من نبرده انگار این وسط من هیچ کاره بودم حتی مثل او هم درشته بی بی گل هم مدام از بچگی های شاهرخ می گه. موهای اشکان خیلی پرپشت و مشکیه چشماش هم عین خودشه وای چه لبای قلوه ای داره می خوام مدام بخورمش پوستش هم گندمیه.

آنقدر به وجودش عادت کردم که نهایت نداره حالا مادر رو درک می کنم که چرا رختشویی می کرد تا بچه هاش راحت باشن اگه الان بود دیگه هیچ غمی نداشتم دیگه وقت کتاب خوندنم ندارم از عالم سیاست کشیدم بیرون انگار وسط بازی فوتبال بهم کارت قرمز داده باشن از زمین اخراج شده باشم مربی هم برای بازیهای بعدی نمی ذاره برم زمین تو این مدت خیلی فکرکردم من الان بچه دارم موقعیت قبل رو ندارم طاقت شکنجه دادن اشکان رو ندارم به قول مامان شیرم سرازیر شده یه دونه محکم می بوسمش بیدار شده بچه خنده رویی به

جای گریه ساکت بهم چشم دوخته تا غذاش رو بدم.

آنقدر عجله دارم راه بره که از شش ماهکی باهاش کار می کنم ولی تنبل نمی خواد راه بره دیگه رفته رفته زورم بهش نمی رسه از بس سنگین شده. امروز دارم راش می برم که شاهرخ وارد ساختمان شد با لبخند میاد طرفه اشکان او هم در بغلم بیقراری می کنه خیلی باهوشه شاهرخ مدام قربان صدقش میره انگار شاهرخ قبلی نیست افت کرده دهانش رو به شکمش چسبانده صدا در می آره اشکان قش کرده از خنده منم روی مبل می نشینم هر دوشون رو تماشا می کنم حالا می دونم این شکنجه گرم رو خیلی دوست دارم اگه یه روز نیاد بهمون سر نزنه بیقرارش می شم.

اشکان یادی از من نداره حالا که گشنش شده بیقراری می کنه شاهرخ میذاره بغلم خودش هم کنارم می شینه شیر خوردن رو تماشا می کنه اشکان انگشتش رو گرفته منم غرق صورت شاهرخ شدم چقدر چهره مردانش رو دوست دارم با قبل فرقی نکرده فقط من استخوون ترکوندم هم کمی بلندتر و چاق تر شدم موهام هم بلند شده ابروهام رو خانوم آرایشگر برام نازکتر کرده دیگه کمونی کمونی شده آبی زیره پوستم رفته بشاش تر شده بی بی گل مدام میگه خوشگل تر شدی ولی شاهرخ توجه زیادی بهم نداره همه حواسش به اشکانه.

با تکان دادنم از رویا در میام با لبخند بهم می نگره چشماش میگه چرا بهم خیره شدی سرم رو پایین میندازم دلم برای آغوش گرمش تنگ شده هر چند برام عذابه ولی می خوام همه سلولهای تنم فریاد می زنن می ترسم بفهمه چه حالی دارم بخواد دوباره اذیتم کنه.

سر میز شام هم اشتها ندارم شاهرخ:

- با غذات بازی نکن بخورش یه چند دقیقه دیگه اشکان شیر می خواد.

همش اشکان پس من چی آدم نیستم تو این مدت با لوازمی که بی بی گل

برام آورده خودمو خوشگل می کنم تا به چشمش بیام ولی بی تفاوت از کنارم می گذره حتی بعضی مواقع نگاهم نمی کنه بغض گلوم رو گرفته برای اولین بار بعد از زایمانم می گویم:

- تو نگران نباش اشکان حتی اگه من گرسنه باشم هم شیر داره برای خوردن.

اشکان رو از مبل برمی دارم به سمت اتاقم می رم درحال شیر خوردنش منم یه دل سیر می گیرم. او هم ناراحته نمی خنده بعد از ساعتی می گرید فکر نمی کردم آنقدر عقل رس باشه که از غصه دیگران اشک بریزه برعکس پدرش خدا کنه مثل او سنگ دل نباشه مدام تکانش می دهم اما آروم نمی شه صدای بدو بدو کردن کسی از پله ها میاد بلافاصله در باز میشه.

شاهرخ:

- چرا گریه می کنه.

چراغها رو روشن کرده ازم می گیرتش اشکام رو پاک می کنم:

- تو برای چی گریه می کنی؟

جوابش را نمی دهم اشکان آرام شده آغوشش برای او هم آرامبخشه پس چرا از من دریغ می کنه حتماً با کسایه دیگه ای جوره که سراغم نمیاد.

بعد از به خواب رفتن اشکان می گوید:

- می دونی از سوال بی جواب متنفرم جوابمو بده برای چی آبغوره می گیری.

مثل بچه ها لب برمی چینم می گویم:

- دلم برای مامانم تنگ شده.

می خنده:

- ولی تو دیگه خودت مادری مادر می خوای چیکار بیا من مادرت.

از خدا خواسته در آغوشش می خزم میگریم از ته دل اول ماتش برد از جم نخوردنش فهمیدم ولی حالا پشتم رو نوازش می کنه لااقل حرفی بزن تا آروم

شم بهت نیازدارم. بعد از چند دقیقه که آروم شدم می گوید:

- دوست داری ببرم سر قبرش آروم شی هان.

با ناباوری صورتم رو از سینه اش بیرون می کشم با لبخند می گوید:

- چیه فکر می کنی دروغ می گم ولی فردا صبح زود می برمت.

برای تشکر چند بار صورتش رو می بوسم انتظار این حرکت از من رو نداشت بیقراریم رو تو چشمام می خونه لبام رو می بوسه برخلاف دفعه های قبل منم همراهیش می کنم خودمو تو آغوشش جا می دهم هر لحظه که می گذره ماتتر میشه وقتی لباش رو ازم جدا می کنه چند لحظه خیره نگاهم می کنه محکم در آغوشم می کشه بعد از چند ماه با هم یکی می شویم با صدای اذان صبح از هم کناره می گیریم با صدای خش دار می گوید:

- اگه می خوای بری پاشو زود حاضر شو.

بدنم حس نداره ولی نمی تونم از مادرم بگذرم بلافاصله میرم حمام غسل می کنم برام کت و دامن کنار گذاشته معلومه از قبل هم برام لباس تهیه کرده. سوار ماشینش می شوم اشکان رو به بی بی گل می سپریم تو راه هر دو ساکتیم ازش خجالت می کشم دیشب تو اون حالت همه احساسم رو بهش گفتم ناخودآگاه او هم فقط گوش می داد نمی دونست از لباش آرزوی شنیدن دوستت دارم رو دارم ولی ازم دریغ کرد. با رسیدنم با قدمهای لرزان همراهش قدم برمی دارم سر قبری ایستاده روش رو می خوانم اسم مادرم روش هک شده تا الان زیاد بهم نمی اومد مرگش رو باور نداشتم از ته دل ضجه می زنم خودمو رو قبرش می مالم می بوسم. شاهرخ کنار ایستاده آنقدر با مادر حرف می زنم که دیگه بی حال شدم سینه ام رگ کرده لباسام خیسه حتماً اشکان گرسنه ست. شاهرخ شانه هام رو می گیره:

- بلند شو زودتر بریم الان اشکان بیقراری می کنه.

منو بغل کرده وگرنه پاهام جونی براش نمونده مخصوصاً که موهام خیسه هر

دو در طول راه ساکتیم. به محض رسیدن صدای گریه اشکان میاد بی بی گل او را در آغوش گرفته بیقراره به محض دیدنم جیغ می کشه بغلش می کنم می ذارم شیر بخوره با حرص با لثه هاش نوک سینه ام رو فشارمیده آنقدر نق زد تا خوابید خودمم مثل جنازه افتادم.

نمی تونم بلند شم همه بدنم خردشده گلوم می سوزه بی بی گل دست رو پیشانیم می ذاره:

- خاک بر سرم داره تو تب می سوزه برم به دکتر زنگ بزنم.

بعد از چند دقیقه دکتر بالای سرم حاضره برام دارو می نویسه سرماخوردگی شدید بی بی گل به جای دارو شیمیایی برام گیاه گیاهی دم می کنه بسته منو به سوپ بیچاره اشکان شانس آوردم به غذا خوردن افتاده ولی چون شیر نمیدم بهش کلافه و بد اخلاقه شاهرخ هم بهم سر زده از اون شب تا حالا سرد شده البته من این جور حس می کنم ولی بی بی گل میگه مدام حالت رو می پرسه. چند وقته شاهرخ گیر داده که می خوام مهمانی بگیرم و اشکان رو به عنوان پسرخوندم معرفی کنم به همه.

آرایشگر اومده می خواد کلاً چهرم رو عوض کنه شاهرخ می خواد تو جمع منو به عنوان پرستار بچه معرفی کنه تا اشکان تو مدت مهمانی بیقراری نکنه این آرایشگرهم نمی ذاره خودمو ببینم ولی با این رنگی که گذاشته کف سرم می سوزه خب بار اولمه. ابروهام رو هم برداشته ناخن هام رو مرتب کرده. وقتی موهام رو شست سشوارشم کرد گفت:

- حالا می تونی خودت رو ببینی.

از دیدن خودم جا خوردم موهام زرد خیلی روشن ابروهام شده نخ موهام رو گرد برام زده با سشوارش محشرشدم خودم که خیلی خوشم اومده بی بی گل وارد می شه می گوید:

- آقا میگن تا کی طول می کشه می خوان برن بیرون...

چشمش به من افتاده مات مونده پلک هم نمی زنه صورتم رو چند بار بوسیده همراهش میرم پایین تا شاهرخ تأیید کنه داره با تلفن صحبت می کنه حواسش به ما نیست بی بی گل چشم ازش برنمی داره می خواد عکس العملش رو ببینه خطاب به بی بی گل می گوید:

- پس این زنه دار چکار می کنه من الان باید برم.

بی بی گل با دست مرا نشان می دهد:

- آقا خانم نیم ساعته آمدن.

شاهرخ چشماش برق می زنه ولی خیلی زود خاموش میشه می گوید:

- خوبه کسی نمی تونه بشناستت.

همین بی حرف رفت بیرون می خوام از ته دل بگریم از وقتی احساسم رو فهمیده داره بازیم میده.

فردا مهمانی برگزار میشه می ترسم خیلی وقته بین آدما نبودم مخصوصاً مهمانهای او که همه آدم حسابین اشکان خیلی سرخوشه هر چی دمه دهنش بیاد می ذاره دهنش الانم یه سیب برداشته با دندونای نداشتش داره گاز می زنه آب دهنش تمام آویزون شده بی بی گل مقداری سیب گذاشته تو آبجوش با شکر بپزه تا حضرت والا میل نمایند مخصوصاً اگه شیرین هم باشه وقتی از دستش بگیری یه جیغ و دادی راه میندازه اون سرش ناپیدا.

همه از صبح زود بلند شدن کاری از من برنمیاد بهترین کمکم مهار کردن اشکانه تا به میوه ها حمله نکنه برای اولین می خوام برم عمارت جلویی شاهرخ لباسم رو فرستاده آرایشگر هم بعد از ظهر میاد.

لباسم رو پوشیدم آرایشگر موهام رو سشوار کشیده با آرایش به خواسته خودم ملایم برام لاک زرشکی زده همرنگ لباسم شاهرخ فکر همه جا رو کرده لباس تا کمرم تنگه و دگمه خور پاینش آزادتر از بالاست توش معذب نیستم. لباسای ملوانی اشکان رو هم تنش می کنم قبلش حسابی شیرش میدم تا اونجا

به جونم نیافته.

وارد عمارت جلویی میشم دهنم از تعجب بازمونده کف سنگ با مبلهای سلطنتی پرده های همرنگ همه جا پر از گل میز گرد بزرگی روش انواع شیشه که احتمالا باید مشروب باشه جایی برای گروه موزیک خیلی هم بزرگه جا برای پانصد نفر هم هست با اشکان رو مبل می شینم دیگه همه چی آماده ست.

مهمانها می آیند زنها خودشون رو کشتن از آرایش لباسهای زیبا جواهرات گران قیمت از ظاهرشون پیداست همه متمولن مردان بعضیها با لباس فرم بعضیها با کت و شلوار کسی با من کاری نداره گروه موزیک آهنگ آرامی رو مینوازد همه گیلاس به دست زنانشون خیلی لوندن مدام در حال عشوه گرین دختران زیبایی دارن.

بعد از چند لحظه شاهرخ همه رو به سکوت دعوت می کندتازه دیدمش با کت و شلوار خیلی جذاب شده می گوید:

- عزیزان از همگی شما ممنونم که دعوتم رو قبول کردید در ضمن مهمانی امشب به افتخار پسرمه...

صدای پچ پچ می آید دوباره می گوید:

- لطفاً ساکت پسرخوندم اشکان...

با دست به ما اشاره کرد همه سرها به طرفمان چرخیده همراه اشکان نزد شاهرخ می روم زنان نگاه خوبی بهم ندارن یه جوری کینه حسادت به هرطریقی کنارش می ایستم اشکان رو می گیره صورتش رو می بوسه و با اشاره به من:

- ایشون هم پرستارش رویا معینی هستن.

زنها به بهانه اشکان خودشون رو نزدیک شاهرخ می کنن صورت اشکان تمام رنگی شده از ماتیکهای خانوما.

با اشاره شاهرخ موسیقی ملایمی می نوازند همه دو به دو وسط می روند شاهرخ همراه دختر جوانی می رقصد روی مبل می نشینم از برخوردشان معلومه

صمیمی هستن بهش دقت میدم موهای بلند طلایی چشمان سبز که به خوبی آرایش شده قد بلند هیکل متناسب با شاهرخ مدام پچ پچ می کنن دارم خفه میشم کسی کنارم نشست توجه ای ندارم نباید از آنها غافل شوم.

کسی کنار گوشم می گوید:

- با این یکی هم نمی مونه شاهرخ تنوع طلبه.

با تعجب بهش می نگرم پیرمردی با سیبیلهای بنا گوش در رفته که مدام نوک سیبیلهاش رو می پیچونه با ابهت طرز نگاش خوشایند نیست مدام براندازم می کنه. ادامه می دهد:

- هفت خطی که لنگه نداره با این سن کم مثل بعضی دوستان همسن و سالم سرهنگه از بس زرنگه دم به تله نمی ده.

ساکت فقط گوش می دهم بوی خطر می شنوم از لحنش معلومه دلخوشی از شاهرخ نداره با صدای شاهرخ به خودم می آیم با مرد کناریم دست می دهد و خطاب به من می گوید:

- ایشون تیمسار امانی هستم.

با لبخند سری تکان می دهم و مرا هم به او معرفی می کند تیمسار:

- کلاً من سلیقه سرهنگ رو تحسین می کنم زیباپسندن.

شاهرخ با لبخندی می گوید:

- مگه شک داشتین تیمسار.

با اشاره به خدمتکار با سیسنس حاوی مشروب نزدمان می آید هرکدام یه گیلاس برمی دارن وقتی جلوی من می گیرد شاهرخ:

- ایشون باید حواسشون به پسرم باشه.

تیمسار مدام با نگاه هیزش سر تا پایم را می کاود نه تنها او اکثر مردان حاضر در جمع.

شاهرخ:

- بهتره اشکان رو ببری که استراحت کنه.

از خدا خواسته با یه معذرت خواهی از جمع کناره می کشم به اتاقی می روم خودمو تو آینه نگاه می کنم واقعاً زیبا شده ام خدا رو شکر از زنهای دیگه چیزی کسرندارم. البته چرا یه خانواده متمول کله گنده صدای موسیقی بیشترشده ای کاش منم می تونستم با شاهرخ برقصم.

در حال شیر دادن اشکان در باز شده برخلاف انتظارم تیمسار آمده از وضعیتم خجلم خودمو جمع و جورمی کنم. تازه این اشکان ملچ ملوچ راه انداخته با نگاهی شهوت آمیز بهم می نگرد داره مدام فاصله اش رو باهام کم می کنه. به بهانه عوض کردن جای اشکان از اتاق می گریزم حواس شاهرخ نیست کنار بی بی گل قرار می گیرم سرش شلوغه مدام درحال دویدنه. وقتی میز شام حاضر میشه مقداری غذا می کشم گوشه ای می شینم تیمسار هم کنارم نشست وای خدایا چه گیری کردم مقداری ازگوشت خودش تو بشقابم می گذارد می گوید:

- شما که گوشت برنداشتید بخورجانم بخور.

از لحن حرف زدنش چندشم میشه چاره نیست شاهرخ نزدیکمان می شود با لبخند ساختگی می گوید:

- ببخشید که پذیرایی خوب نبود.

تیمسار با نگاهی به من:

- اتفاقاً بهترین مهمانی که اومدم مخصوصاً با حضور ایشون.

نگاه شاهرخ به من پر از کینه ست به محض رفتن مهمانان تیمسار کنار گوشم گفت:

- به درجه دادن به سرهنگ می ارزی.

یعنی... یعنی شاهرخ حاضره منو تسلیم این کنه برای درجه با دلشوره به اتاقم برمی گردم شاهرخ مشغوله خداحافظی است. لباسای اشکان عوض کردم

امروز خیلی شیطنت کرد دختر بچه ها دورش کرده بودن لپشو می کشیدن الان انگارکوه کنده خوابیده.

نیمه شب گذشته دیگه همه باغ رو سکوت فرا گرفته شاهرخ وارد اتاقم میشه از چشماش خون می باره می گوید:

– نه بلدی دلبری کنی! خوش گذشت با تیمسار هانننننننن؟

ترسیدم من که کاری نکردم:

– من... من مگه چکارکردم؟

شاهرخ:

– اون سگ پیرو من می شناسم موقع رفتن میگه اتفاقاً منم نیاز به پرستار دارم اگه میشه جنابعالی رو مرحمتشون کنم.

می گویم:

– ولی... من از هیچی خبر ندارم مدام ازش فرار می کردم.

شاهرخ:

– می کشمت ولی نمی ذارم دست هیچ عهد و ناسی بهت برسه تو فقط و فقط باید معشوقه من باشی. چیه فکرکردی دیگه نمی چزونمت عاشقت شدم نه جانم برای بچمه تا اذیت نشه ولی مثل اینکه خودت دوست داری عذاب بکشی چشم منم ادامه میدم.

با اشاره به اشکان:

– این دفعه از قبلیها بدتره آماده باش.

می گویم:

– مگه خلافی ازم سر زده؟ خودت یه نمونه اش رو بگو بعد هر بلایی خواستی سرم بیار.

مونده چی بگه به من ربطی نداره که دیگران بهم نظر دارن چطور خودش با زنای دیگه می رقصید ولی من که عینه مجسمه سم ممبک نشسته بودم داره

ایراد می گیره. در اتاق رو می کوبه میره حالا چه نقشه ای برام می کشه چرا به اشکان اشاره کرد یعنی چی با فکرهای گوناگون خوابم برد.

صبح با صدای بی بی گل بلند شدم از خواب می گوید:

- مادرجون زود باش بیا به اشکان شیر بده آقا رو حسابی عصبانی کرده بدو مادر.

سریع موهامو شونه می زنم لباسمو عوض می کنم اشکان رو پای شاهرخ نشسته نق می زنه.

شاهرخ به محض دیدنم:

- ساعت خواب بچه از گشنگی هلاک شد.

اشکان به سینه ام حمله می کنه آنقدر عجله داره که تو گلوش مونده به سرفه می افته چند بار آرام پشتش می زنم انگار از قحطی فرار کرده شاهرخ هر دومون رو زیر نظر داره برق چشماش خبر از حادثه ای می دهد خدا آخر و عاقبتم رو ختم به خیرکنه مادرم می گفت: پیشانی منو کجا می نشونی. چه اقبالی دارم من قربون خدا برم مال و مکنت باشه ما رو اصلاً حساب نمی کنه ولی برای بدبختی و بیچارگی ما رو اول صف قرارمیده البته ناشکری نشه حقیقته.

بعد از خوردن شیر ساهرخ:

- بی بی گل لباسای اشکان عوض کن می خوام ببرمش جایی.

با نگاه به من:

- توام زود حاضر شو.

سریع کت و دامن بلندی می پوشم همراهش راهی میشیم در طول مسیر نامعلوم یک کلمه هم حرف نزده فقط با نوک انگشتش گونه های اشکان رو نوازش میده اشکانم محو بیرون شده از دیدن بچه ها و سگها به وجد آمده دستای تپلش رو به شیشه می کوبه صدا در می آره.

ماشین جلوی خانه ای می ایستد شاهرخ چند بار بوق می زنه در و باز می

کنن البته پیرمردی اخمو نمی دونم چی زیره لب زمزمه می کنه حتماً داره ما رو لعنت می کنه. واردباغ میشیم وای خیلی زیبا دو طرف حیاط گلهای رز محمدی قسمت عقبش درختای بید مجنون کف باغ خرده سنگهای رو پوشونده که با راه رفتن روش صدا میده شش دونگ حواس اشکان به این صداهاست تا منبعش رو پیدا کنه خوبه کفش پاش کردم میزارم روی سنگها با هر قدمش صدای سنگها بلند میشه آنقدرذوق کرده حالا قدمهای کج و موج برمی داره در حالی که تو خونه پاهاش رو جمع می کنه از راه رفتن امتناع داره.

با هم داخل می شویم وای همون دختری که باهاش می رقصید اینجاست لباساش نشون میده که ساکن همینجاست چون لباسای راحتی پوشیده بادیدن شاهرخ لبخندی اغواگرانه می زنه با قدمهای پر از ناز نزدیکش میشه شاهرخ نمی دونم چی دم گوشش میگه که از خنده غش کرده مادرم منو می کُشت اگه پیش مرد نامحرم صدای خندم بلند میشد وای اینا کجا ما کجا با اکراه سری برام تکان میده اشکان رو از بغلم می گیره می گوید:

– شاهرخ چقدر شبیه تو نکنه بچه واقعیته صداش رو در نمی آری هان؟

شاهرخ با نگاهی به قد و بالای او می گوید:

– تواینطورفکرکن عزیزم.

چی عزیزم خاک بر سرت به منی که زن حالا صیغه ایتم برای یک بار هم به کار نبرده برای این... خدمتکار با سینی قهوه وارد میشه اشکان هم می خواد و دامن کتم رو می کشه ناچاراً کمی کیک در دهانش می گذارم کمی هم قهوه می دهم ولی همه رو می خواد همان دخترکه هنوز اسمش رو نمی دونم می گوید:

– معلومه چیزی از بچه داری سرتون نمی شه بهش نباید قهوه بدید.

از تو خودمو می خورم:

– می دونم ولی وقتی همه رو سرش می کشه کاری ازدست من برنمیاد.

شاهرخ با لبخند:

- عزیزم باید بفرستمش پیش تو دوره ببینه.

دختر هم لبخندی تحویلش می دهد ای کاش زورداشتم هر دوشون رو به هم گره می زدم ولی افسوس فعلاً اسیرم.

اشکان بیقراری می کنه می خواد دوباره بره حیاط منم نمی خوام این دو تا عجوزه رو تنها بزارم شاهرخ هم از خدا خواسته می گوید:

- ببرش حیاط یه دوری بزنه منم با دختر عموم حرف دارم.

ناچاراً بلند میشم می خوام از اشکان بشکون بگیرم ولی چشمم که به نگاه معصومش می افته منصرف میشم آخه این که گناهی نداره مدام از این سر حیاط به آن سرحیاط می رویم گلها رو می کنه نمی زارم دیگه خسته شده شیر می خواد همونجا زیره درخت می شینم هر دفعه که شیر می خوره انگار مست میشه از این حالتش خندم می گیره. خوابش برده آرام به طرفه سالن می روم صدای قهقه مستانه ای از طبقه بالا می آید موهای بدنم سیخ شده صدای همون دختره. با ورودم از خدمتکار می پرسم:

- کجا می تونم بچه رو بخوابونم؟

با اشاره به طبقه بالا می گوید:

- طبقه بالا سمت چپ.

از کنجکاوی دارم می میرم ولی قدمهام لرزونه باید خودمو برای هر صحنه ای آماده کنم به سمت چپ می روم میخکوب شدم سرجام شاهرخ منو دید دختر رو طوری قرار داده تا پشتش به من باشه همدیگه رو می بوسن دختره از نبود پدر و مادرش داره نهایت استفاده رو می کنه چشمای شاهرخ به منه لبهاش برای اون ازدیدن خورد شدنم غرق لذت لبخندی می زنم به اتاق کناری می روم نباید نقطه ضعف منو به دست بیاره دیگه فاتحه ام خونده ست.

تا چندین ساعت اشکان بلند نمی شه بدون نگاه به آنها می روم پایین روی میز مجله ای هست خارجیه به محض باز کردنش پشیمون میشم زنان با لباسای

نیمه عریان کنار دریا ایستادن خب از خیر این هم گذشتم. به دیدن اطراف می پردازم همه جا پر از گلهای تازست نماش عین خانه شاهرخه میگم خونه اون چون هیچ سهمی در آن ندارم. نخیر اینها نمی خوان از هم جدا شن منو آورده بچزونه خب تیمسار ای کاش موقعیتی پیش بیاد تا محبت حالاش رو تلافی کنم از این فکر لبخندی می زنم.

نمی دونم چقدر زمان گذشته که بالاخره نزول اجلال فرمودن دست در دست هم چشمان سبز دختر برق می زنه لابد از شدت هیجان نگاه شاهرخ پر از تمسخر.

سر میز ناهار با اشتها غذام رو می خورم من شکست ناپذیز هستم بچرخ تا بچرخیم.

شاهرخ منو میپاد حتی بعد از غذا برخلاف ایمانم مقداری آبجو هم می نوشم تا غمم فراموش شه بهم اشاره می کنه تا اشکان رو آماده کنم تنبل من هنوز خوابه مثل کووالا می مونه.

با تمام سرعت پیش میره کیه که بگه قانون رو زیر پا گذاشتی میگه من خودم قانون نویسم واقعاً هم هست یعنی آنقدر جامعه شیر تو شیره که منو آورده برای خودش معشوقه کرده.

شاهرخ:

- آنقدر غذای خونه بد که مثل ندید بدیدا داشتی غذا می خوردی؟

مریم:

- نه چرا ندید بدید بازی من غذام آنقدر چون به اشکان شیر میدم تو خونه هم همین جوره.

شاهرخ:

- حالا غذا هیچی آبجوت چی بود.

مریم:

- خواستم امتحان کنم ایرادی داره شما که همه چیو امتحان می کنی از من ایراد می گیری.

شاهرخ:

- منظورت چیه؟

با خونسردی:

- منظوری ندارم اشکالی نداشت که برای یکبارم که شده مزه اش رو بچشم.

شاهرخ با عصبانیت:

- منظورتو فهمیدم خودتم خوب می دونی که چی میگم در ضمن من آزادم مثل پرنده کسی نمی تونه اسیرم کنه از چیزی که پابندم کنه متنفرم از سر راهم برش می دارم اینو تو گوشت فرو کن.

قراره فردا منزل تیمسار امانی مهمانی باشه از ته دل خوشحالم خب چی میشه برای یکبا ربه کسی روی خوش نشون بدم از بی بی گل خواستم آرایشگر رو خبرکنه مجبوره ببرتم وای اشکان قربونت برم که با وجودت فعلاً دست و پاشو بستی. برای مهمانی لباسی از جنس حریر مشکی که زیرش ساتن مشکی هم هست کمی ازشانه هاش بازه اندامم رو به خوبی نشان میده خدا رو شکر بعد از اشکان هیکلم مثل اطرافیان بهم نریخته فقط پرتر شدم هیکلی بدون نقص موهام رو سشوار کشیده آرایشم از دفعه قبل کمی بیشتر. از دیدن خودم لذت می برم تیمسار امشب جون سالم به در ببره معجزه ست. باید به عنوان پرستار فرزند سرهنگ معین الملک باید همه چی تمام باشی اشکان هم آماده ست شاهرخ تو ماشین منتظر ماست حتی نگاهی به من نکرد معلومه عصبانیه حالا از چی خدا داند.

خیلیها جلوتر از ما آمدن شاهرخ موقع پیاده شدن می گوید:

- حواست باشه سرت به بدنت اضافه نکنه.

با لبخند به روبرو می نگرم تیمسار بالای پله ها منتظرمان است شاهرخ زیر

لب:

- پیر سگ کفتار.

به محض دیدنم چشمانش برق می زند سلام و خوشامدگویی گرمی به عمل می آورد شالم حریرم رو از دور شانه هام برمی دارم تضاد رنگ پوستم با لباس مشکی جلب توجه می کنه باید خودمو برای کتک جانانه آماده کنم ولی می ارزه.

چشمانش از هیجان دو دو می زنه از شانه هایم نمی تونه بگذره شاهرخ در حال احوالپرسی با کسی تازه متوجه لباسم میشه یه لحظه رشته کلام از دستش در میره همراه اشکان روی مبلی می نشینم تیمسار از گروه موزیکش آهنگ ملایم می خواهد زنی با لباس فرم خدمتکاری اشکان رو ازم می گیره تیمسار دستش رو به طرفم دراز کرده نگاهی به شاهرخ میندازم صورتش قرمز شده تیمسار مسیر نگاهم رو دنبال می کنه با لبخند می گوید:

- سرهنگ جان اجازه میدی با پرستار خوشگلت چند دور برقصم.

تو عمل انجام شده قرار گرفته می گوید:

- هر جور خودش صلاح می دونه.

خب اینم از جواب مثبت با لبخند دستم رو در دست تیمسار قرار می دهم انگار بدنش کوره ست از تماس دستش چندشم میشه خوب آخرت رو ول کردم ولی چاره چیست بایدادب بشه.

با وارد شدن ما به وسط بقیه دو به دو میان دختر عموی شاهرخ هم همین الان رسید تمام خوشیم زایل شد کنار شاهرخ نشسته البته بهتره بگم بغلش خجالتم نمی کشه چسبیده بهش از اینور این تیمسار شده قوز بالا قوز دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرده شاهرخ با دختر عموش هم وارد رقص میشن دختره دستاش رو دور گردن شاهرخ حلقه کرده او هم کمرش رو گرفته حالا کناره همیم با اشاره سر به جانب دختر عموش او هم با لبخندجوابم رو میده معلومه خیلی سرحاله همه کنار هم آرام تکان می خورن تو محله ما رقصهای

ترکی غوغا می کرد از بس جنب و جوش داشت اینا پرزتیژشون پایین میاد معلومه حسابی مست کرده از بوی تند نفسش حالت تهوع دارم عجب غلطی کردم می خوام خودمو بکشم کنار نمی زاره یه دفعه همه جا تاریک شد وای اینم از فرصت استفاده کرده می بوستم شانه هام رو فشار میده و بو می کشه کسی از پشت دستم رو داره می پیچونه می دونم خودشه تو این تاریکی از کجا می بینه تیمسار رو کنار می زنم او هم از پشت دستم رو فشارمیده نمی تونم داد بزنم کنار گوشم می گوید:

- زود حاضر شو برمی گردیم شکنجه گاه بگو حال اشکان خوب نیست بیشتر از این ادامه بدی.

دخترعموش آویزونش شده می گوید:

- کجا رفتی شاهرخ من از تاریکی می ترسم.

با وصل شدن برقها موزیک دیگر نمی نوازد تیمسار هم که به خواست دلش رسید خودمو سرگردان کردم برای این مردک واقعاً پشیمونم حالا می فهمم ارزشش رو نداشت خدا از گناهم بگذره بیشتر عذاب وجدان دارم اشکان رو می گیرم شاهرخ نزدیکمان می شود پای اشکان رو بشکون گرفته تا گریه کنه به این حرکت حساسه او هم ازته دل ضجه می زنه شاهرخ با عذرخواهی از همه می آییم بیرون دخترعموش خودشو رسوند به ما جلوی شاهرخ رو گرفته:

- توکجا به راننده بگو ببرتشون من به خاطر تو اومدم.

شاهرخ با بی حوصلگی دستش را از دست او بیرون می کشد:

- فروغ سرم داره منفجر میشه فعلاً خداحافظ.

چیییییی فروغ چرا من احمق وقتی گفت دختر عموم نفهمیدم فروغ معین الملک جایزه مشهد بسم نبود حالا می خواد شاهرخم از چنگم در بیاره. با کشیده شدن بازوم متوجه موقعیتم می شوم داریم پرواز می کنیم به جای رانندگی به محض رسیدنمان دستش رو روی بوق قرار میده چند تا فحش هم

نثار نگهبان میشه اشکان رو گرفته بازوم رو هم می کشه هنوز اشکان نق می زنه عمارت آخر باغ همه چراغاش خاموشه پس هیچکس نیست زیره لب آشدم رو می خونم.

اول اشکان رو توی بغلم میندازه:

- زود شیرش بده خجسته (خدمتکار دیگری در عمارت جلویی)بیاد ببرتش.

اشکان به محض خوردن خوابش می بره از بس که جیغهای بلند کشید خسته شده. اشکان رو می گیره می بره بیرون منم از فرصت استفاده می کنم خودمو تو اتاق حبس می کنم پشت در می گوید:

- بهتره با زبون خوش بازش کنی هرزه تا خودم نشکستمش.

از ترسم کنار مبل مچاله شدم ضربات محکمی به در می زنه در برابر اون غول بیابونی تا الانم خیلی چوب خوبی داشته که مقاومت کرده با یه ضربه اساسی از جاش کنده شد وای من شمر رو ندیدم ولی الان دارم حی و حاضر می بینمش نگاهی به لباسم می کنه با یه حرکت پاره اش کرد انداخت زمین کمربندش رو آزاد کرده از ته دل می زنتم با هر ضربه نفسم بند میاد داره میاد نزدیکم جیغ می زنم شانه هام رو گرفته فشار میده:

- این شونه ها رو اون سگ بو کشید مگه نه.

استخوونام صدا میدن یه لحظه از درد جیغ بلندی می کشم آنقدر به دهانم سیلی زده که خون می زنه بیرون:

- اینارم بوسیده نجست کرده آشغال هرزه... دارم غسل می دمشون که پاک بشه.

همه بدنم خونی و کبود شده از شماتت عذاب وجدان از این طرف میگریم چه خودمو ارزون فروختم. حسابی از دستم عصبانیه یه کم مکث می کنه انگاری که دوباره یادش بیاد انرژی مضاعف می گیره می زنتم هیچ وقت تا اندازه الان ازش نترسیده بودم یکی نیست به خودش بگه چرا با زنهای مردم می پری چیزی

نیست ولی من برخلاف میلم که بوسیده شدم این طوری برخورد می کنی از بس این جنس ما بدبخت دیگه خودمون که می دونیم هر چند فقط برای مردا شعار می دیم.

صدای اشکان میاد معلومه گشنشه با این حال نمی تونم از جام پاشم کسی هم پیشم نمی آرتش داد می زنم:

- بی بی گل... بی بی گل اشکان بیار بالا.

خدمتکار دیگری می آید:

- آقا گفتن نیاریمش پیشتون.

داد می زنم:

- آقا غلط کرده زود بیارش هلاک شد.

خدمتکار مونده بین ما دو تا می رود صدای شاهرخ می آید:

- حق نداره به این بچه دست بزنه اگه بفهمم بردین پیشش گردنتون رو می شکنم فهمیدید یا نه؟

پس جنگ رو شروع کرده این وسط اون طفل معصوم چه گناهی کرده با حال زار می روم پایین با هرقدم انگار بند بند بدنم ذوق ذوق می کنه دارن از سالن می برنش بیرون داد می زنم:

- بیارش اینجا.

خدمتکار نگاهی به منو شاهرخ می کنه شاهرخ:

- ببرش حاضرش کن می خوام ببرمش پیش مادر آینده اش.

بدنم یخ کرده ولی فعلاً اشکان مهمه او هم به محض دیدنم دستاش رو باز و بسته می کنه تا بگیرمش جیغ می کشه می رم جلوتر شاهرخ:

- یه قدم دیگه برداری قلم پات رو می شکنم.

همه عقده های این مدت مثل زخمی دهن باز کرده می دوم به سوی اشکان از خدمتکار جداش می کنم شاهرخ:

- بدش ببره آماده اش کنه اون روی سگ منو بالا نیار.

داد می زنم:

- می خوای چه غلطی بکنی هان. می رم همه چی رو به تیمسار میگم خودم می میرم ولی تو رو با خودم به ته دره می برم چی فکرکردی هر کاری دلت خواست باهام بکنی منم عین مجسمه نگات کنم یا عین زنای هرزه دور و برت مثل این دختر عموت ناز و ادا بیام نه نه نه من اهلش نیستم می خوای ببریش پیش اون پتیاره آره برو بگیرش برام مهم نیست ارزش نداری لیاقتت همونان بدبخت دست اول نیستن تو ته مونده غذای دیگرونو می خوری به خودت می بالی آن جور زنا عاشق همه مردان نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار تا کی جوونی این بچه منه کاری نکن به سیم آخر بزنم به ارواح خاک مادرم قید زندگی سگیم رو می زنم.

به نفس نفس افتادم خودش هم با چشمای گشاد نگام می کنه هیچ انتظار همچین صدایی رو از من نداشت ادامه می دهم:

- چیه چون پول و قدرت داری همه چی برات آسونه نه منم خدایی دارم زورت به من نشون میدی امیدوارم یه روز آنقدر ذلیل بشی که نتونی آب دهنت جمع کنی بقیه مثل سگ باهات رفتار کنن.

بچه رو نشانش می دم:

- اینم میشه یکی عین خودت رحم و مروت حالیش نمیشه یه قسی القلب به تمام معنا انتظار عصای دست بودن داری همین عصا یه روزی می زنه فرق سرت کجای کاری ولی من نمی خوام به تعداد دیوونه ها اضافه کنم فهمیدیییی؟

مات مونده از پله ها بالا می روم ضعفم رو فراموش کردم اشکان رو شیر میدم عین یه ماده ببر جگر گوشمو به دندون می کشم.

زخمام بهتر شده با خودم شرط کردم تا آخرش بایستم من که چیزی برای از دست دادن ندارم اشکان پیش خودمه وقتی هم بخواد شاهرخ ببینتش خودم هم

می رم تا بر نداره ببرتش.

چند وقته شدید تو خودشه همه علاقم به نفرت تبدیل شده راست میگن فاصله عشق و نفرت اندازه مو حالا خودم باتمام وجود حس می کنم.

بعد از دو ماه امروز دستور صادرکرده همه جا تمیز شه مهمان داره اشکان اما دست جدیداً به همه چی چنگ می زنه تا بلند شه وقتی می خوره زمین قلبم هری می ریزه خودمم لباس ساده ای پوشیدم من برای خودم شخصیت دارم نباید تن و بدنم در معرض نمایش یه مشت آدم هرزه قرار بدم که اگه مدالهاشون رو بگیری هیچی نیستن. اون اتفاق بیدارم کرد تو خواب غفلت بودم دوباره شدم مریم راستین که زیره شکنجه لب از لب باز نکرد.

صدای خنده های مستانه فروغ میاد هرزه عوضی به دستور شاهرخ پایین می روم بدون حرف روی مبل می نشینم فروغ هم تعجب کرده اشکان رو می گیره برای تظاهرم که شده قربان صدقش میره:

- وای شاهرخ هر چقدر می گذره شیرین تر میشه گیلاس من.

می زارتش زمین تا شیطنت کنه کنار شاهرخ نشسته من هم نگاهش رو بهشون دوختم مثل شیشه فاقد احساس او هم برای اینکه حرص منو در بیاره:

- فروغ جون از تحصیلاتت بگو.

فروغ با قری به سر و گردنش:

- دانشگاه می رم حقوق ولی خودت می دونی که برای چی درس می خونم تازه اگه استاد نخواد باهام کنار بیاد بابا همچنین نامزدم (لپ شاهرخ رو کشید)گوشش رو می پیچونه مگه نه عزیزم.

شاهرخ:

- اون که بله کسی به خانوم من بخواد بگه بالای چشمت ابرو از زندگی ساقتش می کنم (نگاهی به من کرد).

با پوزخند:

- شما که حرفه ات اینه کار دیگه ای نمی تونی انجام بدی.

جسارتم صد برابرشده مستقیم به چشمانش می نگرم فروغ رو کنار می زنه او هم عصبانی شده از اینکه مثل بازرس اونها رو میپام اشکان پیراهن او را گرفته تا بلند شه او هم هولش می دهد محکم می خوره زمین قلبم سوزن سوزن شده هیچی نمی گم دلم می خواد ادبش کنم ولی به وقتش.

اشکان دست بردار نیست شاهرخ برای جواب دادن تلفن می رود که بازم اشکان بهش گیر می ده یه سیلی به صورتش زد او هم گریه سر داده من از گل نازک تر بهش نمی گم این پاپتی تو گوشش می زنه با قدمهای بلند خودمو بهش می رسانم دوتا تو صورتش می زنم دستش روی گونه اش مونده.

جیغ می کشه:

- به چه جرأتی منو می زنی اصلاً من مادر این بچم می خوام بکشمش.

موهای بچه رو می کشه دوباره تو صورتش می زنه منم که حسابی کینه ازش به دل دارم مخصوصاً سفر مشهد اومده جلوی چشمم مادرحسرت به دل رفت. موهاش رو دور دستم پیچوندم همراه خودم می کشمش طرف جایی که شاهرخ هست جلوی روی او چند بار صورتش می زنم شاهرخ سریع تلفن قطع می کنه داد می زنه:

- دارید چه غلطی می کنید.

داد می زنم:

- می زنه تو صورت بچه ام موهاش رو می کشه.

صورت فروغ رو بین دستام می گیرم تو چشای گربه ایش زل می زنم معلومه ترسیده می گویم:

- یه بار دیگه فقط یه بار دیگه دست رو بچم بلند کنی چشمای گرگیت رو از کاسه در می آرم فهمیدی.؟

اشک تمساح می ریزه شاهرخ ایستاده باناباوری نگاهش بین ما رد و بدل

میشه.

فروغ:

- پس اون توله تو حرومزاده بابا نداره نه که شاهرخ پدرخواندگیش رو به عهده گرفته معلومه چه کاره ای قیافت داد می زنه.

با وحشی گری بهش حمله می کنم او هم مدام جیغ می زنه:

- من هرزه ام یا تو که هنوز شوهرت نشده خودتو انداختی بغلش خوبم بوسه میدی معلومه سابقه دار خوبی هستی در ضمن پدراین توله همین جناب جرأت داشتی جلوی خودش می زدی توگوش بچش تا ببینی چیکارت می کنه پتیاره.

شاهرخ منو به زور ازش جدا کرد موهاش تو دستامه یه عالمه از ریشه کندم شاهرخم از سینه اش هول میدم جلوی چشمان ازحدقه در اومده هر دو اشکان رو برمی دارم می رم بالا.

صدای فریاد فروغ میاد احساس سبک بالی دارم انتقامم رو گرفتم داد می زنه:

- راست میگه بچه تو آره.

شاهرخ ساکته ادامه میده:

- ببین یا من یا اونا خودت می دونی موقعیتهای خوبی دارم به خاطر تو صبر کردم حالا خود دانی.

با چشمان گریان راهی جهنمی که ازش اومده شد.

شاهرخ هر چقدر هم که از من بدش بیاد عاشق اشکان بهم ثابت شده به محض تب کردنش خودش میره سراغ دکتر یا هر شیرین کاری در می آره از خوشحالی چند بار می بوستش یادمه یه بار مستخدمه یه ظرف معمولی رو شکست کلی داد و بیداد راه انداخت ولی اشکان یه مجسمه عتیقه رو شکست تازه اومد بغلش کرد تا نترسه مجسمه ای که خیلی دوستش داشت می گفت یادگاری از بهترین دوستشه که فوت کرده.

خدا رو شکر چند روزی به مسافرت رفته ریخت نحسش رو نمی بینم با اشکان تو باغ قدم می زنم دیگه تاتی تاتی می کنه با پاهای تپلش موقع راه رفتن دلم غش میره واسش.

از بی بی گل که قدیمیترین کارگر خونه ست درباره سوزی پرسیدم اولش نمی گه فکر می کنه از کسی شنیدم قسم می خورم که خودش بهم گفته نرم میشه:

- مادرجون یه عفریته ای بود که لنگه نداشت خدا رو ناخوش نره اصلاً قیافه نداشت ولی لوند لوند موقع راه رفتن یه عشوه ای می ریخت که منم جلبش می شدم چه برسه به آقا زنش نبود ولی حرف حرف خودش بود آخریام با سرباز آقا ریخت رو هم آقام انداختش بیرون زنشم که نبود یعنی زن تو خط این حرفا نبود می گفت: با چند تا آیه قراره محرمت بشم می خوام که نشم من این چیزا رو قبول ندارم احمق نباش. مادر وقتی از کنارم رد می شد لباسامو آب می کشیدم دست همه مردا رو تو مشروب خوردن سیگار کشیدن بسته بود مادر.

بی بی گل چند بار بیت انگشت شست و نشانش رو گاز می گیره آخه خودش حتی نماز قضا هم نداره.

امروز برگشته سرور همه عین قبل سگه معلومه تو این سفر تصمیم نهایی اش رو گرفته شده مثل قبل.

پولی جلوی بی بی گل می گذاره:

- با اینابرای خودت و اینا (انگارداره به درخت اشاره می کنه)لباس. خلاصه هر چی که لازم دارین بخر آخر هفته جشن نامزدی منو فروغ.

ماسک بی تفاوتی به صورتم می زنم با پوزخند می گویم:

- مبارکه اینو برای چند مدت می خوای؟

با لبخند:

- برای همیشه آدم یه همدم تا آخر عمرش می خواد بقیه برای سرگرمین.

با این حرفش آتیش گرفتم:

- این همسفر شما راه رو می شناسه تا همقدمتون باشه.

می گوید:

- بله همه چی تمامه چه از لحاظ ظاهر چه اصالت چه تحصیلات (به این حرفش می خندم) برای چی می خندی؟

می گویم:

- تحصیلات که حتماً با پارتی بازی اونو که هر کودنی به جاش بود تا الان باید دکتر می شد اونم با پشتبانه جناب بازجو که یه سیلی بزنه کار طرف تمومه درست نمی گم بازجووو. (از این کلمه متنفره)

دندان قروچه ای می کنه:

- خب قدرت یعنی این مثلاً خودتو آوردمت یه مدت باهات خوش بودم الان مثل دستمال کثیف انداختمت دور یه بچه هم گذاشتم تو دامنت تا برام بزرگش کنی برای همین ساخته شدی (از جاش بلند میشه)در ضمن بعد از ازدواجمون دیگه جایی نداری اینجا البته می خوام بهت لطف کنم به عنوان ندیمه زنم قبولت کنم برای کاراش لازمش می شی حالا فکراتو بکن.

منم عین خودش بلند میشم روبروش قرار می گیرم تو چشماش زل می زنم:

- نه نیازی نیست تیمسار با آغوش باز پذیرای من هست دیگه گوه شوری بچه بقیش با فروغ خانم معین الملک دانشجو حقوق قلابی منم نیاز به تنوع دارم می دونی دیگه سرهنگ به دردم نمی خوره توقعم رفته بالا تیمسار می خوام از تو بالاتر تو رو تجربه کردم زده شدم حیف زیباییم نیست که بی استفاده بمونه.

دستش رو آورد بالا بزنه تو گوشم از رو نمیرم هنوزم بهش خیره ام پشیمون میشه دستش رو پایین میندازه:

- دهن کثیفتو ببند فکرکردی اون نگهت می داره نه جانم بعد از یه مدت عین من می زارتت کنار بهتره همون ندیمه باشی وگرنه جایی نداری بمونی می

خوای بری پیش ممدمفنگی یا قلی قاچاق یا اهان حالا یادم افتاد پیشه مسعود جونت که دنبالشم شکم زنشو که بالا آورده حالا نوبت تو نه عزیزم.

می گویم:

- شرف داره به صد تای تو چند بار این جوری موش گرفتی که حالا این همه درجه داری برو سراغ منبع موشا آقای زرنگ اگه همه موشا متحد بشن کاره آقا گربه زاره مگه نه عزیزم.

حسابی از کوره در بردمش خودشو کنترل می کنه:

- خیلی زبونت دراز شده اگه همه موشا مثل تو باشن که همشون تو مشتمن خانم موشه.

از این بحث لذت می برم:

- خب حواست باشه این خانم موشه سرتو به باد نده آقا گربه؟

شاهرخ:

- نه خانوم موش مرگ موش برای همین موقعهاست که وقتی حوصلمو سر بردی بدم نوش جون کنی.

مریم:

- آره هست آقا گربه ولی مواظب باش باش همین موش مرگ موش خورده غذای لذیذت نشه.

مو شکافانه نگام می کنه چونم رو می گیره:

- فکری بکری تو این مغزکوچولوت داری.

استخوان سرم رو فشارمیده:

- ولی من می شکنمش همه رو می کشم بیرون بلبل زبونی بسه اون دفعه که به فروغ دلبندم حمله کردی چیزی بهت نگفتم اما دفعه بعد جور دیگه ای جوابتو میدم.

سرتق بازی در می آرم:

- اگه یه بار دیگه دست رو بچم بلند کنه منم طور دیگه ای ادبش می کنم (با پوزخندی) البته باید خانوم حقوقدان خوش درس گرفته باشه چون من استاداش نیستم که گوشمو بپیچونن من گوش خودشو می زارم کف دستش نصیحتش کن دلبر من.

شاهرخ:

- بتازون یه جایی محکم افسارتو می کشم مطمئن باش.

مریم:

- منتظرم بازجووو.

خوب از پسش بر اومدم کم آورده مریم قبل مرد این حالا که جلوش وایستاده مریم اصلی که فکر می کرد عاشق این نکبت شده.

برای نامزدی لباس مناسبی انتخاب می کنم پوشیده کت دامن که قدش از مچ پام کمی بالاتر رنگشم به مشکی برداشتم برای من مجلس ختم با حاشیه دوزی نقره ای با کفشای مختلط از مشکی و نقره ای که بیچاره بی بی گل به زور برام پیداش کرده چون منو هنوزم نمی زاره بیرون برم مخصوصاً بعد اون حرفا.

خب موهام که حالا بلندتر شده میدم برام فرش می کنه با آرایش عالی پشت چشمام رو سایه نقره ای زده که با مردمک مشکی چشمم متضاد جذابیتش رو صد چندان کرده بی بی گل مدام برام اسپند دود می کنه مراسم خونه خودشونه منو اشکان و بی بی گل همراه راننده می رویم داره برف میاد از دیدنش غرق لذت نمیشم تمام احساسات منو کشت جالبه دارم میرم نامزدی شوهرم خب امیدوارم همیشه یه چشمش اشک باشه یه چشمش خون این فروغ خانم فکر می کنه داره شاهرخ رو از چنگ من در می آره ولی نمی دونه این تلویزیونی که آنقدر براش هیجان داره به محض زدن به برق کل سیم کشی ساختمون رو می سوزونه آره عزیزم خوش باشی باهاش.

به محض رسیدنمان خدمتکار پالتو پوستم رو می گیره حالا حاضرم همون

ژاکت دستباف مادرم رو داشتم به زمان قبل برمی گشتم همه با لباسای خارجی اومدن یه چند تا آمریکایی هم هستن وقتی کسی رو مخاطب قرار میدن طرف مقابل از هیجان چرند جواب میده خود فروخته ها همه رو در مهمانی های قبلی دیدم براتون وصف کردم همه جا پر از گله موزیک هم برای خودش می نوازه صدای هلهله میاد هر دوشون دست در دست وارد شدن فروغ رو خیلی قشنگ آراستن پارچه های لباسش هم که از خارج اومده اسم کشور رو نام نمی برم چون دقیق نمی دونم همه بهشون تبریک می گن منم با لبخند تلخی تبریک میگم بهشون. فروغ بادیدنم اخم کرده اهمیتی نداره من به خاطر بچم اومدم که نامزدی باباشه به ریزه کاری لباسش نمی پردازم چون واقعاً دلم گرفته من آرزو نداشتم این طوری برام جشن بگیرن این مدلیش بخوره تو سرم ولی با آبرو می اومدم خونه بخت حالام که لنگ در هوام هر موقع بخواد صیغه ام رو فسخ می کنه میگه هری.

نمی دونم تو موقعیت من بودین بدونین که آرزوهای داشتم به هیچ کدوم نرسیدم حسرت به دلم ای کاش همون موقع به پسر همسایه روبرویمون می رفتم بیچاره چند بار اومد مامان گفت داره درس می خونه اونم با اینکه اصلاً این موضوع باب نبود قبول نکرد می ترسیدم بعد عقد بزنه زیره همه چی خودش نه خانوادش... با بی تابی اشکان از فکر و خیال بیرون میام نفس عمیقی می کشم مثل هردفعه عقده هام رو فرو میدم.

شاهرخ با فروغ می رقصند براشون گلای پرپرشده می ریزن همه اینها برنامه ریزی خودشه فروغ تو آسمونا سیر می کنه ولی شاهرخ سر حال نیست اینجوریه وقتی به مراد دل می رسه ازش زده میشه دیگه مثل کف دست می شناسمش.

بازم این اومده سراغم ولی بهتره مؤدب باشم خدا رو چه دیدی شاید تونست کمکم کنه هر چند سگ زرد برادر شغال با لبخند می گویم:

- سلام تیمسار حالتون خوبه؟

تیمسار آرام طوری که من بشنوم:

- سلام از ماست شما خوبین می دونم این توله سگ حوصله ای براتون نذاشته.

جلوی زبانم رو می گیرم که نیش نزنه:

- مشتاق دیدارتون بودم بانو چرا تو مهمونیها شرکت نمی کردین.

راست راست تو چشمم نگاه می کنه به روی شریف هم نیاره مردک به خاطر تو تموم بدنم ذغال شد:

- ما افتخار حضور در کنار شما رو نداشتیم جناب تیمسار.

تیمسار:

- افتخار از بنده ست حالا افتخار می دید کمی با هم برقصیم.

دیگه خیالم راحته که هوا روشنه هیچ غلطی نمی تونه بکنه روبروی هم آرام تکان می خوریم چشم ازصورتم برنمی داره بالاخره هم طاقت نمی آره:

- بانو امروز خیلی زیبا شدین از دیدنتون سیر نمی شم.

با لبخند:

- شما لطف دارید تیمسار.

از درون میگریم حالا می فهمم که هنوز این لعنتی رو دوست دارم چون با اینکه مردان برازنده ای اینجا هست منتظر یه فرصتن ولی هیچکس به چشمم نمیاد باحسرت نگاهی به شاهرخ میندازم او هم نگاهش به منه ولی جهت نگاشو تغییر میده دم گوش فروغ چیزی میگه که او هم با لبخندی مستانه جوابش رو می دهد.

لب به مشروب حتی آبجو نمی زنم همون یه بارم اشتباه کردم چون خدامو فراموش کرده بودم هر چنداون منو فراموش کرده به کدام گناه نمی دونم فقط دیگه گوشه چشمی هم بهم نداره که اسیر این کافرها شدم.

وقتی بریز بپاش اینجا رو می بینم یاد همه بچه های که از نزدیک دیدمشون که حسرت غذایی به جز سیب زمینی داشتن لباسای اینا کجا اون بدبخت بیچاره ها کجا خیلی وقته آنقدر بلا سرم اومده که یادی ازشون نکردم ولی الان دیگه همه چیز تموم شده فکرم آزاد میشه اگر از این قفس رها بشم می چسبم به درسم گور بابای سیاست به خاطر هیچی آیندم تباه شد بقیه یا می مردن یا خودشونو می کشتن ولی من اشکان چیکارکنم بندازمش زیردست این افریته.

نمی دونم چقدر گذشته که میز شام آماده شده گوسفندای کامل بریان شد چند نوع غذا که به عمر ۱۹ سالم ندیدم کمی غذا می کشم بدم اشکان اصلاً اشتها ندارم گوشتها رو تکه تکه می کنم می زارم دهانش راستی یادم رفت بگم دندان در آورده هر چند دیر ولی این چهارتاش دلمو برده مخصوصاً موقع غذا خوردن که با دندانهای جلوش می جوه نگاش به میز غذاست از هر کدام که می خواهد بازم برمی دارم می ترسم همه رو قاطی کنه آنقدر جیغ می زنه آبروریزی می کنه که ناچارمیشم بدم بهش آخه تزیین آنهام عالی ست هر آدم سیری هم به اشتها میاد. خدا رو شکر سیر شد بعد از لحظاتی همه رو فرا می خوانن حلقه به دست هم میندازن کیک می برن از وصف حالم عاجزم این تیمسارم برای خودش حرف می زد فقط سرمو تکان میدم.

از بی بی گل می خواهم که زودتر برویم او هم طبق معمول اشکان رو بهانه قرار میده در حالیکه داره کیف م یکنه از آهنگ به وجد اومده نمی خوام به خاطر خودم شادیش رو زایل کنم چون تو خونه فقط ما رو می بینه از دیدن این همه آدم خوشحاله بچه هام سرگرمش کردن با قدمای ناهمسان میره دنبالشون بی بی گل رو هم منصرف می کنم غم رو تو نگاهم خونده آه می کشه به جز این کاری از دستش برنمیاد.

اونها خوشن یعنی همه خوشن الا من بالاخره مهمونی کذایی تموم میشه راهی میشیم اشکان مست خوابه خودمم میرم حمام یه دل سیر میگریم خدا رو

شکرهمیشه بعد ازحمام چشمام سرخ میشه پس کسی شک نمی کنه باری پیشانی نوشت خودم رو تخت دراز می کشم نمی دونم چقدر زمان گذشته شاهرخ وارد اتاق میشه خودمو به خواب می زنم خم میشه اشکان رو می بوسه نفس عمیقی می کشه میره بیرون.

از روز نامزدی مدام اینجاست تا شوهرشو از سر نکشم اون اومده رو من ولی پررو منم پایین نمی رم از بی بی گل شنیدم رابطه اش با اشکان خوبه آره دیگه باید یه جوری منو از این خونه بندازه بیرون یا نه داره وابستش می کنه بچمو بهم زیادی م یدونن دنیا سر ناسازگاری داره با من.

هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت بد بیگانه ای شد یار من
بی گنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان محنت بار من

مدتی میشه ندیدمش توی عمارت جلویین امروز بی بی گل می گفت:

- اصلاً از این دختره خوشم نمیاد همه کاراش ریاست آقام روی خوش نشانش نمی ده وقتی حرف می زنه توجهی بهش نداره همه فکر و ذکرش اشکان اونم حرصش در میاد مادر مدام می خواد از جلوی چشماش دورش کنه مادرجون.

می دونم که اهل غیبت نیست ببین چقدر سر به سرش گذاشته که صدای اینم در اومده.

باید زیر و بم زندگیش رو بکشم بیرون بهترین فرد هم بی بی گل چون ازب چگی شاهرخ رو بزرگ کرده پس همه خاندان اینها رو باید بشناسه.

می گویم:

- بی بی گل شما فروغ می شناسیش می خوام همه چی در رابطش بدونم.

تسبیحش رو می چرخونه:

- سرم می رفت این حرفا رو به هیچکس نمی زدم ولی چون رقیبته بهت میگم مادر از بچگیش افاده ای بود خودش کفشاشو در نمی آورد خدمتکارا رو مجبور می کرد گول ظاهر زیباشو نخور با اون همه آرایش میمونم خوشگل میشه حرفه ای مادر درسش به زور بهترین معلمها تازه قبول می شد ولی همیشه شاگرد اول مدرسه بود دیگه خودت که بهتر می دونی وقتی خبر اول شدنش اومد همین چند سال پیش آقا آنقدر خندید که حد نداشت با تلفن کلی سر به سرش گذاشت که آخرم تلفن رو قطع کرد باباش چه جشنی گرفت آقام فرستادش فرنگستون راستش یه سربازی از گارد رو دوست داشت ولی پسره محل سگ بهش نداد بیچاره رو انداختنش بیرون اونم خیلی زرنگ بود دیدمش از چهره مادرجون جای پسرم باشه خیلی قشنگ بود بهش حق دادم اونم از جذابیتش استفاده کرد از دخترای همین سرهنگا رو فراری داد بیچاره سرهنگم از آبروش براشون جشن گرفت جشنی که مادر به عمرم ندیدم الانم خودش چون جربزه دار بود شده افسر گارد دیدی برای جشنش چقدر مته به خشخاش گذاشت که اونم قربون خدا برم نیومدن یعنی دختره نذاشت این زبل خانوم می شناسه از بین این همه جونم آقا رو انتخاب کرد که از هر نظریه سر و گردن از پسره سرتره ولی مادرجون...

از ادامه حرفش منصرف میشه به نمازش می پردازه پس طرف مقابلم عقده ای قربون خدا برم هر چی دیوونه ست گیر ما می افته.

اشکان دیگه راه می ره هر چند تنبلی می کنه موقع خوراکی مثل برق می دوه ولی زمانهای دیگه مثل خرس آرام آرام می آید تازگیها میگه ما... ما اینم از حرف زدنش روز به روز که بزرگتر میشه وابستگیم شدیدتر میشه هر چند موقع حاملگیم با مشت به شکمم می زدم ولی حالا فرق داره تنها داراییم تو زندگیه.

قراره شاهرخ با خانواده عموش برن شمال بی بی گل ساکش رو هم آماده

کرده اشکانم این گوشه افتاده چند روزه بی حاله حالا می فهمم که مریض بی بی گل مدام دارو گیاهی بهش می ده تا تبش پایین بیاد از دکترخوشش نمیاد آخه خودشم بیمار شدنی با همین گیاهها خوب میشه بدون اینکه ببینمش رفت یعنی خودم نخواستم بچه رو بوسید رفت به بی بی گل هم سفارشش رو کرد بله دیگه خانوم می خواد خوش بگذرونه سرخر می خواد چیکار.

اشکان از شدت تب می سوزه بی بی گل خودش به دکتر زنگ می زنه خدا نگه دارش باشه زود هم آمد.

دکتر:

- پس چرا آنقدر دیر خبرم کردین.

با نگرانی:

- مگه مریضیش چیه دکتر؟

دکتر گوشی رو روی سینه اش تکان میده:

- آنفولانزاست بفرستید داروهاشو بگیرن.

بی بی گل مثل فشنگ در می ره تا آقا رحمت رو صدا کنه من که جایی رو نمی شناسم وای بچم داره پرپر میشه اشکام رووونه.

دکتر:

- براش سوپ رقیق درست کنید تنقلات هیچی بهش ندین تا بهتر بشه داروهاش رو باید سر وقت بخوره اتاقش گرم باشه.

به محض آمدن آقا رحمت دکتر آمپولش را می زند کلی ازش تشکر می کنم کنار بسترش نشستم برای خودم مویه می کنم.

طفلی غنوده در بر من بیمار
با گونه های سرخ تب آلوده
با گیسوان درهم آشفته
تا نیمه های شب نیاسوده

موهاشو نوازش می دهم در خواب ناله می کنه وای مادر حالا می فهمم چرا تا صبح بالای سرم می نشستی مدام دستمال نمدار رو پیشانیم می ذاشتی مادرها راست میگن تا خودتتون مادر نشید نمی تونید ما رو درک کنید.

نزدیکای صبح تبش پایین آمده نماز شکر می خوانم بی بی گل براش سوپ درست کرده از خوردنش امتناع می کنه ولی با دعوا هم که شده بهش می خورانم طفلی بغض کرده سرش رو می زارم رو سینه ام میگم:

- عزیزدلم وقتی که خوب شدی یه عالمه غذاهای خوشمزه میدم بخوری برات قاقا می خرم ولی باید خوب شی بعد باشه عزیزم.

نگاش می کنم انگار می فهمه چی میگم اسم قاقا رو خوب می شناسه با چشمای معصومش دلمو می لرزونه بهش شیر میدم حمامش می کنم دیشب خیلی عرق کرده بود عاشق بوی عرق تنشم وقتی می برنش عمارت جلویی لباساش رو بو می کشم. چند روز طول کشید تا بهتر شد تو این مدت لاغر شده وقتی دکتر بهش آمپول میزد جیغای بنفش می کشید دیگه دکتر رو می شناخت به محض دیدنش به لباسم چنگ می زد تا کسی نتونه ازم جداش کنه.

امروز حضرت اشرف بعد از یه هفته برگشتن پوستش تیره تر شده معلومه زیر آفتاب نشسته من که تا قمم نرفتم نمی دونم شمال چه جوریه وقتی از در وارد شد من داشتم با اشکان بازی می کردم به محض دیدن اشکان خشکش زده می گوید:

- بچه چرا این طوری شده؟

جوابش را نمی دهم شب بیداریهاشو هزار دردسرش مال من آقا تر تمیز فقط بازیش بده داد می زنه:

- با توام مگه کری پرسیدم چی شده؟

منم عین خودش صدامو می برم بالا:

- تا حالا کجاب ودی هان؟ مسافرت خوش گذشت بله بایدم خوش گذشته

باشه کجا بودی وقتی این بچه داشت تو تب می سوخت هاااا ور دل فروغ خانوم آنفولانزا گرفته بود برای اینه که لاغر شده فهمیدی؟

اشکان رو می گیره به سینه ستبرش فشار می ده مدام سر و صورتش رو می بوسه می گوید:

- چرا بهم خبر ندادین تا بیام.

با پوزخند:

- چه جوری آقا؟

بلند میشه می خواد با خودش ببرتش جلوش می ایستم:

- حق نداری ببریش معلوم نیست با بچم چیکار کرده که این جوری مریض شده خودتم می دونی سابقه همچین چیزی نداشته گفتی برام کلاس بچه داری بذاره معلومه لباس بچه کمه می برتش سوار تابش می کنه اینم قهقه اش میره هوا همونجور عرق کرده می بره توحیاط می چرخونتش به نظرتم داره محبت می کنه نه جانم می خواد بچمو بکشه یادت باشه اگه اتفاقی برای اشکان بیافته به ارواح خاک مادرم قسم با همین دستام زیر چاه توالت مانند سوزی جونت زنده به گورش می کنم هر موقع خواستی ببینیش بیا اینجا نترس جلوی چشمت ظاهر نمی شم یا وقتی می بریش پیش دلبرجونت باید خودم باشم تا یه موقع زهر بهش نده.

از چشمام خشم زبانه می کشه بی حرف سرجاش می شینه نمی تونه حرفی بزنه لاغرشدن اشکان گواه حرفامه.

می گویم:

- نمی خواد به بچه من برسه مادرمرده نیست خیلی بچه دوست داره یدونه عین من بذار تو دامنش شما که متخصصی. .(قهقه می زنم) وای فکر کن عروس با شکم بالا اومده وارد سالن بشه ای خداااا.

از شدت خنده اشکام سرازیر شده با عصبانیت:

– دهنت رو ببندد فروغ آنقدر برام ارزش داره که نخوام همچین کاری باهاش بکنم ولی تو لایقش بودی که حامله بودی که صیغه ات کردم ارزش و قرب آدما فرق می کنه خانوم.

خون خونمو می خوره:

– بله ایشون لایق بالاتر از اینهاست معلوم بود نامزد نشده خودشو یله داده بود تو بغلت این تویی که نمی خوایش وگرنه حیوونتر ازاین حرفایی من می شناسمت در ضمن من به خواست خودم نپریدم تو بغلت یادته که عینه خروس وحشی بهم حمله کردی وگرنه من بینیم رو به کت تو هم پاک نمی کردم الانم که می بینی اینجام فقط و فقط به خاطر بچست.

با خنده می گوید:

– نه که دختره امپراطوری ماها رو قبول نداری خوبه زیر و بمت رو می دونم اگه گذاشته بودیم بابات کشته بودت مثل اینکه غذای شکمت و لباس تنت بهترشده واسه ما دم در آوردی.

با خونسردی:

– نه همه چی یادمه من اون زندگی رو به زندگی سگی شما ترجیح می دم بابام خوب خاطرم هست به خاطر همین از جنس شما متنفرم زندگی فقیرمون رو به روم می آری ولی توام یادت نرفته که همین پاپتی شده اول که فروغ جون کودن جای منو گرفت می دونی چقدر کتاب خوندم فعال سیاسی بودم چون جنمش رو داشتم ولی فروغ چی بهش بگو و زیرکیه بهش بگو سوسیالیست کمونیست چیه با اینکه دختر سرهنگه نمی دونه از بس محدوده نوک دماغش رو می بینه نه عزیزم ارزش آدما به پول وثروت نیست به شعور بالا شه کمالاتش من فقر مالی رو به فقر شعوری ترجیح میدم امثال آدمایی عین تو همانند خوک زندگی می کنید تو لجن حمام می گیرید شهوترانید تو خوکدونی هم خوشید که البته این کاخهای که ساختید دوام نداره تاریخ دوباره تکرارمیشه هیچکس با

ثبات نیست.

فقط خیره نگام می کنه چون همه کتابای رو که تو کتابخونه هست برای مدل خوندم شاید بیشتر از ۲۰۰ تا.

نمی تونه جوابم رو بده یعنی جوابی نداره که بده می گوید:

- بی بی گل... بی بی گل کجایی؟

بی بی گل مثل همیشه قرقی مانند اومد:

- سلام آقا سفر بی خطر خوش گذشت؟

شاهرخ با هر کی بد رفتار بود الا بی بی گل:

- سلامت باشی برو چمدونه خودتونو ببند می ریم شمال برای بچه لازمه.

تعجب کردم نیامده دوباره می خواهد برود بی بی گل:

- چی شما که الان رسیدید.

شاهرخ:

- تا میام آماده باشید.

نگاه خیرش رو بهم می دوزه منظورش اینه که حرف نزن.

این چنین راهی شدیم چهارتایی اشکان از دیدن سبزی اطراف به وجد اومده بی بی گلم زیر لب صلوات می فرسته برای عصرانه کنار جاده نگه می داره تا دل و جگر بخره آب دهان اشکان راهی می گویم:

- یه موقع مسموم نشه تازه خوب شده.

دوباره حرکت می کنه اشکان اشک می ریزه شم قویی تو شناخت خوردنیها داره. خودمم اولین باره اصلاً از تهران خارج شدم به روی خودم نمی آرم هنوز حرفاش توگوشم زنگ می زنه از سرسبزی محیط لذت می برم چه هوایی عالی جلوی ویلایی می ایستد بوق می زند در باز میشه خدایی دهنم باز مونده چه نمای زیبایی داره از سمت دیگه دریا مشخصه چقدر هم که زیباست آبی آبی خدمتکار وسایلمان رو جابجا می کنه شاهرخ دوباره سوار ماشین میشه و میره

نمی دونم کجا نه خودش گفت نه من پرسیدم.

لباسای اشکان عوض می کنم بی بی گل هم رو مبل چرت می زنه دقایقی بعد شاهرخ دست پر اومده خودش وارد آشپزخانه می شه با سیخهای انباشته از دل وجگر میره تو حیاط. هر سه مون از بیکاری همراهش می رویم اشکان آب دهنش راه افتاده مدام پای شاهرخ رو می چسبه اونم عین بچه گربه قطعات کوچک میذاره دهنش به محض اینکه دهنش پر میشه میره می چرخه دوباره برمی گرده. از این اخلاقش خوشم میاد مثل اونهای دیگه نیست که حتی به فرزندشونم محبت نمی کنن سیخهای ما را هم می دهد می گوید:

- منو اشکان می ریم کنار دریا شمام می آیید.

میرم داخل ساختمان لباس زخیم تری برای اشکان می آرم هر دوشون می روند. منم بعد از حمام می خوابم صبح با سر و صدای بچه بلند میشم بعد از خوردن صبحانه می ریم کنار دریا یه لحظه خشکم می زنه زنها چه لباسای پوشیدن که نبودنش بهتره این طوری جلب توجه می کنن مردها هم همچنین خجالت می کشم نگاشون کنم شاهرخ با لباس میره داخل آب اشکان از هیجان جیغ می کشه نگاهم به اندام اوست تا حالا این جوری ندیده بودمش خیلی ورزیده مخصوصاً با شانهای پهنش جلب توجه می کنه چند تا زن حسابی حواسشون به اوست دیگه حسادت برای من معنا نداره متعلق به دیگری ست بعضیها باحسرت بهم می نگرند صدای طبل از دورخوش است ولی با اینکه عذابم میده دوستش دارم. من با بلوز و شلوار آمده ام که خودش باعث توجه دیگرانه که میگن این یکی از پشت کوه اومده پسران دسته جمعی به آب زدن شوخی می کنن همه حواسم به آنهاست وقتی هر دوشون کنارم می شینن یه لحظه حسرت زنهای دیگه رو دارم که با خانواده اومدن.

تو این مدتی که اینجاییم مدام به اشکان می رسه مثل قبل شده از ما هم چیزی دریغ نداشته برامونم سوغاتی خریده می خواد ازش خاطره خوش داشته

باشم شبا اشکان بینمون می خوابه این جوری خودم راحت ترم خودشم از حرکتم جا خورد ولی به رویش نیاورد وقتی همه خوابن کنارپنجره می ایستم همه جا رو تاریکی فرا گرفته ولی نور ماه روی دریا پخش شده انعکاس قشنگی داره صدای شاهرخ منو از خیالات می کشه بیرون:

– می دونی فروغ چی میگه دوست داره عروسیمون رو تو همین جا برگزارکنیم به نظرت خوبه؟

مریم:

– خب آنقدر ارزش داره که همین جا عروسیتون رو برگزار کنید خیلی هم قشنگ میشه و برای همه به یاد ماندنی.

شاهرخ:

– می دونی تنها از چیت خوشم میاد؟

شانه هام رو بالا میندازم می گوید:

– از سرسخت بودنت تنها کسی هم هستی که از اجرای حکم فراریش دادم البته اجرا شدنه کامل.

مریم:

– خاطرم هست مثل اینکه خیلی دوست داری به گذشته برگردی شاید برای تو پر خاطره باشه برای من نیست امیدوارم دیگه تکرار نشن.

شاهرخ:

– آره چون چند وقته دارم گذشته رو مرور می کنم مخصوصاً اون شبی که همه احساست رو بهم گفتی الانم روی حرفت هستی؟

می خواد عذابم بده خردم کنه می گویم:

– اون شب احساساتی شدم جدی نگیر همش عادت بود تو این مدت بهم اثبات شده اسمش دوست داشتن نیست باورکن.

شاهرخ:

- به نتیجه خوبی رسیدی چون برای خودت بعد از ازدواجم سخت می شد.

میره که بخوابه می گویم:

- تو این مدت من ازت چیزی خواستم یا نه؟

شاهرخ:

- منظورت رو بگو.

مریم:

- سوالم جواب داشت.

شاهرخ:

- خب... نه.

مریم:

- تو در دنیا به چیزی اعتقاد داری؟

شاهرخ:

- این سوالها برای چیه؟

مریم:

- خواهش می کنم جواب بده.

شاهرخ:

- فرض کن آره.

در حالی که پشتم رو بهش کردم:

- تو رو به همون چیزی که اعتقاد داری بذار منو اشکان بریم به خدا برات دردسر درست نمی کنم شناسنامه هم که برام گرفتی پس مشکلی نخواهم داشت اشکانم می خوام تا زیر دست نامادری بزرگ نشه بذار آزاد شم از این وضعیت خسته شدم قبول می کنی.

شاهرخ:

- اولاً آدم باید موقع صحبت طرف مقابلش رو نگاه کنه دوماً خودت چی فکر

می کنی اجازه میدم؟

روش خودم رو درپیش گرفته:

- می دونم ولی شاید تجید نظرکنی.

شاهرخ در حالکه دراز می کشه:

- تومی تونی بری ولی اشکان نه. بحثم نکن که حوصله ندارم.

مریم:

- اگه قول بدی خوب مراقبش باشی شاید... ببین اگه قول بدی مراقبش باشی می دونی که فروغ ازش متنفره جلوی تو ظاهر سازی می کنه منم می تونم به فکر زندگیم باشم تا چند سال باید حبس شم خیلی وقته بیرون نرفتم روزنامه نخوندم از بچه ها خبر ندارم من به هدفم هنوز نرسیدم حقمو هنوز نگرفتم می خوام فعال باشم قول میدی شاهرخ؟

شاهرخ پوزخندی می زنه:

- دختر تو آدم نشدی مثل اینکه شکنجه های اردشیر یادت نرفته آخه شما جوجه فکلیها می خوایید چیکار کنید در ضمن خودت می دونی که بیشتر اوقات سر کارم یا مأموریت پس نمی تونم قولی بهت بدم اگه بچت رو دوست داری خودت نگه داریش کن همین.

مریم:

- پس شاهرخ بذار با من بیاد مگه تا چند وقت دیگه با فروغ عروسی نمی کنی؟

شاهرخ:

- خب منظور؟

مریم با لحن ملایمی:

- خب شما می تونید بچه دار شید اگه بچه های فروغ به دنیا بیاد اشکان دیگه یادت میره در ضمن سرتونم شلوغ میشه باشه؟

شاهرخ رو تخت نیمخیز شد ترسیدم ا زصورتش:

- ببین به نظرت من خرم نه بچه گول می زنی وعده وعید میدی در ضمن اینم باید بهت بگم فروغ از بچه متنفره به خاطر همین قرار گذاشتیم از تو بچه دار بشم هر چند تا که می خوام خودمم سه تا بچه تپل مپل مثل اشکان ازت می خوام هر وقت اینا سه تا شدن شما می تونی هر جهنم دره ای که خواستی تشریف ببری براشون پرستارمی گیرم تا مزاحم فروغ عزیزم نشن ملطفت شدی یانه؟؟

خشکم زده با چشمان خون گرفته نگاهم می کنه یعنی من آنقدر پستم که فقط ازم مثل مرغ جوجه کشی کنن با قدم بلند بالای سرش قرار می گیرم چند تا سیلی بهش می زنم در آخرم آب دهانم رو به صورتش تف می کنم:

- آشغالای عوضی فکر کردی می ذارم بازیم بدین که بشم ماشین جوجه کشی آقا که فروغ خانم نمی خواد هیکلش بهم بریزه نه عزیزم تو خیلی خری مطمئن باش از اون مردتیکه افسر گارد دو جین می زایید تا پا بندش کنه این اشکان اینم تو قیدش و می زنم.

از تو کمد لباس مناسبی برمی دارم می خوام ازاتاق خارج بشم می گوید:

- این وقت شب کدوم گوری میخوایی بری؟

جوابش رو نمی دم از اتاق خارج میشم به سرعت پله ها رو می رم پایین افتاده دنبالم از ساختمون خارج میشم به سمت ساحل می دوم مثل سایه دنبالمه داد می زنه:

- کجا می ری با توام گیر چند تا اوباش می افتی وایساااااا احمق.

منم داد می زنم:

- اراذل اوباش رو به تو ترجیح میدم احمق تویی با فروغ جونت.

چون سبکم راحتتر می دوم با اون هیکل ولی دوندگیش خوبه این حرفم رو که شنید سرعتش اوج گرفت چند ثانیه طول نکشید که موهامو از پشت کشید

دور دستش پیچونده:

– که اونا رو به من ترجیح میدی آره بهت فرجه دادم بدوی من رکورد دارم تو دوره نظامی یادت رفته تو آمریکا دوره دیدم جوجه.

موهام رو هر چه بیشتر می فشاره.

داد می زنم:

– همونا سگی مثل تو رو تربیت کردن ولم کن مگه نگفتی بی اشکان می ذاری برم خب دارم میرم دیگه چی از جونم می خوایی؟

شاهرخ:

– این وقت شب بدون پول؟

مریم:

– اونش به تو ربطی نداره (ازحرصم نفهمیدم این حرف چطوری از دهنم در اومد) بالاخره آشغالای مثل تو پیدا میشن تا برای یه شبم که شده نگهم دارن تازه پولم بهم میدن این جوری تو نگران نباش پولشم جور میشه.

آنقدرسیلی به صورتم زد که سرم به دوران افتاده تف می کنه تو صورتم:

– هرزه پس کارت میشه پتیارگی آره ولی من پول بشتری بهت میدم امشبو مهمونم باش.

داد می زنم با دست جلوی دهانم رو گرفته منو می بره اتاق زیرشیروانی که دیگه صدام به هیچکس نمی رسه در رو قفل می کنه اینجا یه تخت هست با یه میز که چون تاریکه نمی دونم روش چیه هر چقدر تقلا می کنم فایده نداره پرتم می کنه روتخت دست می کنه تو جیبش پولها رو می ریزه رو لباسم:

– بیا بسه یا بازم می خوایی هان؟؟؟

همه رو پاره می کنم:

– آشغال رذل فکر کردی منم مثل فروغ جونتم نه.

از ته دل فریاد می زنم با تعجب نگاهم می کنه سرمو بین دستام گرفتم

همین جور فریاد می زنم نزدیکم میشه صورتش رو جلو می آره با دندانهام گازش می گیرم داد می زنه:

- ولم کن سگ.

با دستاش به عقب هولم میده با دهانش از سرشانه ام گازی گرفت که فکر کنم از جاش کنده شد داد می زنم:

- ازت متنفرم از همه بیزارم از بابام و مامانم که زاییدم چرا منو به وجود آوردن می خوام بمیرم خسته شدم روانیم کردی.

به طرف پنجره کوچکی که هست میرم تو یه چشم بهم زدم خودمو میندازم پایین فاصله ام زیاده با زمین بین هوا معلقم دستام رو گرفته نصف بالا تنه خودش اومده بیرون داد می رنه:

- دیوونه محکم دستمو بگیر.

می گویم:

- که برگردم دوباره به همون جهنم دستمو ول کن.

تقلا می کنم تا دستم رو از دستش بکشم بیرون داد می زنه:

- اینجوری بازم میری جهنم این جهنم من راه گریزی داره ولی اونجا نه مگه اعتقاد نداری خودکشی گناه پس دستمو ول نکن.

در حالی که از ترسم میگریم می گویم:

- خودم می خوام تو چکار داری.

صدای گریه اشکان تو حیاط پیچیده بغل بی بی گل بچم ترسیده وقتی دیده هیچکس پیشش نیست بی بی گل حواسش به بالا نیست مدام می گوید:

- مریم... مریم... آقا... آقا آخه کجا رفتین این بچه خودشو هلاک کرد.

شاهرخ همه صورتش پر از عرق شده داد می زنه:

- بی بی گل ما اینجاییم.

بی بی گل نگاهی به بالا می کنه فریاد می کشه با یه دستش که آزاده محکم

به صورتش می زنه:

- آقا تو رو خدا دستشو ول نکنی.

اشکان گریه اش بند اومده بهمون می خنده فکرمی کنه داریم بازی می کنیم. بی بی گل می ره سراغ سرایدار او هم به سرعت برق خودشو می رسونه پاهای شاهرخ رو که دیگه کم مونده بیافته می گیره می کشدش داخل شاهرخ به سلامت وارد ساختمون میشه موقعی که داره از پنجره می کشدم تو:

- دوست داری حالا ولت کنم بری پیش مادرت؟

پرو جواب می دهم:

- آره خودت نذاشتی.

شاهرخ:

- الانم دیرنشده.

هولم میده بیرون چشمام رو می بندم جیغ می زنم می کشدم تو بغلش:

- عاشق این اخلاقتم.

خشکم زده با تعجب نگاهش می کنم می گوید:

- نگفتم عاشق خودتم از این کله شق بازیات خوشم میاد زن عین تو ندیدم این دفعه به خیر گذشت دفعه دیگه خودم پرتت می کنم بیرون اگه بازم از این چرت و پرتها بگی شیر فهم شد؟

از رو نرفتم:

- چطور تو هر چی دلت می خواد هر کاری دوست داری انجام میدی ولی منی که فقط حرفش رو می زنم این جوری عذابم میدی.

شاهرخ:

- بچه ای هنوز خانم کوچولو مردا اگه بخوام می تونن با هزار نفر باشن مثلاً خود من آنقدر تو عمرم زن دیدم که نهایت نداره یادت باشه اونا خودشونو در اختیار می ذاشتن. ولی زنها محدودن باید تو عمرشون با یک مرد باشن همین

این ایده منه.

حرصم رو در آورده:

- خب منم بالاخره از پیشت میرم با مردی ازدواج می کنم که واقعاً خواسته دلم باشه ایده ات رو برای خودت نگه دار درضمن فروغ...

صدای بی بی گل مانع از ادامه بحثمان می شود:

- وای خدا رو شکر چه کارها می کنید مادرجون زهرم آب شد بچه رو بگیر هلاک شد بلند شده مدام میگه میمی (به سینه ام می گفت میمی).

بغلش می کنم تو دلم می گم اگه می مردم چه بلای سرت می اومد عزیزم فروغ دیگه هر کاری می خواست باهاش می کرد.

با دستای تپلش می زنه به سینه ام با اینکه بهش غذا میدم بازم دست بردار نیست بی بی گل تنهایمان می گذارد رو تخت می نشینم بهش شیر میدم شانه ام خیلی می سوزه ازش خون میاد شاهرخ حواسش به ماست میره چند دقیقه بعد با باند و دوا گلی برمی گرده وقتی پنبه حاوی بتادین رو می ذاره رو زخمم انگار آتیش می گیر لبمو می گزم دندانهای سگ باید بیاد جلوش لنگ بندازه می گوید:

- ما تو دوران آموزشی گوشت خام هم می خوردیم به خاطر همین دندانهام قوین.

اشکانم ماچ ملوچ راه انداخته تا می بینم حواسش به اشکان می گویم:

- شاهرخ بذار بریم ما اگه بخوای قول میدم هیچ وقت ازدواج نکنم این جوری برای فروغم راحتتره...

کلامم را می برد:

- همین دو ساعت پیش داشتیم بحث می کردیم غیر از اینه یادت رفت برات گفتم ما چه تصمیمی گرفتیم بهتره عاقل باشی بشین بچتو بزرگ کن اگه آزادت کنم بازم میری جزو همون آدما میشی تکلیف اشکان چی میشه هام بهش

فکرکردی؟

مریم:

– لااقل یه خونه جدا بگیر تا مستقل باشم این که میشه.

شاهرخ:

– بحث نکن که حوصلمو سر بردی تازه باید به فکر بچه بعدی باشی حرف از رفتن نزن.

مریم:

– منم نظرمو گفتم من ماشین جوجه کشی نیستم در ضمن حواست باشه که ناغافل نزارم برم که دیگه دستت هیچ کجا به من نمی رسه.

شاهرخ:

– تهدیدم می کنی؟

مریم:

– تو اینطور فکر کن الان ۳,۵ از عمرم تو دیوارای خونه تو به هدر رفت ازم چی می خوای رک و پوست کنده جوابم رو بده گفتی نمی زاری بمیرم فقط باید آرزوش رو داشته باشم این بچه رو گذاشتی تو دامنم رفتارهات تناقض داره درکت نمی کنم.

شاهرخ به حالت زمزمه حرف می زند:

– این بچه خواسته دل منم نبود حاضر نبودم کسی بچه ای که می دونم صد در صد وجودش از منه بخواد زیر دست اینو اون بزرگ بشه می خواستم نشونت بدم دنیا اونجوری که تصور می کنی نیست در ضمن خدا رو فراموش نکن این وسط وقتی فهمیدم تو زندان حامله ای بهم وحی شد که بیارم نگهت دارم پشیمونم نیستم وقتی عذاب می کشی لذت می برم آخه مثل خودم سرسختی عین بقیه زنها عشوه ناز تو کارت نیست عین کف دستی درسته بعضی موقعها می خوام زبونت رو از حلقومت بکشم بیرون چون زبونت نیش داره پادزهرم

ندارہ.

مریم:

– باشه قبول ولی من تو زندگیت چه نقشی دارم همسرتم خواهرتم چیه ام سرگردونم شناسنامم سفید یه بچه تو بغلمه بعداً همین بچه ازم می پرسه که من چه نسبتی باهاش دارم بگم مادرتم میگه پس بابام کو لابد مثل حضرت مریم حامله شدی اینا داره دیوونم می کنه.

شاهرخ:

– معشوقه منی نمی خواد زیاد به خودت فشار بیاری این بچه هم وقتی بزرگ شد من جوابگوش هستم درضمن صیغه محرمیتم یادت رفته؟

مریم:

– شنیدم زن بیوه رو صیغه کنن ولی نه یه دختر ازدواج نکرد رو فکرکردی نمی دونم چرا عقدم نمی کنی به خاطر اینکه عارت میشه بگی دختر ممد مفنگی زنمه می ترسی برای مالت نقشه بکشم یا به پدر نداشتم پول موادش رو برسونم نه آقا.

بچه را در آغوشش می گذارم بدو از پله خودمو به اتاقمون در طبقه پایین می رسانم درم پشت سرم قفل می کنم روتخت می افتم نمی دونم این کلمات چطوری از دهنم خارج شد آنقدر گریه می کنم تا خوابم می بره دوباره ضعیف شدم می دونید منشا این ضعفها چیه گذشتمه مایی که تا قم هم نرفتیم اینا تو بهترین منطقه ویلا دارن به داشته ها حسرت ندارم به اینکه فروغ چیش از من بیشتره چرا باید از نداری آدمایی مثل ما سوءاستفاده کنن چون فقیریم اگه پدرم آدم گردن کلفتی بود یه روزم تو اون سگدونی نگهم نمی داشتن چه برسه به اون شکنجه ها آخرشم سر از اینجا در آوردم بهم بگه برام باید بزایی من اهداف بزرگی رو تو ذهنم می پروراندم به کجا سقوط کردم اگه ما هم آدمی بودیم برای خودمون دیگه شاهرخ عارش نمی شد منو بین جمع معرفی کنه

امروز همه چی دست به دست داد تا خرد بشم.

امروز سر میز صبحانه با چشمهای باد کرده حاضر می شوم بی بی گل ازم سوالی نمی پرسد همیشه حالم رو درک می کنه. با هم کنار دریا می رویم شاهرخم با اشکان مشغوله زنی با لباس شنا از کنارم رد میشه مردی از دور به دنبالش می دوه به نزدیکش که می رسه می گوید:

- عزیزم سرما نخوری.

زن هم با ناز حوله رو کنار می زنه مگه من از اینها چی کم دارم بگم این مرد که کنارم تا چند وقت دیگه عروسیشه منو بازی داد تموم شد. رویم رو از آنها برمی گردانم شاهرخ از ساحل حواسش به من بغض دیشب خودشو کامل رها نکرده می گویم:

- بی بی گل من سرم درد می کنه برمی گردم.

با قدمهای بلند به ویلا می رسم طاقت دیدن در و دیوار ندارم وارد باغ پشت سرم می شوم پر از درخت پرتقال و نارنج هر چند باری روشون نیست ولی بازم قشنگن سبزی نماد زندگی در طبیعت توزندگی من که هیچ خبری از نشانه های زندگی نیست دارم وقت تلف می کنم همه حرفها تحقیرهای فروغ توی مهمانی نگاه اطرافیان یا حتی تیمسار که اونم منو برای مدت کوتاهی می خواد دختران سرهنگها و بقیه که چه احترامی برایشان قائل بودن اینا شده بغض و حسرت. بریدم به آخر جاده رسیدم ای کاش همون دیشب می مردم عجل هم از من رو برگردونده همه دنیا ازم بیزارن من این محبتهای در گرو هوس رو نمی خوام دنبال محبت خالصم منو همین جوری که هستم بپذیره.

آنقدر قدم می زنم که وقتی سرم رو بلند می کنم نمی دونم به کجا آمدم به هر طرفم که نگاه می کنم همه جا پر از درخت اهمیتی نمیدم شاید این جوری خودمو گم و گور کنم هر چند برنامه ریزی نشده ست بازم به از هیچی آنقدر دور شدم که نتونن پیدام کنن یه جایی مثل غار مانند می بینم خب اینم از جام

خیالم راحت شد به درونش می خزم هیچی نداره برام از قصر هم بهتره دیگه هیچکس بهم نمیگه باید خدمتکاریشون رو بکنم خوابم میاد خسته ام... توخواب صدای گریه اشکان میاد ازت می گذرم تا مثل من نشی عزیزم شاهرخ مواظبته. از خواب می پرم هوا داره تاریک میشه وای چقدر خوابیدم صدای گرگم میاد با صدای پارس سگها جغدم هست همه اینها دست به دست می دهن تا بترسم دیگه زیبایی ظهر خبری نیست الان تنها واژه ای که می تونه وصفش کنه وحشت آمیزه مدام سوره حمد رو می خوانم چشمام رو بستم انگار صداها ثانیه به ثانیه نزدیکتر میشن صدای پارس سگی که الان باید کنارم باشه نفسهاش رو حس می کنم.

صدای نا آشنایی می گوید:

- باید اینجا باشه آقا؟

شخصی نزدیک می آید فقط صدای له شدن برگها زیر پایش را می شنوم ایستاد نفسم تو سینه حبس شده فقط سوزش صورتم رو احساس می کنم بهم سیلی زد چشمام رو باز کردم تا ببینم کیه به خودش اجازه داده کتکم بزنه واییییی دوباره او.

داد می زنم:

- چی از جونم می خوای اینجام راحتم نمی زاری.

بازوم رو گرفت:

- بلند شو حرف نزن می دونی از کی دنبالتم هام آخر سر مجبور شدم بدم سگ پیرهنت رو بو بکشه دنبالت بگرده اینجا چه غلطی می کنی.

بازوم رو از دستش بیرون می کشم:

- به تو مربوط نیست از اشکان گذشتم تا راحتم بزاری چی می خوایی هان؟

شاهرخ:

- جونت رو بریم خونه می خوام ازت بگیرم زده به سرت نه نمی گی حیوونها

بهت حمله می کنن.

مریم:

- همین الانشم یکیش کنارم ایستاده.

شاهرخ دندان قروچه ای کرد:

- پس آماده دریده شدن باش خرگوش کوچولو.

هر چقدر راه می رویم هنوز به ویلا نرسیده ایم صبح چطور به اینجا آمدم شاهرخ جلوتر از من می رود حواسش بهم هست تا نخوام فرار کنم. به محض ورودمان بی بی گل شتابان به طرفمون میاد به صورتش می زنه:

- مادرجون کجا بودی آخه به فکر ما نیستی به این بچه رحم کن.

راست میگه هنوز صورتش از اشک خیس آنقدر گریه کرده خوابش برده بین خواب هنوزم هق هق می کنه.

بی بی گل:

- آخه اونجا چکار می کردی هان.

مریم با بدنی که هیچ انرژی ندارد:

- نمی دونم بی بی گل فقط می خواستم قدم بزنم سرمو که بالا کردم دیدم اونجام از شدت خستگی هم خوابم برد دیگه هیچی نفهمیدم.

بی بی گل برام غذا می آره گرسنه ام بین غذا خوردن یه دفعه اشکان از خواب می پره جیغ می زنه و گریه می کنه گرفتم بغلم پیرهنم رو چنگ می زنه تا از خودم جداش نکنم یواش یواش آروم میشه بهش غذا هم میدم.

بی بی گل:

- مادر لب به هیچی نزده بهش بده بخوره مدام تو خونه سرک می کشید وقتی می خواستم بهش غذا بدم لبهاش رو سفت بهم فشار می داد.

شاهرخ که روی مبل لم داده معلومه حسابیم خسته ست:

- به مادرش رفته وگرنه من از این اخلاقای گند نداشتم.

موقع خواب با اشکان رو تخت می خوابم در رو هم قفل می کنم مثل کنه بهم چسبیده با چشماش تعقیبم می کنه باید فکری اساسی بکنم این جوری داغون میشه مدام از خودش صداهای نامفهوم کنارم تکان می خوره مثل بچه گربه خودش رو بهم می ماله آنقدر نوازشش می کنم که خوابش می بره.

صبح زود راهی تهران شدیم بدون حرف به محض ورودمان نگهبان به سویمان می دود:

- آقا... خانم معین الملک چند روزه مدام تماس می گیرن چند بار هم حضوری تشریف آوردن دنبال شما می گردن گفتن به محض ورودتان به خانه شان بروید.

شاهرخ با آسودگی شانه ای بالا میندازد:

- الان خستم حوصله ندارم اگه تماس گرفت بگو بیاد اینجا.

تعجب کردم معلومه فروغ مثل اسپند رو آتیشه که این جوری پیغام گذاشته همگی می خوابیم بعد از ظهر به صدای داد و بیداد از خواب بلند شدم بله سرکارخانوم فروغ:

- چرا بی خبر رفتی نمیگی من نگران میشم الانم که اومدی درست و حسابی توضیح نمیدی با توام؟

صدای شاهرخ از او هم بلندترست:

- گفتم بعداً برات توضیح میدم خسته ام نمی تونی منو بازجویی کنی.

صداشون قطع شده ساعتی بعد همراه هم بیرون رفتن خوب قلقه شاهرخ دستشه من از تویه حالی بگیرم که کیف کنی.

چهار هفته بدون اتفاق خاصی گذشت تا تولد فروغ خانم فرا رسیده شاهرخ می خواد براش جشن بگیره در این عمارت لعنتی. لباس زیبایی مثل هر دفعه تهیه کردم آرایشگرم که اومده موهام رو برام فرکرده با سنجاقی پر از نگین از یه طرف جمع کرده و قسمت دیگه روی شانه هام ریخته آرایشم هم آبیه همرنگ

لباسم از بی بی گل شنیدم همون افسر گارد فاسق خانوم هم می آید خیلی دوست دارم ببینمش.

مهمانی شروع شده دیگه نسبتاً همه رو می شناسم تیمسار زارع با دخترانش که چهره های اروپایی دارن کک صورتشان رو با لوازم آرایش می پوشونن دیگری پسرعموی شاهرخ فردین که عصا قورت دادست و... اگه بخوام نام ببرم طول می کشه لحظه شماری می کنم تا مهمان اختصاصی بیاید فروغم این دفعه تحولات شدید داده لباسش خیلی بازه هم بدن نما با لوندی با مردان حرف می زنه بله منم همچین جشنی برام بگیرن آنقدر ذوق می کنن.

با ورود یه نفر همه همزمان ساکت شدم شخص وارد شده قدی بلند که با کت و شلوار خوش دوختش بیشتر جلب توجه می کنه پوستی خوشرنگ که دقیقاً نمیتونم بگم چه رنگیه ابروان شمشیری چشمان عسلی زیر ابروهای مشکیش برق می زنه لب و دهان مناسب موهای به مد کوتاه شده و چرب شده تنهاست.

شاهرخ به طرفش می رود با هم دست می دهند با کمال ادب به فروغ تبریک گفت که جواب سردی هم تحویل گرفت تنها صندلی خالی کنار من بود که اومد نشست حالا از نزدیک که می بینمش بهش حق میدم عاشقش شده باشه همه چی تمام رفتارش هم معقوله.

از سینی خدمتکار گیلاسی برمی دارد اول می بویدش کمی مزه مزه می کنه و آرام آرام می نوشه به همه حرکاتش دقت می دهم هر بار که نگاهش به فروغ می افتد بدون احساس بهش می نگرد نه پشیمانی نه عشقی تو چشماش نیست تازه متوجه من شده خوب براندازم می کنه:

– ببخشید شما رو تواین جمع به جا نیاوردم افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم.

وای این صداش هم معرکست خوش طنین کلمات رو شمرده شمرده ادا می کنه.

می گویم:

- من پرستار اشکان فرزندخوانده سرهنگ معین الملک هستم.

آقا:

- منظورتون سرهنگ شاهرخ.

می گویم:

- بله.

با تعجب نگاهم می کند:

- این مرد همیشه خوش سلیقه بوده حتی برای پرستار فرزندش بهترین رو انتخاب کرده.

با لبخند می گویم:

- شما لطف دارید.

آقا:

- من آدم رک گویی هستم بسیار زیبایید من رضا امیری هستم و شما؟

مریم:

- رویا معینی هستم و از آشنایی با شما بسیار خرسندم.

نگاهش نافذ زیاد نمی شه به چشماش خیره شد البته به پای شاهرخ نمی رسه می گوید:

- منم همین طور خانم معینی.

بدون حرف به اطراف نگاه می کند شاهرخ نزدمان آمد:

- امیری پس همسرت کو افتخار ندادن؟

امیری:

- این چه فرمایشی جناب سرهنگ امشب متأسفانه کسالت داشت وگرنه خیلی دوست داشت هم به مناسبت نامزدی و تولد به خانم معین الملک تبریک بگه ولی نشد ان شاالله تو جشن عروسیتون بتونیم شرکت کنیم.

با پخش شدن آهنگ مثل هر دفعه اولین کسایی که رفتن وسط فروغ و شاهرخ بودن با دراز شدن دستی به نزدیکم به صاحبش نگریستم امیری ست:

- افتخار می دید بانو.

نگاهی به هردو آنها می کنم با کمال میل دستم رو توی دستش قرار می دهم با وارد شدن ما خیلیها پچ پچ می کنن بالاخره نوبت من شد فروغ جون به محض دیدن ما رویش رو برگردوند شاهرخ نگاهی به جانب ما می کند.

امیری خیلی ملایم می رقصه میشه گفت واقعاً یه جنتلمن دوست دارم همسرش رو ببینم که آیا به حد او زیبا هست:

- شما تا چه حد تحصیلات دارید؟

به دروغ می گویم:

- دیپلم طبیعی دارم جناب امیری.

سری تکان می دهد:

- بله... بله معمولاً سرهنگ هرکسی رو قبول ندارن باید ویژگیهای خاصی در شما وجود داشته باشه که ایشون شما رو قبول کردن.

مریم:

- ممنونم شما لطف دارید.

امیری:

- البته من هم با اینکه اولین باره که با شما ملاقات می کنم جذبتان شدم چه برسه به ایشان که گوهر پسند ماهری هستن.

مریم:

- دیگه دارید شرمنده ام می کنید جناب امیری.

آنقدر بهم دقیق شده که حتی نمی توانم آب دهانم رو قورت بدم هر از گاهی بهش لبخند می زنم. عطر خیلی خوشبویی هم زده که مست شدم با صورتی که مشخصه تازه اصلاًح شده ست.

امیری:

- البته جسارته شما با جناب سرهنگ نسبتی دارید؟

دست و پام رو گم کردم بدون اینکه به چشماش بنگرم:

- نه منو به ایشان معرفی کردن که بعد از جلسه دیداری که داشتیم به عنوان پرستار قبولم کردن.

سکوت می کنه مشخصه که تیزه فهمیده دروغ می گم زیر لب می گوید:

- ای کاش زودتر با شما آشنا می شدم ولی چرخ روزگار معلوم نیست چه بازیهایی برامون در نظر گرفته.

از لحنش مشخصه که از موضوعی رنج می بره شاید اتفاقی مشابه من براش افتاده ولی از قسمت گریزی نیست.

با تمام شدن آهنگ می شینیم امیری:

- تعجب می کنم از سرهنگ ایشان که دم به تله نمی دادن چطور اینو انتخاب کرده (آهسته زیر لب می گوید: این هفت خط به تمام معنا رو).

به شوخی می گویم:

- چون عقد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمونا بستن دلیل از این محکمتر.

لبخند می زنه:

- بله کاملاً درسته به نکته خوبی اشاره کردید.

دیگه خنده تمسخرآمیز روی لبهای فروغ نیست چون کسی که کنارم نشسته مثل تیمسار هوس باز و پیر نیست کاملاً برازنده بین این همه زن با مدلهای مختلف به هیچکس نگاه بدی نمی کنه وقتی با زنی حرف می زنه به صورتش نگاه می کنه نه مثل بقیه از بالا تا پایین برانداز کنن.

با سوالی که ازم پرسید ماتم برد:

- چهره شما خیلی شبیه مریم راستین که در سال ۵۰ اعدام شد هستین اولش هم که دیدمتون تصویر ایشون اومد تو ذهنم.

بدنم یخ کرده خب اینم هر چی باشه سرش تو آخور دولت اینج وری منو شاهرخ نابود می شیم.

خودمو به ندانستن می زنم:

- ایشون رو نمی شناسم به چه جرمی اعدامش کردن.

امیری با نگاه دقیقی:

- به علت فعالیت سیاسی جزو فعالین بودن همینها که اعلامیه و شبنامه میدن با چه عذابی هم کشتنش.

با یاد شکنجه ها بدنم یخ می کنه می گویم:

- مگه شما ایشون رو دیده بودین؟ که آنقدر چهره شون با تمام نکات تو ذهنتتون هست که با دیدن من ایشون براتون تداعی شدن.

امیری:

- بله دیدمشون ولی ایشون هیچ وقت منو ندیدن.

راست میگه هر چقدر به ذهنم فشار می آرم یادم نمیاد یعنی منو کجا دیده اونم با چهره سالم خب اگه تو دادگاه دیده باشه که قیافم داغون بود. با نزدیک شدن شاهرخ رشته افکارم گسسته میشه:

- خانم پرستار حواستون به اشکان هست بچه خودشو کثیف کرده شما اینجا وقت آقای امیری رو گرفتین.

امیری:

- آشنایی با ایشون افتخاری برای من است جناب سرهنگ.

شاهرخ:

- ولی ایشون وظایف دیگه ای هم دارن با عرض معذرت به کارشون برسن.

برای اینکه حرصش رو در بیارم با لبخندی که دندانهای منظمم رو به نمایش گذاشته می گویم:

- ببخشید جناب امیری باید برای انجام وظائفم برم از آشنایی با شما

خوشوقت شدم ان شاالله در جشن عروسی هم ملاقاتتون خواهم کرد با اجازه.

اشکان خسته شده یه گوشه نشسته بقیه بچه هام دورش رو گرفتن به محض دیدنم دستاش رو بلند می کنه تا در آغوش بگیرمش به جاش نگاهی میندازم تمیزه. ای شاهرخ آشغال فقط می خواست منو خار و خفیف کنه که کثافت بچه شم می شورم باشه صبرکن نقشه های خوبی تو ذهنم دارم همیشه برگ برنده دست تو نیست تا چند وقت دیگه تو دست منه فقط صبر.

اشکان از بغلم جم نمی خوره تا شیرش رو بدم وارد اتاق خواب می شوم تا با خیال راحت بهش شیر بدم. کی میشه از شیر بگیرمش وای به اون موقع چند وقت بیچاره ام م یکنه تا عادت کنه برای اطمینان جاش رو هم عوض می کنم تا گیرنده خوابش نمیاد با هم به سالن برمی گردیم گوشه ای می نشینم همه مشغولن یه عده کنارهم از سیاست حرف می زنن خانمها درباره لباس و زیورآلات و... شاهرخم کنار عده ای نشسته سرش هم به بحث گرمه فروغم بین دوستانشه چون بعد از شام همه انرژی ندارن جوانان پاسور بازی می کنن خلاصه هرکسی سرش به چیزی گرمه.

صدای خوش آهنگش به گوشم می رسه:

- اجازه هست کنارتون بشینم.

خودمو کنار می کشم می گویم:

- البته بفرمایید.

با سرانگشتهاش گونه های اشکان رو نوازش میده:

- چه بچه شیرینیه در ضمن خیلی شبیه سرهنگ هستن درست نمی گم.

حقیقته همه از نگاه اول می فهمن می گویم:

- بله درسته.

امیری:

- شایدم بچه خود جناب سرهنگ با دخترعموی گرامشون است چون از این

دختره هیچی بعید نیست.

با تعجب نگاهش می کنم خیلی بی پروا حرف می زنه:

- چرا این طوری نگام می کنید طبل رسوایی خانوم همه جا پیچیده شایدم شما اطلاع ندارید.

نگاهی به فروغ می کنم همه حواسش به ماست:

- تا حدودی اطلاع دارم.

امیری:

- به خاطر خاطرخواهی خانم خودمو تو هچل انداختم البته این ضرب المثل برای من برعکس اتفاق افتاد من از چاه خانم در آمدم افتادم به چاله خانومم. هرچند از همه لحاظ به این عجوزه سره ولی خب؟

چقدر راحت اظهار نظر می کنه:

- جناب امیری اگه باد هم این حرفها رو بهش برسونه مطمئن منو شما رو زنده نمی زاره.

امیری:

- من پیش هر کسی این حرفها رو نمی زنم چون به شما اعتماد دارم.

مریم:

- چطور بهم اعتماد می کنید در عرض این چند ساعت.

امیری:

- آنقدر تو زندگیم آدم دیدم که آدم شناس شدم تو نگاه اول طرف مقابلم رو می شناسم.

مریم:

- ممنونم از لطفتون که منو قابل اعتماد می دونید.

نمی دونم چرا در مقابل او آنقدر کمال ادب رو رعایت می کنم در حالی که در مقابل شاهرخ بیشتر می خوام سرکوبش کنم.

امیری:

- شما آدم مطلعی هستید یا مثل اکثر خانمهای حاضر در این مجلس به لباس و آرایش... می پردازید.

مریم:

- به کتاب خواندن علاقه زیادی دارم.

امیری:

- در چه زمینه ای مطالعه می کنید کدام نویسنده رو دوست دارید.

اشکان تو بغلم بی تابی می کنه بره پیش بچه ها رو زمین می گذارم می گویم:

- ببخشید جناب امیری کنابهای تاریخی و سیاسی سایر کشورها کتابای ادبی هم مطالعه می کنم مثل داستان یوفسکی و جلال ال احمد ولی بیشتر از همه سبک صادق هدایت و فروغ فرخزاد رو دوست دارم.

امیری:

- خیلی عالیه اگه دوست داشته باشین می تونم چند تا کتابی که تازه ترجمه شده در اختیارتون بزارم خیلی عالین.

مریم:

- ممنون میشم.

امیری نگاهی به شاهرخ می کنه حواسش به جمع نیست ما رو زیر نظر داره می گوید:

- بهتره دیگه من رفع زحمت کنم تا سوء تفاهمی برای جناب سرهنگ پیش نیاد خدمتکارمون کتابها رو میارن فعلاً خداحافظ.

با چند نفر دست می دهد می رود واقعاً افسونم کرده این مرد اشکان رو برمی دارم به عمارت خودمان می رویم اول او را می خوابونم به حرفای امیری فکر می کنم من تا به حال همچین کسی رو ندیدم چرا بهم اعتماد کرد؟ شاید می خواست ازم درباره سرهنگ اطلاعات بگیره برای اینکه با فروغ ازدواج کرده؟ به

خودم نهیب می زنم نه اون به فروغ با چشم خوبی نگاه نمی کنه پس دلیلی برای حسادت وجود نداره. چرا بین این همه آدم باید منو انتخاب کنه؟ مغزم جواب نمیده خوابم می بره با افکار گوناگون.

با نوازش موهام از خواب می پرم تو تاریکی صورتش رو نمی بینم:

– بیدارت کردم؟

شاهرخ خودمو کنار می کشم:

– می خواستی بیدار نشم نوازشت هم خشنه فعلاً شب بخیر.

شاهرخ بازوم رو می گیره:

– خب دوست داری ملایم باشم چشم.

از بوی دهانش می فهمم مست کرده:

– برو تو اتاق خودت بخواب الان بچه بیدار میشه.

شاهرخ:

– من اتاقم اینجاست پیش معشوقم.

از این کلمه متنفرم پسش می زنم:

– نه آقا از فروغ خانم اجازه گفتی اومدی اینجا؟

شاهرخ:

– فعلاً زنم نشده اگه شده بودم نمی تونست برای من تعیین تکلیف کنه من هر جا دوست داشته باشم می خوابم بالاخره در قبال تو هم مسئولم غیر از اینه.

مریم:

– ممنون نمی خواد این احساس رو داشته باشی فقط در قبال اون مسئولی در ضمن من نیازی به تو ندارم حالام برو بیرون بذار بخوابم.

شاهرخ صداش رو بالا برده:

– چیه مغزت رو با حرفای قلمبه سلمبه پرکرده من همه شو بیرون می کشم عزیزم.

نمی شه زیاد باهاش کلانجار برم می گویم:

- از کی حرف می زنی شاهرخ مثل اینکه حالت خوب نیست مجبوری این همه بخوری که این جوری بشی بذار برم از بی بی گل برات شربت عسل بگیرم.

از تخت پایین میام دستم رو می گیره:

- خر خودتی منظورم اون امیری در ضمن آنقدر مست نیستم که نفهمم چی دارم میگم.

مچ دستم رو گرفت منو کشوند تو بغلش لبهام رو بوسید بعد از چند وقت از بوی دهانش حالت تهوع می گیرم به زور خودم ازش جدا می کنم تو سطل کنارتخت هر چی تو معدم بود خالی می کنم.

شاهرخ:

- چیه حالت خوب نیست.

با انزجار می گم:

- چه زهرماری خوردی آنقدر بد بو.

شاهرخ:

- آهان از این حالت بد شد باشه عزیزم بگیر راحت بخواب فقط می خواستم بهت ثابت کنم تو همیشه تو اختیار و مشت منی باشه برای یادآوری اومده بودم.

وقتی رفتارهای شاهرخ و امیری رو مقایسه می کنم زمین تا آسمان با هم تفاوت دارن. امیری طوری با آدم رفتار می کنه که از مصاحبتش لذت می برم برعکس شاهرخ که فقط می خواد تحقیرم کنه حالا چه لذتی می بره خدا داند می دونم می خواد مثل بقیه زنها تو مشتش باشم به زانو در بیام که این آرزو رو مثل آرزوهای بزرگ من به گور می بره.

صبح با صدای خدمتکار بلند شدم می گوید:

- خانم یه آقایی بسته آوردن میگن فقط به شما تحویل میدن.

با عجله رفتم کسی منو نمی شناسه که برام بسته ارسال کنه نکنه از طرف

شاهرخ ازش هیچی بعید نیست فقط می خواد منو بچزونه.

کنار در می ایستم:

- بفرمایید آقا.

مرد:

- شما رویا معینی هستین.

می گویم:

- بله این بسته از طرف چه کسی؟

مرد:

- من از طرف آقای امیری هستم کتابهای داخل کارتون مال شماست در ضمن اصرار من رو مبنی بر اینکه حتماً خودتون تشریف بیارید خواسته آقای امیری بود بنده هم مأمورم و معذور بفرمایید فعلاً خداحافظ.

چه خوش قول بسته اش سنگین با هزار مکافات می برمشون تو اگه این نگهبان بود ریزه مشخصات این مرد رو هم به شاهرخ می داد اگه بفهمه برای هردومون بد میشه این خدمتکار هم که تا قبل از آمدن او می رود پس جای نگرانی نیست.

کارتون رو زیر تخت قرار می دم در اتاق رو می بندم تا کسی بی اجازه وارد نشه کتابها چاپ جدید هستن از دکترشریعتی و صادق هدایت... خیلی کسان دیگه که حتی اسمشون رو هم نشنیدم باید سروقت موقعی که عمارت جلوست اینها رو بخونم چون از جلد کتابها مشخصه که جدیداً حوصله دردسر ندارم.

این چند هفته ای که گذشته شاهرخ مشغول تدارک مراسم عروسیست کمتر فرصت داره به ما سر بزنه البته هر شب باید قبل از اینکه اشکان بخوابه برای دقایقی هم که شده ببینتش منم با بهانه های مختلف پیشش نمی رم چند بار هم پیغام فرستاد مثل دیروز که خدمتکار بعد از بردن اشکان آمد:

- خانم، آقا می فرماین تشریف بیارین پایین تا اشکان بیقراری شما رو نکنن.

مریم:

- به آقا بفرمایید بنده سرم درد می کنه در ضمن اشکان غذاش رو تازه خورده بهانه گیری نمی کنه.

بیچاره آخرش این خدمتکارها فلج می شن از بس میرن بالا دست خالی برمی گردن خوشم میادکنفش کنم ببینه خوبه، نه.

در حین مطالعه درب اتاق به ضرب باز شد:

- این بازیها چیه در آوردی جایگاهتو فراموش کردی پرستار بچه باید همیشه همراهش باشه دیگه تکرار نشه در ضمن وقتی بهت دستور می دم باید اطاعت کنی حالام پاشو بیا پایین.

مریم:

- اولاً من مادرشم نه پرستارش اینو فراموش کردی دوماً اینجا اون شکنجه گاه نیست که هر چی گفتی همه تأیید کنن من هر وقت دلم بخواد میام پایین فروغ خانم که همه وقت شما رو پرکردن نیازت دیدن اشکان که می بینیش پرستار که دیدن نداره.

شاهرخ:

- اتفاقاً اگه دوست داری می تونم به همونجا برت گردونم انگارخیلی مشتاقی خب فروغ هم همسرمه و اختیارداره من، ولی تو فقط پرستاری هر از گاهی اگه میلم بکشه معشوقمم می شی.

نقطه ضعفم رو فهمیده با پوزخند:

- بدم نمیاد برگردم ولی این دفعه برعکس دفعه قبل زحمت رازداری رو به خودم نمیدم یعنی لایقش نیستی تو رو هم با خودم می برم قعر دره با هم جناب سرهنگ بازجووو.

دندان قروچه ای می کنه:

- زبونت رو ازحلقومت می کشم بیرون تازه اینو برای من ضعف می دونی

معلومه هنوزم بچه ای نه عزیزم اگه اراده کنم همون موقع با توله ات می فرستادمت جهنم.

مریم:

- اون توله بایدم توله باشه چون از تو من ازت کمک نخواستم به خواست خودت بود در ضمن ماهی رو هر وقت از اب بگیری تازست حاضرم برم جهنم دیر نیست افسوس نخور عزیزم.

با پوزخند می گوید:

- جهنم واقعی رو هنوز ندیدی برات خوابای خوشی دیدم فعلاً شب بخیر.

می دونم لاف نمی زنه مرد عمل تنها خصلت خوبش. از امروز اشکان رو با خودش برده نمی دونم کدوم جهنم دره ای دلم شور می زنه بهش غذا میده یا رسیدگی بهش میشه آخه حساس اگه جاش کثیف باشه یا غذاش دیر بشه مثل دیوونه ها میشه. حوصله کتاب خواند ندارم یعنی هیچی نمی فهمم ساعتها گذشته خبری ازشون نیست آنقدر قدم زدم که رمقی تو پاهام نمونده ساعت از ۱۲ شب گذشته که برمیگردن خودش می آرتش:

- بیا بگیرش شیرش بده می خوام ببرمش.

مثل گم کرده ای سفت تو بغلم می فشارمش به نظرم لاغر شده سریع بهش شیر میدم انگار هیچی نخورده عین این وحشی ها.

می گویم:

- از صبح کجا بردیش که این جوری گرسنه ست.

شاهرخ:

- به تو مربوط نیست باید عادت کنه در ضمن اونجا بهش خوب می رسن ولی لوسش نمی کنن.

بعد از شیر خوردن خوابش برد شاهرخ می خواد ازم بگیرتش نمی دم بهش:

- بده ببرمش حوصله ندارم ها کاردستت میدم.

با سماجت در بغلم می فشارمش:

- بذار شب پیشم بمونه تو قلقش رو نمی دونی.

شاهرخ:

- قلقش خب دست منم میاد از این برنامه همین عادت کن.

به زور از بغلم کشیدش بیرون رفتم جلوی در ایستادم دستهام رو روی چارچوب قرار دادم:

- نمی ذارم ببریش مگه اینکه از رو جنازم رد بشی.

شاهرخ:

- به زبون خوش بیا گم شو اینور.

وقتی دید کنار نمی روم از بازوم گرفت آنقدر فشار داد که نفسم داشت بند می اومد:

- بهتره به حرفام گوش کنی جوجه این دفعه می شکنمش شک نکن.

پرتم کرد رو تخت و رفت به همین سادگی منو کنار زد مثل مگس نمی ذارم آب خوش از گلوت پایین بره بدبختی اشکان تو گلوم گیرکرده توسط او منو به زانو در می آره.

این برنامه چند روز ادامه داشت اشکانم لاغرتر شده دیگه بچه شاد قبلی نیست وقتی میاد پیشم از بغلم جم نمی خوره وقتی جاشو عوض می کردم دیدم بین پاهاش سوخته حتماً جاش رو مرتب عوض نمی کردن لای پاهاش پودر زدم چیزی پاش نکردم تا هوا بخوره زودتر خوب شه خودشم خوشش اومده مدام میگه:

- ما... ما... ما...

یاد گاو افتادم چند بار می بوسمش امروز بیشتر پیشم مونده. غذاهای موردعلاقش رو سفارش دادم درست کنن از دیدن غذاها ذوق زده شده با دست مشغول خوردن شده خب هیچکس مادر نمی شه تا با بچه کناربیاد.

خدمتکار آمد:

– آقا فرمودن اشکان رو ببرم.

با غیظ تو دلم می گویم: آقا غلط کرد. نمیخوام با این حرف بیشتر لجبازترش کنم باید کمی کوتاه بیام. هردو پایین می رویم شاهرخ روی مبل کنار شومینه نشسته می گویم:

– سلام.

با سر جوابم را می دهد می دونه دمم زیرپاش گیره کنارش می نشینم می گویم:

– شاهرخ اصلاً به این بچه رسیدگی نمی کنن.

شاهرخ:

– همه چیشو به موقع میدن دیگه چه دردت.

لای پاهای اشکان رو باز می کنم سرخیها رو نشونش میدم:

– معلومه خوب ازش نگه داری می کنن.

از چشماش فهمیدم عصبانی شده ولی به خاطر اینکه عصبیم کنه:

– خب فروغ که نمی تونه یه سره به این برسه دنبال کارای عروسیه.

پس موقعی که میره سر کار پیش اون ابلیس می مونه میگم بچم عصبی شده تا بهش دست می زنه جیغ می کشه حالا فهمیدم.

با عصبانیت از کنارش بلند میشم:

– من بهت گفته بودم این طفل معصوم رو نذارپیش اون، می بینم چند وقته مثل خود اون دیوونه شده نگو کمال همنشین بهش اثرکرده ببین اگه می خوای با من لجبازی کنی از بچه استفاده نکن اینم یکی مثل خودت میشه روانی ودیوونه منم اینو نمی خوام برید دنباله کارهاتون اینم بذارش پیش من یعنی نمی ذارم ببریش.

شاهرخ با پوزخند نگاهی به قد و بالای من کرد:

- مثلاً می خوای چیکار کنی خانم مرغه.

مریم:

- خودمو می کشم ولی نمی ذارم ببریش پیش اون افریته، ببینش این همون بچه ای که از من تحویلش گرفتی هان.

شاهرخ:

- خب دوست داره این جوری تربیتش کنه به تو ربطی نداره، اگرم می خوای خودتو بکشی حرفی نیست می خوام جربزت رو نشونم بدی.

از خودم بی خود شدم فقطم شاهرخ منو می تونه به این حالت برسونه چاقوی میوه خوری رو برمی دارم هنوزم با لبخند به حرکاتم نگاه می کنه باورش نمی شه آنقدر کله شق باشم بذار بچه ام رو که می خواد ببره منم خودمو می کشم. بدون مکث رگ دست سمت چپم رو می زنم خونم بلافاصله می زنه بیرون جاری شده روی فرشها هم می ریزه شاهرخ با دست جلوی چشم اشکان رو گرفته تا شاهد ماجرا نباشه بلند می گوید:

- بی بی گل... بی بی گل بیا این بچه رو ببر.

بی بی گل هم سریع آمد می دونه وقی شاهرخ این طوری صداش می کنه یعنی اتفاقی افتاده با دیدنم به صورتش می کوبه:

- خاک بر سرم مادر این چه کاریه آخه از جونت سیر شدی.

مریم:

- بی بی گل بچه رو ببر میوه اش رو بده منم از همه چی سیر شدم زود ببرش.

او هم با نگرانی منو او را تنها می گذاره شاهرخ همون طور نشسته:

- خب ادامه بده منتظرم.

هر چند دست چپ خیلی درد میکنه ولی با این حال رگ دست راستم رو هم می زنم مثل دیوانه ها شدم فقط به هدفم فکرمی کنم. همین جور خونسرد رو به

روش نشستم او هم بهم خیره شده فکر می کنه اینم درد زایمان که التماسش کنم با سماجت بهش خیره شدم تصویرش هر لحظه برام تارتر میشه.

شاهرخ:

- نه خوبه جیگرش رو داری خوشم اومد اهل عملی ولی هر کاری یه تاوانی داره که این کارت تاوانش مردن، خودت خواستی.

به زور می گویم:

- پاشم ایستادم مثل مرد نه مثل تو که فقط ظاهرت مردونست عینه بادکنک تو خالی هستی جناب سرهنگ دوره دیده تو فرنگ.

دیگه هیچی نمی فهمم. وقتی به هوش آمدم بازم تو اتاق خودم هستم دور هر دو دستم باندپیچی شده به دستمم سرم وصله به سقف خیره شدم ساعت حدود ۳ شب رو نشون میده یعنی از اون موقع بی هوش بودم اشکانم که تو تختش نیست مثل اینکه این بازی تموم شدنی نیست خوشحالم که پیشش کم نیاوردم اگه این دفعه کوتاه می اومدم دیگه مدام ازم سواری می گرفت.

چند روز مدام تو فکر امیری هستم بدون اراده پرنده خیالم به سوی او پرواز می کنه مخصوصاً با فرستادن این کتابها معلوم خیلی باید غنی باشه از لحاظ اطلاعات. آخرکتاب برام نوشته که دفعه بعد اگه دیداری میسر شد دوست داره نظراتم رو بهش بگم.

مگس مزاحم وارد اتاق شد با پوزخند می گوید:

- بابا جون به سگ گفتی زکی این باید دهمین جونت باشه که در رفته بازم که زنده ای.

بدون اینکه نگاهش کنم:

- تا جون تو رو نگیرم دست از دنیا نمی کشم.

شاهرخ:

- زبونت که هنوز کوتاه نشده عیب نداره حالا بهتری؟

مریم:

- با اجازتون.

شاهرخ دستی به استخوان سرم کشید:

- می دونی خیلی دوست دارم بدونم این تو چی می گذره اگه به ضررم باشه تو دهنت یه دینامیت می ذارم. بمممممم منفجر میشه یعنی هیچ چیزی برام آنقدر لذتبخش نیست.

دستم هر دوش بسته ست نمی تونم تکانش بدم تا دست کثیفش رو از سرم کنار بزنم می گویم:

- آرزوی منم خار کردنت پیش همه ست.

شاهرخ بلند خندید:

- آرزو برجوانان عیب نیست عزیزم حالا که من اختیارش رو دارم این کار رو برعکس انجام می دیم یعنی من خارت کنم باشه عزیزم.

مریم:

- می رسه اون روز دیر نیست منتظر باش من انتقام این سه سال رو می گیرم حتی به قیمت جونم.

شاهرخ با پوزخند از رو تخت بلند شد:

- منتظرم.

باید کسی رو پیدا کنم که از شاهرخ ضربه خورده باشه اونم از این والا مقامها تا بهم کمک کنه. با خوب شدن دستام می تونم کتابها رو دستم بگیرم به صفحه آخر که رسیدم نوشته ای خیلی کمرنگ با مداد نوشته شده آنقدر کتاب رو نزدیک و عقب میبرم که متوجه میشم:

شاهرخ باغبونه ماهریه هر گلی روپ رورش نمی ده و اون گل رو تا زمانی نگهش می داره که شاداب باشه یا از بوش مست

بشه مواظب باش گل مریم تو گلی هستی که هم زیبایی هم خوشبو و نایاب.

رضا

منظورش کاملا واضحه یعنی از جانب شاهرخ خطری تهدیدم می کنه این کلمات بهم هشدارادن باید باهاش حرف بزنم ولی چطوری؟

آنقدر با خودم کلنجار رفتم که اعصابم خرد شده آخه این منو از کجا می شناسه اسم حقیقی من رو چرا تو نوشتش قرار داده تا صحت کلامش رو باور کنم. فکری به سرم زد "بی بی گل" تنها راه حل.

می رم پایین:

- بی بی گل خسته نباشی.

بی بی گل:

- زنده باشی مادرجون آنقدر پایین و بالا نرو سرت گیج میره ها خون زیادی ازت رفته فراموش کردی؟

مریم:

- نه یادم نرفته.

نگاهی به اطراف میندازم هیچکس اینجا نیست:

- بی بی گل من شماره امیری رو می خوام.

بی بی گل گنگ نگاهم می کنه:

- امیری کیه دیگه؟

مریم:

- همونی که فروغ می خواستش اونو میگم.

بی بی گل باتعجب نگاهم کرد:

- می خوای چکار؟

مریم:

- بی بی گل اون اسم واقعی من رو می دونه همه چیو میشه گفت که خبر داره می خوام باهاش حرف بزنم.

زد به صورتش:

- وای مادرجون می دونی اگه دیگرون بفهمن سره خودت و آقا میره بالای دار آخه این از خدا بی خبر از کجا فهمیده.؟

مریم:

- منم می خوام همینو بدونم شمارش رو لازم دارم برام گیرش بیار.

بی بی گل:

- می خوای چی بهش بگی اخه؟

مریم:

- تو فقط شمارش رو گیر بیار بقیش با من نترس هیچ اتفاقی نمی افته.

شب موقع خواب بی بی گل آمد برگه ای هم تو دستش بود:

- بیا مادر از اتاق آقا برداشتم تو دفتری یادداشت کرده بود، مادر مواظب باش.

الان نمی تونم باهاش تماس بگیرم یه موقع سر و کله این پیدا میشه اون موقع واویلا خر بیار و باقالی بارکن. تا صبح تو اتاق قدم زدم از پنجره سرک کسیدم وقتی ماشین شاهرخ رفت باید حدود یک ساعت بعد باید تماس بگیرم.

بی بی گلم کنارم راه می ره مدام می زنه پشت دستش از طرفی نگران منه از طرفی شاهرخ که مثل مادر بزرگش کرده.

تلفن رو برمی دارم شماره ها رو می گیرم:

- سلام با افسر امیری می خواستم صحبت کنم.

بهم اطلاع داد صبر کنم بعد از چند لحظه:

- افسر امیری هستم بفرمایید.

زبونم بند اومده دوباره می گوید:

- امیری هستم بفرمایید.

با صدای لرزان می گویم:

- سلام.

امیری:

- سلام بفرمایید.

مریم:

- رویا معینی هستم آقای امیری.

چند لحظه ای مکث می کنه بعد با صدایی که ناباووری ازش پیداست می گوید:

- سلام حال شما خانوم معینی.

مریم:

- ممنونم غرض از مزاحمت می خواستم ببینمتون.

امیری:

- برای چی؟

مریم:

- حضوری باید خدمتتون عرض کنم.

امیری:

- باشه حتماً کجا؟

مریم:

- من جای خاصی رو نمی شناسم فقط نزدیک این حدود نباشه.

امیری:

- پس بهتره من دنبالتون بیام.

مریم:

- باعث زحمت میشه.

امیری:

- تعارف نمی کنم ساعت ۱۰ جلوی درب منزلتون هستم پس فعلاً خداحافظ.

بی بی گل سریع آمد کنارم:

- چی شد مادر؟

مریم:

- ساعت ۱۰ میاد دنبالم تا بریم بیرون.

بی بی گل:

- مواظب باش. مواظب باش گول ظاهر آدما رو نخوردی مادر به هیچکس اطمینان نکن فقط ازش اطلاعات بگیر همچنان اصرار کن که رویا معینی هستی.

مریم:

- باشه حواسم هست شما مواظب اشکان باش.

آماده می شوم بلوز و شلوار ساده ای می پوشم عینک دودیم رو هم برمی دارم تا لااقل نشناسنم آخه نصف صورتم رو میگیره.

پشت در ایستادم وقتی عقربه روی ۱۰ ایستاد بیرون می روم بله آن طرف منتظرم است. با قدمهای تند به سوی ماشنش می روم به خاطر اینکه کسی شک نکنه جلو می نشینم:

- سلام آقای امیری.

امیری:

- سلام بهتره زودتر حرکت کنم.

بدون حرف تا مسیری پیش رفتیم که از آنجا فاصله دوری داشت کنار کوچه ای خلوت نگه داشت:

- ببخشید که جای بهتری نمی تونم ببرمتون چون اگه کسی ببینه هم برای من مشکل ساز میشه هم برای شما.

مریم:

– خواهش می کنم من باید از شما عذرخواهی کنم که وقتتون رو گرفتم.

کتاب رو ازکیفم خارج م یکنم صفحه مورد نظرم رو می آرم به طرفش می گیرم:

– این چه معنی می ده آقای امیری.

نگاهی به نوشته کرد:

– باید معنای خاصی برای شما داشته باشه برای شما درست نمی گم.

مریم:

– من رویا معینی هستم چه اصراری دارید که منو مریم راستین نام ببرید.

امیری:

– چون شما مریم راستین فرزند محمد به شماره شناسنامه ۱۵۸ هستین صادره از تهران سومین فرزند خانواده. مادرتون توی تصادف فوت کرده دوستی به اسم زهرا دارید معرفتون به همون گروهی که عضوش شدید که الانم با مسعود ازدواج کرده بازم بگم؟

ماتم برده فقط نگاهش می کنم ادامه می دهد:

– من شما رو کاملاً می شناسم قبل از اینکه دستگیر بشید همراه مسعود بودید یادتونه که تو اتاق خلوتی بودید با دقت اطراف رو می نگریستید ما شما رو کاملاً می دیدم قرار بود با مسعود ازدواج کنید البته بهتون پیشنهاد داده بود که شمام فرصت جواب دادن بهش رو پیدا نکردید چون دستگیرشدید و توسط همین جناب معین الملک بازجویی شدید و توسط اردشیر شکنجه و به جرم حمل مواد مخدر که به خاطر اعتیاد پدرتون بهتون نسبت دادن.

با تته پته می گویم:

– ولی شما این همه اطلاعات رو از کجا می دونید.

امیری:

– هنوزم بر سر ایده هاتون که برابری و مساوات هستش هستید.

مریم:

– آنقدر برام ارزش داشتن که زیره اون همه شکنجه دوام آوردم.

امیری:

– پس مایلید هنوزم به فعالیتهاتون ادامه بدید؟

خشکم زد این دفعه راه برگشتی برام نیست دیگه شاهرخی وجود نداره که نجاتم بده می گویم:

– وضعیت من با قبل فرق کرده الان بچه دارم که اگه دوباره دستگیر بشم دیگه در برابر این طاقت ندارم که بچمو جلوی چشمم شکنجه کنن.

با چشمای ازحدقه زده بیرون می گوید:

– یعنی اون بچه متعلق به خودتون و پرستارش نیستید؟

مریم:

– بله اشکان پسرمه.

امیری:

– و پدرش؟

مریم:

– جناب سرهنگ شاهرخ معین الملک.

امیری:

– چی؟ شاهرخ.

مریم:

– بله شک نکنید.

امیری:

– ولی اون که داره با فروغ ازدواج می کنه، اونم می دونه؟

با سراشاره می کنم که بله با دست محکم به فرمان می کوبه:

- ای پست فطرت شما الان چه نسبتی باهاش دارید.

مریم:

- منم همسرشم ولی صیغه ای، شما هنوز به سوالم جواب ندادید که منو از کجا می شناسید.

بااخمهای درهم می گوید:

- بهتون اطمینان می کنم من... ببینید این حرفی که می زنم باید پیش خودمون باشه نمی دونم چرا دارم بهتون اطمینان می کنم شاید به این دلیل باشه که زیر اون شکنجه ها دووم آوردین منم جزو فعالین سیاسی هستم البته مخفیانه یعنی هیچکس نمی دونه حتی مادرم آنقدر محتاط رفتار می کنم که تاحالا هیچکس نفهمیده حتی همسرم.

با دهان باز به دهانش چشم دوختم ادامه می دهد:

- به خاطر همین اعضا به جز اشخاص مشخصی هیچ وقت منو نمی بینن اون اشخاص هم جزوشون مسعود هم هست که بهش خیلی اطمینان دارم ولی هنوز بهش زنده بودنت رو اطلاع ندادم خودتم می دونی که خیلی دوستت داشت به خاطرسرسختیت ولی الان با دوستت ازدواج کرده همچین آدمی نیست ولی چیزی نگفتم بهش این روزا سرش خیلی شلوغ از همه طرف تو فشاره. از موقعی که خبر اعدامت تو روزنامه ها نوشته شد مثل دیوونه ها داره فعالیت می کنه این روزها مدام روی جنگ مسلحانه تأکید می کنه متوجه منظورم شدی؟

هنوزم تو بهتم می گویم:

- منظورت تروره؟

امیرس سری برام تکان داد وای خدای من:

- این جوری که همه تو دردسر می افتن تازه اسلحه از کجا می خواد بیاره مگه بچه بازیه.

امیری نگاهی به ساعتش کرد:

- بهتره برگردیم درباره این موضوع باید سر فرصت صحبت کرد یه موقع شاهرخ میاد می دونم که زیر نظرت داره.

با موافقت من برگشتیم دو خیابان آن طرفتر پیاده شدم تا کسی نبینه با قدمهای سست به سوی سلولم رهسپارم یعنی امیری هم جزو ماست اون دیگه چرا؟ چطورتا به حال هیچکس متوجه نشده پس مسعود اینا اون اعلامیه ها و اطلاعات دقیق و محرمانه رو از طریق اون بدست می آوردن.

به چیز محکمی خوردم سرم رو که بالا گرفتم چشمان کنجکاو شاهرخ بهم خیره شده وای این از کجا پیداش شد نگاهی به اطراف کردم معلومه تازه از ماشین پیاده شده چون هنوز درش بازه ولی من که تا خونه هنوز یه خیابان فاصله دارم حتماً دیدتم.

شاهرخ:

- اینجا چه غلطی م یکنی؟

با تته پته می گویم:

- اومدم قدم بزنم اشکالی داره.

شاهرخ:

- سوار شو بریم خونه معلومه در نبود چه کارهایی نمی کنی. زود باش سوار شو.

به رانندش سلام کردم بیچاره از ترس شاهرخ بدون اینکه نگاهی بهم بکنه جوابم رو داد راه افتاد شاهرخم کنارم نشست دستم رو توی دستای پر قدرتش فشار میده. معلومه که یه جنگ حسابی در پیش داریم.

سریع رسیدیم راننده ما رو پیاده کرد شاهرخ:

- می تونی بری به تیمسار بگو برام مشکلی پیش اومد.

در رو باز کرد رفتیم داخل دستام رو همین جور گرفته می ریم عمارت عقبی می خواد بی بی گلم سوال پیچ کنه آخه سابقه نداشته تنهایی جایی برم.

اشکان با دیدنمان به سویمان پرکشیده شاهرخ در آغوشش می گیره. اشکانم گفت:

- با... با...

تعجب کردم من که چنین کلمه ای رو بهش یاد نداده بودم شاهرخم ذوق کرده مدام می ندازتش بالا هر دوشون خوشحالن می رم به سوی پله ها که صدای شاهرخ متوقفم می کنه:

- زود بیا پایین فکر نکن یادم رفت منتظرم.

عجب آدمیه غیرقابل پیش بینی دوباره با اشکان مشغول بازی میشه فقط بلده منو گازب گیره ای لعنت بهت مردک.

لباسام رو عوض می کنم بی بی گل اومد داخل اتاق:

- وای مادرجون آقا کجا دیدتت؟

از لای در سرک می کشم نه نیومده بالا در ضمن صدای خنده اشکانم میاد با خیال راحت می گویم:

- یه خیابون فاصله داشتم که دیدمش حالا خدا رو شکر منو دو خیابان پایین تر پیاده کرد وگرنه باید هر سه تامون اشدمون رو می خوندیم. راستی دیدید اشکان بهش گفت بابا.

بی بی گل:

- آره مادر خودم بهش اطلاع دادم شاهرخ بعد از رفتن تو زنگ زد تا عباس براش یه سری مدارک رو ببره بعدش مثل اینکه پشیمون شد گفته بود نمی خواد بیاره خودم میام وای مادرجون آنقدر ایت الکرسی خوندم یه دفعه به سرم زد تا به اشکان بابا رو یاد بدم فکم درد گرفت آنقدر براش تکرار کردم آخ که قربون قد و بالاش برم باهوشه مادرجون چون به محض دیدن شاهرخ همون کلمات رو تکرار کرد براش کیکم پختم برای جایزش. حالا پاشو بریم پایین تا شک نکرده.

اول من می روم اشکان رو پای شاهرخ ایستاده داره با موهاش بازی می کنه

انگشتش رو کرد تو چشم شاهرخ گفتم الانه که بزنه درگوشش. ولی او با خنده به این کار تشویقش می کرد بچه هم ذوق کرده.

شاهرخ با دیدن من لبخندش محو شد اشکان رو گذاشت پایین:

- بابایی برو با اسباب بازیات بازی کن اگه پسر خوبی بودی بازم باهات بازی می کنم باشه.

طفلک رفت سر وسایل خودش شاهرخ:

- خب منتظرم بیرون چه غلطی می کردی؟

با به یاد آوردن حرفای امیری همه انرژیم رو برای جنگ به کار گرفتم:

- منم بهت گفتم رفته بودم قدم بزنم.

شاهرخ:

- با اجازه کی؟

مریم:

- با اجازه خودم.

شاهرخ:

- خب پس سرکش هم شدی، آره؟

مریم:

- برای بیرون رفتن نمی دونستم باید کسب مجوز کنم.

شاهرخ:

- بچه رو هم که نبرده بودی پس معلومه جای خاصی رفتی.

به چشماش خیره شدم:

- اگه می بردمش که فکر می کردی می خوام فرار کنم در ضمن دلم گرفته بود می دونی از کی به تنهایی بیرون نرفتم حالا مگه چی شده؟

شاهرخ:

- عین سگ داری دروغ می گی می خواستی قدم بزنی این باغ به اندازه

کافی بزرگ نیست که توش قدم بزنی، بگودلم ددر می خواد اونم بدون بچه که کیف کنی. آره؟

مریم:

- فکرکردی همه مثل فروغ جونن که صد قلم آرایش کنن با ماشینشون دوره بیافتن و دل پسرای مردم رو آب کنن.

شاهرخ:

- اسمش رو تو دهن کثیفت نیار...

وسط حرفش می پرم:

- کثیف منم یا تو یا فروغ جونت فکرت مسمومه آقا کافر همه را به کیش خیش پندارد آنقدر رذل نشدم بیافتم تو خیابونا از این به بعد هم هر وقت دلم بخواد می رم بیرون. بهانه الکی هم نیار بعد سه سال من از خاطره ها رفتم در ضمن آنقدر مردم مشکل دارن که به فکر امثال من نیستن.

شاهرخ:

- می دونم چی داره تو سرت می گذره دنبال لقمه چرب و نرم می گردی که باهاش بری ددر؟

باید مقابله به مثل کنم این مغزش خرابه هر چقدر بگم بازم حرف خودش رو می زنه پس بهتر که دیوانش کنم:

- آره، خب. تو که چند وقت دیگه عروسیته و بعدش دیگه یادی از من نمی کنی باید به فکر تنهاییام باشم. صیغمونم که داره تموم میشه منم می تونم برم دنبال سرنوشتم این طور نیست عزیزم.

رگهای گردنش بیرون زده نگاهی به اشکان می کنه تو دنیای خودشه خوش به حالش می گوید:

- بی بی گل بیا اشکان رو ببر تو باغ کمی بگرده.

اشکانم به محض شنیدن این حرف دست از بازی کشید بلند شده که بره

قبلاً هم گفتم خوردنیها و گشتنیها رو خوب می شناسه. بی بی گل اومد پایین نگاهی به من کرد که با چشمک خیالش رو راحت کردم با رفتن آنها حالا تنهاییم.

شاهرخ:

- خب گفتی که به فکر آیندتی درسته؟

مریم:

- بله. شما مگه به آینده فکر نمی کنین.

شاهرخ:

- چرا منم برنامه هایی دارم ولی درباره تو وقتی که منو فروغ عروسی کردیم میشی ندیمه زنم تا الان هر چی مفت خوردی خوابیدی دیگه بسه باید کار کنی در عوضش به جای حقوق بهت جا میدم که بخوابی و غذاتم بخوری و بچه ات رو هم نگه داری یادت باشه اگه فروغ ازت ناراضی باشه بلایی سرت می آرم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

خب اینجوریه باشه می گویم:

- برای خدمتکار شدن اراده خودم مهمه در ضمن میرم جای بهتر بچه هم پیش فروغ جون بمونه خب فرزندخوانده تو که هست باید مراقبش باشه. راستی گفتی برم کلفتی چرا باید این کار رو کنم می تونم شوهر کنم تا نون بدون منت بخورم این حرف آخرمه.

شاهرخ خنده عصبی کرد:

- که شوهر کنی.

مثل دیوونه ها شد به طرفم یورش آورد:

- حسرتش رو به دلت می ذارم هرزه...

داد می زنم:

- هرزه اون فروغ حرومزادست.

شاهرخ:

- اونم یکی مثل تو همتون سر تا پا یه کرباسید. یه چیز می خواید پول و لذت درست نمی گم.

ازش واقعاً ترسیدم از چشماش نفرت می باره بهم خیره شده با وحشیگری لبهام رو می بوسه البته بوسه که چه عرض کنم انگار گازم گرفته. هر چقدر تقلا می کنم فایده نداره مثل شیری که شکارش رو تیکه و پاره می کنه داره باهام رفتار می کنه. خیلی احساس بدیه تا به حال این جوری ندیده بودمش لذت نمی برم دارم عذاب می کشم.

ولم کرد داره نفس نفس می زنه:

- من می کشمت اگه بدونم پاتو کج گذاشتی سوزی رو برای خودت عبرت کن دختره ی احمق اگه خیلی دوست داری می تونم استخوان هاش رو نشونت بدم بلایی بدتر از اون در انتظارته.

حرفی نمی زنم با نگاهی سرشار از کینه بهش می نگرم ادامه می دهد:

- در ضمن تا یه هفته دیگه عروسیه خودت رو آماده کن باید ندیمش باشی هر کاری گفت انجام میدی هر کاری متوجه شدی؟

با پوزخند بهش می نگرم فکم رو گرفت:

- به چی لبخند می زنی احمق.

مریم:

- به اینکه چقدر پستی سگ باید جلوت لنگ بندازه یادت نره رفتن من به ته دره مساوی سقوط تو هم هست چون بندی از من بهت وصل شده بهتره دیوونم نکنی می دونی (به سرم اشاره کردم) من قاطی دارم یه کاری دستت میدم که تا آخر عمرت مثل سگ عوعو کنی. بهتره دست از تحقیر کردن من برداری خوک کثیف.

شاهرخ:

- ببین مثل اینکه تو هنوز منو نشناختی من اگه منافعم تو خطر باشه هم تو و هم اون بند رو از بین می برم اینو تو مغز پوکت فرو کن.

یعنی حاضره حتی اشکانم بکشه برای اون جونش در می ره. باید بهم اثبات کنه با قدمهای بلند می رم بیرون اشکان رو تاب نشسته در مقابل چشمان حیرت زده بی بی گل می گیرم می آرمش هنوزم تو وسط پذیرایی ایستاده. اشکان رو می گیرم جلوش می گویم:

- حالا وقتشه تا منو این بند رو نابود کنی مرد باش به حرفت عمل کن.

اشکان دستهاش رو برای رفتن به آغوشش دراز کرده با ناباوری بهم نگاه می کنه می گوید:

- منم گفتم وقتی که برام خطر آفرین باشین این کار رو می کنم نه حالا.

مریم:

- اون موقع شاید دستت بهمون نرسه بهتره از فرصت استفاده کنی زود باش.

شاهرخ:

- زیر سنگم باشین گیرتون می آرم. حالام برو کنار.

اشکان هنوز دستش درازه حرصم رو سر این خالی می کنم چند تا می زنم تو صورتش داد می زنم:

- این بابات نیست حرومزاده برای چی می خوای بری بغلش.

بچه مات مونده گریه می کنه شاهرخ به زور از دستم می گیره چند تا سیلی جانانه نثارم می کنه:

- با بچه چیکار داری روانی.

فریاد می زنم:

- من روانیم یا تو کردیم در ضمن این بچه منه هر طور صلاح بدونم باهاش برخورد می کنم اصلاً دلم می خواد بکشمش.

در اون لحظات واقعاً دیوانه شده بودم موهاش رو تو دستام گرفتم بچه هم مدام جیغ می زنه، موهای اشکان رو از دستم جدا کرد پرتم کرد روی زمین. بی بی گل با شنیدن صدای فریادمون آمد تو اول اشکان رو گرفت برد بیرون. شاهرخم از موهام گرفت کشون کشون از پله ها بردم بالا تو اتاقم موهام رو دور دستش پیچید موهامم کاملاً بلند شده بود دردش صد برابر:

- موهای بچه شاهرخ رو می کشی بلای سرت بیارم که کیف کنی.

رفت بیرون لحظاتی بعد با کابلی تو دستش برگشت وای هر ضربه اش مثل بریدگی تیغ می مونه اولش زیاد حس نمی شه ولی چند لحظه بعد شدیداً می سوزه. از حرصم بلند می خندم اشکامم از گوشه چشمم پایین میاد مگه من چقدر گنجایش دارم آدمم، آدمی هم صبری داره. با خنده های من جریحتر میشه لباسم که قبلاً توسط خودش تیکه پاره شده بود دیگه هیچی ازش نمونده تمام فرش غرق خون شده کاملاً خودشو خالی نکرده. از ته دل فریاد می زنم تا شاید خدا بشنوه منه فراموش شده رو آنقدر جیغ می زنم که از حال می روم. وقتی چشم باز می کنم تمام بدنم بی حس شده حتی نمی تونم دستم رو تکون بدم با حرکت دادن سرم انگار به یکباره هزار تا سوزن به بدنم فرو شدن. نگاهی به خودم می کنم لباسام عوض شده رو تخت تمیز هستم. انگار کسی وارد اتاق شد کنارم نشست چشمام رو بستم سعی می کنم منظم نفس بکشم تا فکر کنن هنوزم بی هوشم.

نبضم رو گرفت:

- خیلی ضعیف می زنه اگه می خوای بکشیش بیا بهت قرص بدم به ثانیه هم نمی کشه تموم می کنه.

صدای خود آشغالشه:

- دیوونم کرد دکتر نمی خواستم این طوری بشه یه لحظه خون جلوی چشمام رو گرفت به این قد و بالای ضعیفش نگاه نکن زبونش از صد تا مار و عقرب بدتره آتیشم زد.

دکتر:

- خودت می دونی که خیلی از قتلها تو این لحظه ها اتفاق می افته.

شاهرخ که تو صداش نگرانی موج می زنه:

- خب حالا بهتر میشه یا نه؟

دکتر:

- یه جای سالم تو بدنش نیست باید به هوش بیاد تا با معاینه بفهمم جاییش لمس شده یا نه، چند وقت پیش موردی رو با کابل زده بودن از گردن به پایین لمس شده بود مثل یه تکه گوشت افتاده بود رو تخت خدا به جوونیش رحم کنه تا آسیب جدی بهش نرسیده باشه. فعلاً من میرم کسی باید پیشش باشه تا به هوش که اومد بهم اطلاع بده.

رفتن بیرون از حرفش یخ کردم یعنی منم مثل اون دوستمون که در اثر شکنجه فلج شده بود بشم. آروم آروم دست و پام رو حرکت میدن درد خیلی شدیدی دارن پس معلومه هنوزم عصبهاشون کار می کنه.

دوباره کسی آمد از عطر یاسش فهمیدم بی بی گل کنارمه. صدای گریه اش بلند شده کمی که آرومتر شد برام قرآن می خونه خیلی وقته نشنیده بودم یه حس آرامبخشی تو وجودم ریخت واقعاً به خواب می روم. کسی کنارم وول می خوره سرش رو به سینه ام می ماله باید اشکان باشه با یادآوری دیونه بازیم اشکام روان میشه معلومه دلش شیر می خوادکه اومده سراغم با اصوات نصفه می گوید: ما... ما... با دستای کوچکش می زنه به سینم دهانش رو از رو لباس می ذاره رو سینه ام شروع می کنه مک زدن دلم داره کباب میشه. این بدبخت تر ازمنه که شده بچه من صدای شاهرخ میاد:

- پس این بچه کجاست بی بی گل.

بی بی گل:

- والا نمی دونم آقا الان تو اتاقش بود.

مامان همیشه می گفت بچه از بوی مادر پیداش می کنه. درب اتاق باز شد شاهرخ:

- بی بی گل بیا اینجاست.

بی بی گل با قدمهای سریع که صداش می آید آمد تو اتاق:

- وای مادر جون دلم هزار راه رفت.

می خواد جداش کنه لباسم رو چنگ می زنه و گریه می کنه.

شاهرخ:

- مگه بهش غذا ندادی که اومده سراغ مریم.

بی بی گل:

- آقا الان دو روزه که شیر مادرش رو نخورده هنوز از شیر نگرفتیمش نمی بینید مدام بهانه می گیره الانم که از رو لباس داره مک می زنه.

اشکان جبغ می کشه با چنگهایی که به سینه ام میندازه دردم صد برابر میشه ولی برام شیرینه چون موهاش رو گرفتم بهتره اونم عذابم بده.

شاهرخ:

- حالا بذار کمی بخوره شاید آروم شه.

بی بی گل:

- ولی آقا از سینه اش خون میاد به جای شیر.

صداش کلافه ست:

- نمی دونم خودت یه کاریش کن.

در رو بست و رفت. بی بی گل مانده چکارکنه ناچاراً چشمام رو باز می کنم ولی می سوزه او با دیدنم جیغ می زنه. بی بی گل دستش رو به سوی آسمون

دراز کرد شکر گذار شد:

- مادر جون من که نصف عمر شدم الان سه روزه که بی هوشی.

می خوام حرف بزنم که گلوم می سوزه با سر اشاره می کنم تا بلندم کنه با هزار مکافات پشتم بالش می ذاره تا کمی بنشینم. اشکان با دیدن سینه ام چشماش برق می زنه اولش خونش رو با دستمال می گیریم بعد میدم بخوره. وقتی سیر شد خوابید نذاشتم بی بی گل ببرتش کنارم خوابوندمش موهای مشکیش رو نوازش می کنم اشکهام همین جور داره میاد عذاب وجدان دارم آخه چطور تونستی این کار رو باهاش بکنی اونم اینی رو که بیشتر از جونت دوسش داری.

کسی به درب اتاق زد نمی تونم جوابش رو بدم خودش وارد میشه دکتره. نه من چیزی می توانم بگویم نه او حرفی زد از معاینه پاهام شروع کرد که مردک رذل هم وارد شد نگاهش هم نکردم. دکتر ببین پاهات درد می گیره سوزنی رو در پام فرو کرد با سر اشاره کردم که درد رو می فهمم همه جا رو معاینه کرد فقط تنها جایی که به درد حساسیت نشون نداد انگشت کوچیک دست راستم بود هر چقدر توش سوزن فرو کرد نفهمیدم گرفتش و کمی ماساژش داد بازم فایده نداشت با تأسف سری تکان داد:

- انگشت کوچیکش عصبهاش مرده یعنی میشه گفت فلج شده.

انگار نه انگار خدا رو شکرکه بازم فلج نشدم می تونم راه برم دستامم که سالمه به جز این انگشتم بازم جای شکرداره.

شاهرخ:

- یعنی هیچ کاری نمی شه کرد؟

دکتر:

- نه وقتی عصبش مرده نمی شه کاری براش انجام داد سرهنگ.

نگاهی به اشکان که کنارم خوابیده می کنه:

- هنوزم بهش شیر میدی؟

با سرجواب بله می دهم. دکتر:

- برات دارو دست ساز می آرم تا بتونی بهش شیر بدی.

نگاه شاهرخ رو روی خودم حس می کنم ولی دیگه برام ارزش نداره. تا چند روز مدام بی بی گل به تمام تنم دارو می زنه جای کابلها برای همیشه ماندگارشده مثل زخم قلبم، مثل مجسمه شدم سراسر وجودم سرشار از کینه ست یه روزی هم زهرم رو بهش می ریزم.

روزها سریع می گذره یادم آمد که تو این هفته عزاشونه به خاطر همین همه در تکاپو هستن. بی بی گل بیچاره یه پاش اونور از طرفی هم حواسش به منو اشکان هم هست. به سفارش شازده خیاط آمد تا اندازم رو بگیره نصف شدم تو این چند روز. همه صورتم کبود شده خیلی برام جالبه که با این قیافه باید بین مهمانها حاضر بشم. بیچاره خیاط با تعجب نگام می کنه دلسوزی تو چشماش موج می زنه همیشه از ترحم بیزار بودم.

امروز بعد از ظهر بی بی گل آمد دنبالم:

- مادر جون آقا گفتن بیاید عمارت جلویی کارت داره.

به احترام بی بی گل صدام رو پایین نگه می دارم:

- آقا غلط کردن بگید من به اون گورستون نمیام.

بی بی گل:

- مادر می خواد سفره عقد اینا رو نشونت بده بهتره بیایی این جوری به نفع خودته نمی گه داره حسودی می کنه.

می بینم راست میگه با هم به سمت جلو می رویم همه جا ریسه کشی شده میز و صندلیها رو هم فعلاً همونجور کنار دیوار گذاشتن تا بعداً بازش کنن برای مهمانان رذل. داخل سالن خیلی زیبا آراسته شده مخصوصاً جایگاه عروس و داماد با تورهای زیبا و گلهایی که من به عمرم ندیدم. جایگاه موزیک هم

مشخصه. توسالن هیچی نیست قراره اینجا رو هم صندلی بچینن همراه بی بی گل به طبقه بالا می رویم وای از دیدن سفره عقد دهانم باز مونده خیلی زیباست نمی دونم چطوری وصفش کنم رویایی. شاهرخ در حال دستور دادن به دیگران آمد وقتی چشمش به من افتاد حرفش رو قطع کرد نزدیکم آمد:

- چطوره می پسندی؟

مردتیکه احمق انگار اتاق عقد منه از من می پرسه جوابش رو نمی دهم تازگیها وقتی صداش رو هم می شنوم حالت تهوع بهم دست میده چه برسه دیدنش.

به سمت اتاق خواب راهنماییم می کنه تختخواب دو نفره که دروش با تورهای سفید مثل اتاق عقد احاطه شده دستی بهشان می کشم حریره چقدر هم نرم و لطیفه. روی تخت خواب پر از گلهای رز که پرپر شدن. فکرکنید اومدم حجله شوهرم رو می بینم تازه باید لذت هم ببرم. من آرزو نداشتم این اتاق این فروغ اونم حجله من که تو زندان تو جای کثیف. تازه اونم با رسوایی. نگاه خیره شاهرخ رو حس می کنم لبخند کجکی می زنم هنوزم نمی تونم درست حرف بزنم و بخندم:

- مبارک باشه شاه داماد امیدوارم در کنار هم همچنان عذاب بکشید رنگ خوشبختی رو هیچ وقت نبینید حسرت به دل بمونید مثل سگ هر جفتتون از دنیا برید که بازم امید دارم درحسرت مرگ بمونید چون باید عذاب بکشید اینم دعای خیرم برای شما جناب بازجو.

خشکش زده نگاهی به دستمال ابریشم کنار تخت میندازم با لبخند می گویم:

- فکر نکنم نیازی به این داشته باشید چون قبلا انجام شده مگه نه؟

از اتاق خارج می شوم آتش زیر خاکستر دوباره شعله ور شده من اینجا نمی مونم تا بیشتر عذاب بکشم حسرت دیدن بچه رو به دلت می گذارم باید برم تا

دیرنشده.

فکری به سرم زد تلفن رو برمی دارم ولی نه ممکنه سر و کلش پیدا بشه باید دندان رو جگر بگذارم. همه کتابهایی رو که امیری بهم داده می دمش به بی بی گل:

- اینها رو هیچ وقت نباید شاهرخ ببینه یه جوری ترتیبشون رو بده.

بی بی گل:

- باشه با آشغالها ردشون می کنم بره خیالت راحت باشه.

با نگاهم سرتا پاش رو می کاوم تو این مدت از مادر برام کمتر نبوده بهتره بی خبر برم تا توی دردسر نیافته بلند میشم چند بار صورتش رو می بوسم با تعجب می گوید:

- چی شده مادرجون؟

می گویم:

- هیچی دلم خواست یه دفعه ببوسمتون اشکالی داره؟

بی بی گل:

- نه عزیزم بیا منم ببوسمت.

عطر تنش رو به ریه هام می کشم تنها کسی که تو این خونه برام خاطره خوش گذاشت همینه.

صبح وقتی همه رفتن عمارت جلویی شماره امیری رو از حفظم می گیرم بازم منتظر می مانم:

- امیری هستم بفرمایید.

مریم:

- سلام جناب امیری.

تو صداش نگرانی موج می زنه:

- اتفاقی افتاده خانم معینی؟

مریم:

- نه ولی امروز تو همون خیابان منتظرم باشید رأس ساعت ۲.

امیری:

- باشه پس فعلاً خداحافظ.

مقداری لباس فقط برای اشکان برمیدارم خودم هیچی از این خونه لعنتی نمی خوام نامه ای می نویسم:

شاهرخ دعاهایی رو که کردم هیچ وقت فراموش نکن اگه بلایی سرتون میاد تصویر من همیشه جلوی چشمات باشه. میرم تا بدون دردسر زندگی کنید البته نه به خاطر شما می خوام خودم راحت بشم در ضمن اشکان رو هم همراهم می برم تا اون افریته کاریش نداشته باشه می ترسم منافعت به خطر بیافته اذیتش کنی. حسرت دیدنش رو به دلت می ذارم اگه دلت بچه خواست فروغ جونت باید از هیکل خوشگلش بگذره برات توله پس بندازه. دنبالمون نگرد دفعه قبل بی عقلی کردم ولی این دفعه فکر پیدا کردنم رو از سرت بیرون کن. اینم یادآور بشم من همیشه تو کمینم مواظب خودت باش البته با مدارک معتبری که تو این مدت از گاو صندوقت برداشتم می دونی که اگه به دست یکی از این گروهها بیافته فاتحه همتون خونده ست پس بهتره دست از سر ما برداری.

دشمن سرسخت تو مریم

خب اینم نامه تاش می کنم می زارمش روی میز تا چشمای کورش ببینه. خب نیم ساعت دیگه باید سر قرار باشم همه سرشون شلوغه حواسشون به ما نیست ولی محض اطمینان به یکی از خدمتکاران می گویم:

- اشکان بیقراری می کنه کمی می برمش بیرون.

می دونم که یادش نره تو این هیری ویری بره خبر بده که من رفتم با قدمهای تند این خیابان نفرین شده رو ترک می کنم مدام پشت سرم رو نگاه می کنم خدا رو شکر هیچکس نیست. سر قرار رسیدم ماشین امیری از دور پیداست نفس راحتی می کشم به محض رسیدن خودمو میندازم توش. بدون حرف با سرعت دور میشه به جای خلوتی رسیدیم بدون مقدمه چینی می گویم:

- من دیگه به اون خونه برنمی گردم.

با تعجب می گوید:

- چیییییی؟

می گویم:

- بهتره برام یه جایی رو پیدا کنی که هیچکس منو نشناسه چون اگه شاهرخ پیدام کنه فاتحه هممون خونده ست.

امیری:

- آخه چرا؟

مریم:

- چون براش نامه نوشتم که میرم البته باید شب بتونه بخونتش می دونی که فردا عروسیشونه.

امیری:

- حماقت کردی دختر آخه این چه کاری بود کردی.

عینک دودیم رو برمی دارم:

- خوب به من نگاه کن توقع داری بازم تو اون جهنم می موندم.

مچ دستام رو نشونش میدم جای بخیه ها معلومه انگشت ناقص شدم رو هم همچنین.

مریم:

- می خوای بدنم رو هم نشون بدم که چه بلایی سرم آورده اگه نمی تونی جایی برام پیدا کنی میرم بدون دردسر.

در ماشین رو که می خوام باز کنم بازوم رو می گیره:

- کجا؟ بهتر بود از قبل بهم خبر می دادی تا جای مناسبی رو با بچه ها برات در نظر می گرفتیم.

مریم:

- نمی تونستم ازجام پاشم.

سرش رو روی فرمان می گذارد می دونم اوهم مثل من اضطراب دارد کمی که فکر کرد می گوید:

- من یه آپارتمان خالی تو دماوند دارم ولی بگم امکانات زیاد نداره.

مریم:

- اشکالی نداره هر چی باشه فقط از این تهران جهنم دره دور باشه.

به سرعت پیش می ره نفس راحتی می کشم می دونم که میشه بهش اعتماد کرد از تهران خارج شدیم. اشکان طفلک هم خوابش برده. همه جا خاکیه جلوی خانه ای نگه می دارد در رو باز می کنه و وارد میشیم پر از درخته ولی معلومه بهش رسیدگی نشده چون درختان کج و کوله و بدون بار تهش خانه ای هست اشکان رو ازم می گیره تا راحتتر پیش برم. چراغ رو روشن می کنه همه جا پر از گرد و خاک چند تا مبلم هست که با پارچه سفید روش رو پوشوندن می گویم:

- اینجا رو که کسی نمی شناسه.

می گوید:

- نه اینجا ارث پدریمه که فعلاً به اسم مادرمه که اونم براش تو تهران خونه گرفتم پس کسی شک نمی تونه بکنه.

دو تا اتاق خواب داره آشپزخانه اش دلبازه به سمت باغه. درسته خیلی کثیفه ولی من دوسش دارم.

امیری:

- من میرم بیرون یه سری وسایل بخرم تو اینجا هیچی برای خوردن نیست.

شرمنده شدم ولی چاره ای که نداشتم خوب شد قبلاً پولهایی رو که کار کرده بودم رو همراهم داشتم تا زیر منت نمانم. همه وسایل خانه تکمیل بود فقط نیاز به یه خانه تکانی حسابی داشت که خودم تنهایی تمیزش می کنم.

با آمدن امیری غذا کباب گرفته با مقداری وسایل برای یخچال با هم مشغول می شویم ولی معذبم برعکس من اشکان با اشتها می خوره غریبی هم نمی کنه.

امیری با تعجب بهش نگاه می کنه:

- خیلی خوبه بچه خوش خوراکیه.

می گویم:

- براش اول شکم مهمه به بقیه مسائل کاری نداره.

با ذوق بهش غذا می دهد معلومه بچه دوست داره از برق چشماش می فهمم.

می گویم:

- جناب امیری شما که آنقدر بچه دوست دارید چطور تا الان بچه دار نشدید؟

هاله غمی به صورتش اومد:

- من نمی خوام از همسرم بچه دار بشم.

سوال دیگه ای نمی پرسم بعد از غذا می رود منم اشکان رو داخل اتاق می گذارم خودم اول پرده ها رو باز می کنم تا بشورم. تا شب فقط تونستم سر و سامانی به پذیراییش بدهم چون زیاد بزرگ هم نیست تو مدت کار کردن فکرم به جایی نمی رفت ولی حالا حتماً شاهرخ فهمیده از اینکه الان چه حرصی می خوره لبخند می زنم. تو خونه غوغا راه انداخته اخلاق سگش رو می شناسم با این افکار می خوابم. نصفه شب با صدای باد که به درختان می خوره از خواب بلند شدم خیلی ترسیدم بلند میشم پنجره ها رو چک می کنم همشوم بستس.

صبح آفتاب وسط اتاق پهن شده که از خواب بلند میشم صبحانه اشکان رو می دهم می ذارمش پذیرایی تا جلوی چشمام باشه از اینکه دیگه زمین کثیف باشه نمی ترسم چون الان داره از تمیزی برق می زنه.

تا بعد از ظهر همه جا تموم شد تازه می خواستم استراحت کنم که صدای درب پذیرایی اومد از شدت ترس خشکم زده ولی امیری در چارچوب در ظاهر شد می گوید:

- شرمنده زنگ اینجا خرابه مجبور شدم بی اجازه وارد بشم.

می گویم:

- اینجا خونه خودتونه من مزاحمتون شدم بشینید براتون چایی بیارم.

تازه متوجه اطراف شده با دیده تحسین می نگرد:

- از دیروز معلومه که مشغول بودید که تا الان تمومش کردید.

می گویم:

- بله به خاطر اشکان مجبورم چون به همه جا سرک می کشه می ترسیدم مریض بشه.

امیری:

- شما باید ببخشید اگه از قبل اطلاع می دادید، می دادم براتون تمیزش می کردن به هر حال شرمنده.

می گویم:

- این چه حرفیه خیلی هم ممنونم که اینجا رو در اختیارم گذاشتید.

دو تا چایی ریختم یه دونه هم کمرنگ برای اشکان تا شیرینش کنه عاشق چای شیرینه. به محض دیدن سینی اومد کنارم نشست منتظره تا براش قند بریزم دو حبه قند میندازم توش، آقا راضی نمی شه چند تا هم خودش میندازه. براش فوت می کنم تا خنک بشه مدام خودش رو تکون میده که بهش بدم از بس هوله با دو دستش استکان رو چسبیده. امیری هم با لخند شاهد کارهاشه.

از شاهرخ خبری نمی گیرم چه خبری می خواد باشه جز اینکه عروسیشه و منم ماتم زده حالا که ازش دورم دلم براش تنگ شده. آدم به حیوونی که چند وقت پیشش باشه عادت می کنه چه برسه به آدم.

با صدای امیری از فکر آمدم بیرون:

- برای اینکه یه موقع دزد اینا نیاد براتون سگ گرفتم. بیاید تا نشونتون بدم.

همراهش راه می افتم اشکانم دنبالم راه افتاده کنار درختی سگ سیاهی رو بسته آدم از دیدنش وحشت می کنه وای کنارش بچشم هست چقدر نازه دلم می خواد لمسش کنم. امیری دستی به سرش می کشه او هم سرش رو تکان میده امیری:

- از این دفعه این صاحبته.

انگار می فهمه چی میگه چون با دقت بهم نگاه می کنه بعد پاهام رو بو می کشه دستی به سرش می کشم حرکتی نمی کنه.

امیری:

- بهتون عادت می کنه این سگ مخصوص منه که جون زنم رو به لبش رسونده اذیتشون می کرد مخصوصاً که حالا شده دو تا.

وقتی می خوام به سمت بچش برم دندانهاش رو نشونم میده می رم عقب اشکانم مدام تو بغلم وول می خوره چشمش توله سگ رو گرفته. می ذارمش زمین به سمت توله اش میره سگ با دقت نگاش می کنه با او کاری نداره اشکان به تقلید از امیری نوازشش می کنه. خب اینم از آشنایی کلی سفارششون رو بهم کرد و رفت خب با وجود این خیالم راحته.

اگه مادر بود از دیدن این دو سکته می کرد که نجس و فلان. ولی این از اون شاهرخ نجستر که نیست از تصور اینکه که الان میره عروسش رو از آرایشگاه بیاره خونم می جوشه. برای اینکه سرگرم باشم شام می پزم برای توله سگ هم مقداری کالباس می ریزم تا بخوره اولش مادرش غذا رو بو کرد بعد خوردن.

روزها از پی هم می گذره خبری از هیچ کجا ندارم از خونه هم که نمی تونم برم بیرون. اسم سگ مادر رو گذاشتم شاهرخ و بچش رو فروغ. خیلی جالبه نه یه مدت طول کشید تا به اسمشون عادت کنن ولی الان وقتی صداشون می کنم بدو بدو میان پیشم. بازم خوبه این دو هستن وگرنه این اشکان منو دیوانه می کرد از بس ازم آویزون می شد با فروغ بازی می کنه و شاهرخم حواسش بهشون هست.

یه فکر مثل خوره جانم رو می خوره اونم ضربه زدن به شاهرخ ازش مدارک دارم لیست تمام فعالین سیاسی که زیر شکنجه کشته شدن. اینا رو از گاو صندوقش پیدا کردم یه روز که با عجله آمد خانه یه سری مدارک رو برداشت و رفت فکرکنم یادش رفت کامل ببندتش چون خیلی عجله داشت در ضمن حواسش به من نبود که اونجا نشستم در ضمن مثل اکثر اوقات دعوامون شده بود اینها رو برداشتم. خب برگ برنده تو دستم دارم اگه این لیست فقط به دست یکی از روزنامه ها بیافته قیامت به پا می کنن خب بچرخ تا بچرخیم.

مغازه دار به سفارش امیری هر روز شاگردش رو می فرسته تا وسایل مورد نیازم رو برام بیاره. روزنامه رو باز می کنم بازم دروغهای همیشگی خبر خاصی درج نشده. عزمم رو جزم کردم تا فعالیتهام رو از سر بگیرم این موضوع رو با امیری که تازه رسیده در میان می گذارم:

– تو این مدت خیلی فکر کردم نمی تونم راکد باشم می خوام دوباره فعالیتهام رو از سر بگیرم.

با خونسردی به اشکان می نگرد:

– پس این بچه چی میشه؟

مریم:

– ببینید می دونم اشکان برام مشکل درست می کنه ولی حس کینه تمام وجودم رو گرفته می دونید اونها باهام چیکارکردن باید مبارزه کنم تا این

مصیبتها سر کسی دیگه نیاد.

امیری:

- باشه فقط سعی کنید بی گدار به آب نزنید باید صبرکرد آبها از آسیاب بیافته هنوزم که هنوزه این سرهنگ دست بردار نیست.

می گویم:

- شما خبری ازش دارید؟

امیری:

- بی اطلاع نیستم می دونم اون خانم که اسمش بی بی گل بود رو تحت فشار گذاشته، فکرمیکنه از جات اطلاع داره.

دلم برای بی بی گل می سوزه تو دردسرش انداختم ولی خدا شاهده چاره نداشتم می گویم:

- بالاخره خودش می فهمه که بی اطلاعه و زمان رو از دست داده.

با لبخندادامه می دهد:

- تنها او نیست که دنبال شماست بلکه از اون بدتر فروغه که به خونتون تشنه است.

می گویم:

- کم من حرص خوردم حالا نوبت اونه. بگذریم از بچه ها چه خبر؟

امیری:

- خبر خاصی نیست همچنان اعلامیه می دیم و مردم رو از همه اتفاقاًت پشت صحنه باخبر می سازیم. اینها کلافه شدن که این اطلاعات رو از کجا میارن شدیداً همه رو زیر نظر گرفتن ولی خوشبختانه به پشتبانه پدر زنم از همه اطلاعات باخبر میشم. در ضمن مسعود داره موقعیت همه رو به خطر میندازه با کارهای نسنجیدش همین هفته پیش اگه فقط چند ثانیه معطل کرده بود دستگیر شده بود می دونید که اینها از همه چی برای حرف کشیدن استفاده می

کنن مخصوصاً بچه مسعود که هنوز شیرخواره. البته این بچه هم بدون اطلاعش به دنیا اومد سر همین قضیه کلی با همسرش دعواشون شد ولی فایده نداشت اون از اینجور موقعها می ترسه که یه موقع قفل دهنش باز بشه.

می گویم:

– حق داره اگه منم از مادرم می خواستن استفاده کنن شاید مقاومت نمی کردم بهش هشدار بدید که تنها نیست اگه قفل دهنش باز بشه همه سرشون می ره بالای دار.

با هم مقداری بحث کردیم که بدون مقدمه چینی گفتم:

– راستی جناب امیری من تو اینجا حوصلم سر می ره میشه یه کاری برام جور کنید که توخونه بشه انجامش داد.

امیری:

– شما که به کار کردن نیازی ندارید اگه به چیزی هم نیاز داشتید بهم بگید تا تهیه کنم.

می گویم:

– می خوام مستقل باشم در ضمن تو این مدت از بیکاری کلافه شدم.

کمی فکرکرد:

– می تونید با دستگاه چاپ کار کنید؟

می گویم:

– نه ولی یاد می گیرم.

امیری:

– خوبه، محل قبلی جاش لو رفته دستگاه رو می آرم اینجا اعلامیه ها رو همین جا چاپ می کنیم و منم شبانه میام می برم چطوره؟

می گویم:

– باشه خیلی هم خوبه فقط باید دستگاه رو شبانه بیارید تا کسی این اطراف

نفهمه.

می گوید:

- بله حواسم هست، پس فعلاً تا شب همین امشب می آرمش.

خب اینم از کار در ضمن فعال هم میشم با این اعلامیه ها ریشتون رو از خاک جدا می کنیم از لیستی که دستمه حرفی نمی زنم نباید همه کارتام رو نشون بدم یه دونه باشه برای روز مبادا.

از صبح با دستگاه مشغولم امیری بهم یاد داد که اگه خراب شد چکارش کنم روزی صد تا چاپ می کردم البته بعضیهاش کمرنگ می شد که با دست تصحیحشون می کردم. گندکاریهای دولت و شاه رو خیلی خوب لو می داد از اعمال آمریکایی در خاک کشورمان که ازش اطلاعی نداشتیم و حقی که ازمون خرده می شد. نون رو از سر سفره ما برمی داشتن می ذاشتن تو سفره آنها. هر چند با خواندن مطالب اعصابم خورد می شد ولی چاره چیه باید آهسته آهسته پیش رفت.

هر شب امیری می آمد و کاغذهای چاپ شده رو می برد که دیروز بهم اطلاع داد که امروز همراه مسعود می آید. از صبح دلشوره دارم خیلی دوست دارم عکس العملش رو ببینم. ناهار رو حاضر کردم هر دویشان وارد شدن وای مسعود خیلی شکسته شده موهای کنار شقیقش تمام سفید شده از نگاهش می ترسم انگار خالی از محبت و انسانیته در اولین نگاه این حس بهم دست داد. بادیدنم کمی روی چهره ام مکث کرد ولی نگاهش رو دزدید. امیری با نشان دادن من:

- ایشون رویا معینی هستن.

پوزخندی بهم زد که معنیش رو نفهمیدم می گویم:

- از آشنایی با شما خوشوقتم.

سری برایم تکان می دهد تو این مدت بی ادب هم شده.

سر میز غذا ازم چشم برنمی داره در آخرم طاقت نیاورد:

- شما خیلی شبیه یکی از اقوام هستین.

من که با آنها نسبتی نداشتم که مرا اقوام خویش معرفی می کنه. امیری:

- شاید خودشون باشن.

مسعود:

- نه اون زیر خروارها خاکه خودت که می دونی این کافرها کشتنش.

با دقت به صدایم گوش می دهد چون تو این مدت منم عوض شدم جا افتاده تر شدم اونم با وجود اشکان که دیگه اصلاً باور نمی کنه.

امیری:

- خب مسعود جان سوپرایزی که برات داشتم همین بود ایشون مریم راستین که سه سال پیش آوردیش نشونم دادی.

مسعود با بهت بهم خیره شده تمام اعضای صورتم رو بادقت نگاه می کنه:

- آخه چطور ممکنه پس اونی که اعدام کردن کی بود؟

امیری:

- به لطف جناب سرهنگ معین الملک زنده موندن.

همه ماجرا رو براش تعریف کردم ولی انگار سنگه می دونید چه موقعی ترسیدم وقتی که نگاهش به اشکان خیره موند از نگاهش ترسیدم چون برق شرارتی ته نگاهش بود که آزارم می داد.

گفت:

- پس این بچه جناب سرهنگه درسته؟

اشکان رو در آغوشش می گیره نوازشش می کنه ولی خشنه اگه من نبودم حتماً موهای بچه رو می کشید و عذابش می داد، ای کاش امیری نمی آوردش اینجا.

شنیدم که زیر لب گفت:

- این بچه به دردمون می خوره ولی به موقعش.

از ترسم بچه رو ازش گرفتم احساس خطرکردم؛ حالاحرفهای امیری رو باور می کنم که مسعود زمین تا آسمان عوض شده. حرفاش بوی قدرت طلبی میده دیگه ازش بیزار شدم به قول مامان خدا خر و می شناسه بهش شاخ نمی ده حکایت اینه هنوز به جایی نرسیده اینطور نقشه می کشه. این اونی نیست که من می شناختم که بچه های فقیر رو خیلی دوست داشت و براشون وسایل مورد نیازشون رو تهیه می کرد الان می گوید:

– همین بدبخت بیچاره ها مملکت رو به این گند کشیدن اگه همه پولدار باشن می تونن با پول همه چیو بخرن باید از اینها پله ساخت برای بالا رفتن از نردبان.

من و امیری گوش می کردیم فکراش پلیده از اینکه شبها درست و حسابی نمی خوابم تا اعلامیه ها چاپ بشه و اصلاحشون کنم افسوس خوردم نکنه امیری هم با او هم عقیده باشه می گویم:

– نظرشما چیه جناب امیری؟

امیری روی مبل صاف نشست:

– منم با مسعود موافقم البته از بعضی جهات مثلاً اگه منو شما یه کاره تو این ملکت بودیم الان این وضعیت ما نبود همین قشر فقیرجامعه هستن که تو بدبختیهاشون غرق شدن و از اطرافشون خبر ندارن که دارن حقشون رو پایمال می کنن و با وعده وعید گول می خورن غیر از اینه...

دیگه ادامه حرفاش رو نمی شنوم هر دوشون نقاب از صورتشون برداشتن اینها برای رسیدن به قدرت از هیچی ابایی ندارن حتی آدم کشتن مسعود از ترور حرف می زنه دقیق نمی فهمم چی میگه. ولی با بردن نام شاهرخ گوشام تیز شد:

– همین جناب سرهنگ الان تو مشت ما درسته؟

به اشکان اشاره کرد امیری با تک سرفه ای وجود منو بهش متذکر شد به

قول مامان شاخکام تکون می خوره بد جایی آمدم ولی نباید حرفی بزنم. منم طی صحبتها تأییدشان می کنم تا بهم شک نکنن مسعود می گوید:

- گروهمون به امثال مریم نیاز داره؟

با لبخند ازش تشکر می کنم خبر نداره که تو دلم چه خبره یعنی من این همه عذاب کشیدم برای اینها که حتی خدا رو از یاد بردن. شب وقتی برای خواب رفتم آنها ماندن در اتاق کناری من ساکن شدن بعد از خواباندن اشکان صداشون منو کشوند تا فال بایستم کاری که همیشه ازش بدم می اومد.

نمی دونم مسعود چی گفت که امیری گفت:

- هیس وایسا ببینم خوابیده یا نه.

سریع پریدم تو رختخواب خودمو به خواب زدم به خودم گفتم اینجوری هم که نشون می داد نیستش نمی دونه نباید به اتاقی که توش خانومه سرک بکشه وقتی خیالش راحت شد رفت.

مسعود:

- خوابیده؟

امیریی:

- آره خوابیده.

مسعود:

- باید هر چه سریعتر کاری کنیم این جناب سرهنگ بدجور به پروپامون می پیچه.

امیری:

- خب میگی چیکار کنیم؟

چند لحظه هیچ صدایی نیامد مسعود انگار که فکری به ذهنش خطور کرده باشه:

- چرا آنقدر خودمون رو عذاب می دیم الان تو مشت ماست زن و بچش.

امیری:

- احمق نشو این برگ برنده برای آخر بازیه طوری سرهنگ رو توی تور اسیرش کنم که خودش کیف کنه چه خوابایی که براش ندیدم. نمی دونم این دختره تو این مدت چه جوری با اون عتیقه کنار اومده میگم نقشه نباشه برای به دام انداختن ما؟

مسعود:

- راست میگی چطور به فکرخودم نرسید.

امیری:

- باید برای اثبات حسن نیتش هر کاری که ما بهش می گیم انجام بده.

مسعود:

- مثلاً چه کاری؟

امیری:

- مثل گذشتن از بچش.

مسعود:

- این ماده سگا از هر چی بگذرن از توله هاشون نمی گذرن، من خودم یکیشو دارم تازه این فعال بود اگه از مردم عادی دختر می گرفتم که الان باید قید فعالیتهام رو می زدم.

امیری:

- مجبوره این کار رو انجام بده. سرهنگ در به در داره دنبالش می گرده کافی اشاره بدم پوستش رو می کَنه اون روزی که دیدمش تمام بدنش جای کابل بود پس مجبوره وگرنه برش می گردونیم همون جهنمی که بود.

مسعود:

- خب اینجوری گوشت انداختیم جلوی گربه.

امیری:

– برای تهدیدشه وگرنه من این گوشت لذیذی رو از دست نمی دم در ضمن از این به بعد نباید تنهاش بذاریم یا تو باید باشی یا یکی از بچه ها. برای بیرون هم باید نگهبان بذاریم. دختره زبلیه.

مسعود:

– خوب شد اون موقع گرفتنش وگرنه مثل این یکی دست و بالم رو می بست با عشق و عاشقی از این کلمه متنفرم. از اون موقع که بچه به دنیا اومده دیگه دل به کار نمی ده مگه اینکه مجبورش کنم. مدام میگه بهتره به فکر خودمون و بچه ها باشیم به اون باشه طرفداره دو سه جین بچه ست.

امیری:

– همه زنها اینجورین مثل مرغ بذاری فقط جوجه کشی کنن.

مسعود:

– به سوی آینده ای پر از قدرت.

سرم از حرفایی که شنیدم گیج میره روی تخت نشستم به گذشته فکر می کنم تو اون لحظالت شکنجه من به خاطر کی لب از لب باز نمی کردم به خاطر هدفم بود. هدفی پوشالی برای مسخره کردن امثال ما برای اینکه پله ای باشیم برای صعود آقایان به مراتب بالا. اینجور که من فهمیدم اگر به خود اینها منصبی رو پیشنهاد بدن اینا از خود ساواکیها هم بدترن من احمق با پای خودم اومدم تو دهان شیر بازم پیش شاهرخ امنیت اشکان تأمین بود ولی حال شدیم طعمه. ای کاش زمان به عقب باز می گشت اصلاً امتحانی در کار نبود من به این روز نمی افتادم.

تا صبح خوابم نبرد از بس فکر و خیال کردم و حسرت خوردم قدر شاهرخ رو ندونستم گیره اینها افتادم حالا چه خاکی به سرم کنن. اشکان آروم نفس می کشه تو این مدت بهانه گیری می کرد بازم خوبه این دو تا سگ هستن وگرنه پدرم رو در می آورد. آروم موهاش رو نوازش می کنم:

- آخه تو چه تقصیری داری که مادر احمقی مثل من نصیبت شده.

اگه بخوان آسیبی به بچم برسونن می کشمشون شوخی هم ندارم برای اینها جیگر پارم رو به خطر بندازم. باید فکری کنم خدا کنه بی بی گل درباره امیری و رابطمون چیزی بگه شاید اون تونست پیدامون کنه. نه بهتره چیزی نگه بازم منو برمی گردونه به همون جهنم با نگهبانیه فروغ. تازشم اینها ممکنه از فرصت استفاده کنن برای سوء استفاده ازما. به قول معروف خود کرده را تدبیر نیست شده حکایت من. اگه هم از اینجا فرار کردم به کی پناه ببرم به پدر بی غیرتم به برادرام به کی آخه؟ پول هم ندارم کاری از عهدم برنمیاد بخوامم کار کنم با اشکان آخه چطوری میشه خدا خودش باید دری به روم باز کنه. باید چارچشمی حواسم به اشکان باشه تا از غفلتم استفاده نکنن و ببرنش.

صبح برخورد صمیمانه تری باهام دارن می خوان خرم کنن، خب من خر بودم که گیر اینها افتادم.

مسعود:

- امروز می خوام برات مهمون بیارم خودتو آماده کن.

برام مهم نیست که مهمانم کیه تو این وضعیت حوصله هیچکس رو ندارم. اشکان رو باخودم بردم آشپزخانه و وسایل بازیش رو جلوش ریختم تا چشمم بهش باشه سریع کارهام رو می کنم برای نهار قرمه سبزی می گذارم بوش کل خونه رو گرفته. نزدیک ظهر صدای زنگ آمد برای استقبال رفتم جلوی در اشکانم بغلمه. به کسی که روبروم قرار گرفته خیره شدم نمی تونم حرفی بزنم فقط می فهمم که تو بغل همدیگه هستیم داریم اشک می ریزیم. با گریه بچه ها به خودمون آمدیم زهرا پسرش رو در آغوش گرفت:

- ببین عزیزم این خانوم خوشگله خاله مریمه.

بچش رو می گیرم می بوسمش چقدر شبیه مسعوده مخصوصاً چشماش. اشکان هم بغله زهراست می بوستش و مدام قربان صدقش می ره.

صدای مسعود در آمد:

- بابا چه خبرتونه بریم بشینیم دیگه.

یه لحظه ازش با تمام وجود متنفر شدم زهرا دختر به این خوبی رو بهش میگه ماده سگ. اسم پسرش احمد، فهمیدم به یاد کبیر این اسم رو براش گذاشته پس معلومه هنوزم دوستش داره.

ناهار رو می کشم زهرا هم کمکم می کنه مردان بعد از خوردن غذا به اتاق خودشان می روند بچه ها هم خوابشان برده.

زهرا:

- نمی دونی وقتی دیدمت یه لحظه فکرکردم دارم رویا می بینم امروز صبح وقتی مسعود گفت که می خواییم جایی بریم هری دلم ریخت که نکنه خطری داشته باشه تا اینجا دلم مثل سیر و سرکه می جوشید ولی با دیدنت به آرامشی که سه ساله ازم دور شده رسیدم.

می گویم:

- منم بهم نگفتن تو قراره بیایی وگرنه با حوصله تر غذا درست می کردم از اینها بگذریم تو این مدت چیکار می کردی از بچه ها چه خبر؟

زهرا آهی از ته دل کشید:

- از چی بگم از بدبختیام از وقتی که مجبوراً با مسعود ازدواج کردم الان مثل سگ پشیمونم. این طفل معصوم رو هم اسیره خودم کردم.

مریم:

- چرا بدبختی مگه مسعود خوب نیست؟

اشکای زهرا روان شد:

- اگه من کبیر رو نمی دیم و عاشقش نمی شدم پام به این گروه ها باز نمی شد تو رو هم بدبخت نمی کردم تو این سه سال و نیم هر چی بلا سرم اومده به خودم گفتم به خاطر اینکه تو رو با اعضا آشنا کردم باعث اعدامت شدم.

در آغوشش می گیرم:

- نه عزیزم این چه حرفیه من با رضایت خودم جزو گروه شدم.

زهرا:

- نه اگه من لال شده حرفی بهت نمی زدم الان نه وضعیت تو اینجوری بود نه من به این روزگار می موندم.

مریم:

- زهرا انگار از مسعود راضی نیستی درسته؟

زهرا:

- دست رو دلم نذار خونه از دست این مرد وقتی باهاش ازدواج کردم بقیه دخترا بهم حسودی می کردن که بین اعضا چرا منو انتخاب کرده خودمم ذوق داشتم خب بالاخره کبیر رو تازه از دست داده بودم نیاز به یه همراه داشتم. اولش مدام از فعالیتهاش می گفت شب تا صبح دنبال اعلامیه و این حرفا بود وقتی دیگه آه در بساط نداشتیم آقا هم عین خیالش نبود که خورد و خوراکمون از خونه بابام میاد اون بیچاره با نداری خودش خرج ما هم افتاده به گردنش خلاصه خودم خیاطی کردم بازم خدا پدر مادرم رو بیامرزه که به زور بهم خیاطی یاد داده بود خرج خونه اینجوری افتاد گردن من اولش حرفی نداشتم وقتی می دیدم اینجوری به فکر مردم بیچارست ولی گذشت زمان بهم ثابت کرده که اشتباه کردم وقتی فهمید حامله ام نمی دونی چه قشقرقی بپا کرد منو فرستاد خونه بابام می خواست ببرم سقطش کنم که وقتی کوتاه نیومدم و خودشم گشنه می موند برم گردوند. با اون وضعیتم میشستم پشت چرخ می بینی بچم چقدر ضعیفه به خاطر تغذیه و نبود استراحتمه وقتی هم که به دنیا اومد مردم برای پسر دار شدنشون قربونی میدن آقا اصلاً نیومد به ما سر بزنه حالا اینها به جهنم می دونی چی خیلی این روزا عذابم میده اینکه خودش از مردمان هم سطح خودمون بیزاره و داره از کم اطلاعیشون به نفع خودشون استفاده می کنه.

اینهاست که داره داغونم می کنه. راستی تو چطور به اینجا رسیدی به سلامتی ازدواج هم که کردی پسرتم معلومه که شبیه پدرشه چون اصلاً به تو نرفته.

لبخند تلخی می زنم و مقداری از ماجراهام رو براش تعریف می کنم چون با حرفای دیشبی که شنیدم فهمیدم نباید به هیچکس اعتماد کرد. وقتی حکایت منو شنید غم خودش یادش رفت با دهان باز به من خیره شده.

زهرا:

- بمیرم برات با شنیدن اینها عذابم رو بیشتر کردی گل مریمم.

مریم:

- تو نباید همچین احساسی داشته باشی یادت رفته چقدر از اینکه کس دیگری به جای من نفر اول شده جایزه مشهد رو برده ناراحت بودم و همین جرقه ای شد برای عضویتم من با چشمای باز مسیرم رو انتخاب کردم تو تقصیری نداری قسمتم این بوده زهرا جان. راستی از خانوادم خبر نداری؟

زهرا آهی کشید:

- خدا مادرت رو بیامرزه وقتی خبرش رو شنیدم کم مونده بود سنگ کوب کنم باباتم شنیدم که فرستادنش سیستان و بلوچستان و برادراتم همراهش رفتن. خونه رو هم فروختن دیگه خبری ازشون ندارم.

آنقدر سرگرم بودیم که متوجه ساعت نشدیم با صدای مسعود به خودمان اومدیم:

- حرفاتون تموم نشد به فکر شام باشید.

زهرا زیر لب می گوید:

- فقط به فکر شکمشه.

سر میز، امیری:

- به خاطر اینکه هر دوتون تنها نباشید زهرا خانوم از این به بعد پیش شما می مونه.

زهرا:

- پس کارام چی میشه کلی سفارش دارم.

مسعود:

- به درک همین جا می مونی دیگه ام نمی خواد کار کنی.

از لحن حرف زدنش بدم میاد به زهرا حق میدم آنقدر از این مرد بدش بیاد شاهرخ از هرلحاظ به این سره ولی حیف که دیر قدرش رو دونستم.

امیری:

- بهتره اعلامیه های بیشتری رو چاپ کنید مخصوصاً که دو نفر شدید.

مسعود پوزخندی می زند:

- این زهرا به جز با چرخ خیاطی نمی تونه با چیز دیگه ای کار کنه.

با لحن خودش جواب می دهم:

- منم اولش بلد نبودم یاد گرفتم مسعود خان.

مسعود:

- قضیه شما با زهرا فرق می کنه اون از زندگی فقط چند چیز مختصر می خواد دنیاش کوچیکه.

زهرا قرمز شده به جایش جواب می دهم:

- آدمها به اندازه دهانشون باید لقمه بردارن در غیر این صورت خفه میشن درست نمی گم.

امیری با مسعود نگاهی رد و بدل می کنن مسعود:

- دهان من خیلی بزرگه و گنجایش لقمه های بزرگتر رو هم داره شما نگران نباش.

مریم:

- پس این دهان بزرگ براتون مشکل ساز میشه مواظب باشید شاید همون لقمه های کوچیک هم گیرتون نیاد.

مسعود:

- کنایه دار حرف می زنی می خوام مثل قبل شجاع باشی و رک حرفت رو بزنی مگر اینکه جناب سرهنگ شجاعتت رو ازت گرفته باشه.

مریم:

- نه من هنوزم مثل قبلم فرقی نکردم خیلی داری اوج می گیری مسعود بهتره بدونی با این سرعت صعود کردن با سرعتی دو برابر سقوط می کنی با چه حقی با زهرا این چنین حرف می زنی؟

مسعود:

- چون زنمه هر جور بخوام باهاش حرف می زنم به هیچ کس هم ربطی نداره. در ضمن بال رو دادن برای پرواز کردن می خوام عقاب باشم نه مرغ خانگی شیر فهم شد.

مریم:

- مواظب باش که شکارچی ماهری شکارت نکنه و بشی پرنده دست پرورده.

امیری:

- بهتره با هم بحث نکنید ما می ریم بیرون شما هم یه سری از این اعلامیه های جدید رو چاپ کنید.

مسعود مثل لبو قرمز شده با جسارت نگاهم رو به چشمای عصبیش می دوزم پوزخندی هم نثارش می کنم. با هرس ما رو تنها می ذاره.

زهرا مدام صورتم رو می بوسید:

- خوب حقش رو کف دستش گذاشتی خیلی خوشم اومد.

مریم:

- چرا جوابش رو نمی دهی؟

زهرا:

- خودت می دونی که تو فامیل ما طلاق اصلاً مرسوم نیست اونم فهمیده برام

ضعف گرفته تا میام حرفی بزنم میگه ناراضی برو طلاقت میدم.

مریم:

– پس تو این چند سال خیلی پست شده.

زهرا:

– فقط مریم حواست به این پسره امیری باشه مار هفت خطیه.

با خودم می گویم: خودم دیشب فهمیدم ولی چه دیر.

کمی اعلامیه ها رو چاپ می کنیم و زهرا هم پر رنگشون می کنه. وقتی زهرا رفت به پسرش احمد سر بزنه از فرصت استفاده کردم و کمی دستگاه رو دستکاری کردم تا نتونیم ازش استفاده کنیم همینجورم شد وسطاش قفل کرد.

مریم:

– نمی دونم چش شد دیگه کار نمی کنه؟

زهرا:

– بهتر عزیزم وقتی هر کدوم از اینها چاپ میشه انگار جیگر منو به آتیش می کشن خدا رو شکر خودت رو نگران نکن.

نمی تونم بهش اطمینان کنم نسبت به همه دید بدی پیدا کردم خب هرکس دیگه ای هم بود این حس بهش دست می داد. امیری و مسعود بازگشتن ولی با دیدن تعداد اعلامیه ها مسعود با ابروهای درهم کشیده گفت:

– مشغول حرف زدن شدید؟ پس اینها رو چرا چاپ نکردید؟

با لحن خودش جواب می دهم:

– چون نباید به تو توضیح بدم.

امیری که می دونست من کم نمی آرم گفت:

– منظوری نداشت مسعود آخه از موقع رفتن ما همین بیستا رو چاپ کردید.

مریم:

– دستگاه خراب شد به خاطر همین معطل شدیم.

مسعود سریع به سراغ دستگاه رفت و با عجله بازش کرد معلومه برای خر کردن مردم خیلی عجله داره تا شب باهاش ور رفت خدا رو شکر به هیچ نتیجه ای نرسید. امیری هم نگاهی بهش کرد فهمیدم اساسی خرابش کردم.

تو این دو هفته بیشتر به خودم لعنت می فرستم چون روز به روز اخلاق مسعود بدتر می شد شنیدم که شاهرخ بدجور پاپیچشون شده واونم زورش به ما می رسه. اگه می ذاشتن اشکان رو زنده زنده پوستش رو می کَند همین دیروز اشکان لیوان سرد شده چایی رو ریخت رو پاش اونم محکم هولش داد که بچم هول شد و با پشت محکم به زمین خورد. اول بچه رو آرومش کردم و سر مسعود داد زدم:

- نفهم بچه ست چرا اینجوری هولش میدی روانی.

مسعود:

- اون حرومزاده رو نذار دور بر من بپلکه یه دفعه دیدی بلای سرش آوردم ها؟

بلند شدم جلوش ایستادم:

- مثلاً چه غلطی می خوای بکنی؟

مسعود:

- نذار دهنم رو باز کنم.

با عصبانیت بهش خیره شدم:

- دهنت رو باز کن ببینم چی می خوای بگی.

مسعود:

- از اینکه مثل این هرزه ها صیغت کرد این توله سگ رو گذاشت تو دامنت... آخرم مثل سگ از خونه پرتت کرد بیرون بازم بگم؟

عجب آدم رذلی شده اینها رو تو سرم می کوبه جواب می دهم:

- بودم که بودم به تو چه ربطی داره جنابعالی خودت چه گلی به سر زهرا

زدی از صبح تا شب عین زنها می شینی کنار ما و شعار میدی برو کار کن از این چیزها نون در نمیاد به جای گردن کلفت کردن برو زحمت بکش مردک زن صفت.

با خشم به طرفم آمد:

– دهنت رو ببند آشغال تو اومدی به من درس مردانگی میدی.

مریم:

– از تو آشغال تر نیستم مردک یادت رفته همیشه پیش خودت سیانور می گردوندی تا یه موقع شکنجه نکنن می دونی چرا چون جیگرش رو نداشتی این کارها مردونگی می خواد.

مسعود:

– چون نمی خوام ازم اطلاعات در بیارن وگرنه من ترسی از شکنجه ندارم فهمیدی یا نه؟

مریم:

– خوب شد گفتی نمی دونستم.

پوزخندی هم تحویلش دادم. از حرص سیبیلهاش رو می جوید جوابم رو نداد تا کارمون به جاهای باریک نکشه منم دیگه ظرفیتم پره دیگه اون آدم احمق نیستم چشمام دیگه به روی دنیا باز شده همیشه شاهرخ بهم می گفت بهتره دنیا رو از دید خودت ننگری باید از خودت آزاد بشی و واقعیتها رو ببینی حیف که دیر به حرفات رسیدم. از طرفی دلتنگ شاهرخم با اون کارهایی که در حقم کرد ولی ازش کینه ای به دل ندارم اگه اون موقع من واقعاً اعدام می شدم چه عبث رفته بودم ولی او نجاتم داد تا شکل اصلی آدمها رو ببینم ازش سپاسگزارم که فرصتی بهم داد البته همه اینها به خدا برمی گرده او رو وسیله قرار داد.

وقتی حرص مسعود رو برای ثروت و قدرت می بینم بیشتر منزجر می شم

حاضره برای هدفش همه رو زیر پاش له کنه حتی بچش رو تو این مدت ندیدم بچش رو درست و حسابی بغلش بگیره دائما غر می زنه و دستور می ده که حالا هم زهرا به تبعیت از من محلش نمی ذاره و بهش گرون میاد. خدا خر و می شناخت که بهش شاخ نداد حکایت همینه اگه قدرت داشت دست هیتلر رو از پشت می بست. شاهرخ با تمام خصوصیات بدش آدم قدرت طلبی بود ولی نه اندازه این که حاضر باشه هر کاری انجام بده چشم و دلش سیر بود تو مهمانیاش بریز بپاشش زیاد بود سنگ تمام می گذاشت ولی این گرگ حساب غذا خوردن ما رو هم داره انگار هر لقمه ای که برمی داریم از گوشت تنش می کنیم دیگه داره حوصلم رو سر می بره.

امروز از صبح امیری با عصبانیت آمده و با مسعود به اتاق رفتن غلط نکنم خبری شده که هر دوشون بهم ریختن.

سر میز ناهار مسعود با نفرت نگاهم میکند اهمیتی نمی دهم می گوید:

- این جناب سرهنگ مثل اینکه تنش خیلی می خاره.

در سکوت نگاهش کردم ادامه می دهد:

- بدجور دنبال رد پای ماست چند تا از بچه ها رو هم گرفته همش تقصیر توه وگرنه قبلش پرونده های سیاسی رو قبول نمی کرد ولی حالا همچین پیگیره که تا چند وقت دیگه حتماً پیدامون می کنه.

می گویم:

- اگه مشکلی براتون پیش می آرم از اینجا میرم.

مسعود با پوزخند می گوید:

- مثلاً کجا خانوم؟

شانه ای بالا میندازم:

- مهم نیست فقط باید از اینجا برم.

امیری وارد بحث شد:

- این چه حرفیه مسعود کمی عصبیه شما توجه نکنید.

مسعود با صدای بلند خطاب به امیری گفت:

- چرا بهش نمی گی ۱۰ نفر رو در حین پخش اعلامیه ها گرفته داره در به در دنبالمون می گرده و هر جا که مخفیگاهمون بوده لو رفته. خودم می کشمش این مردک رو.

امیری:

- تو همچین کاری نمی کنی مریم با ما همکاری می کنه درسته؟

چشمانش را به من دوخت می گویم:

- منظورت از همکاری چی هست؟

امیری:

- می خوایم ازت به عنوان طعمه استفاده کنیم قبول می کنی.

مریم:

- چطوری؟

امیری:

- باهاش قرار می ذاری و میگی اگه بچه رو م یخواد باید همه بچه ها رو آزاد کنه تا به حرفشون نیاورده.

مریم:

- باشه قبوله؟

از برق نگاه مسعود ترسیدم انگار نقشه دیگه ای چیدن. شب موقع خواب متوجه شدم زهرا پریشونه خودمم اضطراب داشتم چون فردا بهش زنگ می زدم می دونستم چه ساعتهایی خونه است. نزدیکای صبح تازه چشمام گرم شده بود که حس کردم کسی کنارمه با ترس بلند شدم خواستم جیغ بزنم ولی زهرا جلوتر دهانم رو گرفت با تعجب بهش می نگرم.

آرام کنار گوشم می گوید:

- مریم تو این سرهنگ رو دوسش داری؟

معنی حرفاش رو نمی فهمم با اضطراب می گوید:

- میگم دوسش داری؟

با اشاره سر بهش می فهمانم که آره. می گوید:

- ظهر به طور اتفاقی از کنار اتاقشون رد می شدم که حرف از کشتن کسی می زدن وقتی بیشتر دقت کردم منظورشون همین جناب سرهنگه می خوان بکشوننش جایی و ترتیبش رو بدن چون همونطور که گفتن پیگیره این بچه هاست. از نگاهت می خوندم که دوسش داری هر چند ازش دل چرکینی طاقت نیاوردم همین که به این دردسر انداختمت کافیه دیگه نمی خوام عذاب وجدان دوباره بیاد سراغم.

حالا برق نگاه مسعود رو می فهمم ای پست ولی چه کاری از دستم برمیاد همین ساعت ۷ صبح باید بهش زنگ بزنم. خواب از چشمام گریخته دقیقه ها سریع حرکت می کنن ۶ صبح امیری اومد سراغم سوار ماشین شدیم بعد از کمی چرخیدن کنار تلفن عمومی ایستاد. قلبم از اضطراب خودش رو محکم به سینه ام می کوبه من حق ندارم که باعث مرگش بشم همین مدت خیلی بهش فکر کردم که هر چقدر پست بود ولی آنقدر معرفت داشت که وقتی فهمید حامله ام نجاتم داد اگه براش مهم نبودم عین اردشیر منو با بچه تو شکمم راهی قبرستون می کرد.

شماره خانه را گرفتم صدای بی بی گل رو از پشت خط شناختم:

- بله بفرمائید.

نفس تو سینه ام حبس شده حواس امیری به منه نباید از خودم ضعف نشان بدهم.:

- سلام با سرهنگ معین الملک کار داشتم خانوم.

کمی مکث کرد شاید صدام براش آشنا باشد بالاخره گفت:

- بگم کی پشت خط هستن؟

می گویم:

- بفرمائید راستین هستم خانوم.

نشناخت چون رفت تا شاهرخ رو صدا بزنه لحظاتی بعد صداش با همان لحن محکم گفت:

- بفرمائید؟

نگاهی به امیری می کنم کمی ازم فاصله می گیره:

- منم مریم جناب بازجو.

می خوام نشانه بدم که شک نکنه خودمم می گوید:

- متوجه شدم امرتون.

یعنی آنقدر براش بی اهمیت بودم بازم مقابله به مثل:

- تماس گرفتم که بگم بهتره دست از سره بچه های گروه بردارید در غیر اینصورت...

به میانه حرفم آمد:

- در غیر اینصورت چی؟

می گویم:

- بهتره به فکر بچتم باشی جناب سرهنگ.

قهقه زد:

- کدوم بچه من بچه ای ندارم مریم اگه منظورت اشکانه باید بگم اون فرزند خوانده منه در ضمن بهتره ازش به عنوان اسلحه ضد من استفاده نکنید چون هیچ اسلحه ای جاودار من نیست.

به حرفاش توجهی ندارم دوباره حرصم رو در آورده به امیری اشاره می کنم اشکان رو بیاره دم گوشش می گویم:

- بگو بابا.

او هم با لحن شیرینش ازم تقلید کرد از گفتن باباش دلم ضعف رفت تازگیها دست و پا شکسته حرف می زنه. فقط صدای نفسهای تند شاهرخ رو می شنوم که داره به صداش گوش میده از خودم حالم بهم می خوره که دارم این کار رو انجام میدم همیشه تقصیره خودشه که منو روی دنده لج میندازه. اشکان رو به امیری می دهم هنوزم اصوات بی معنی رو تکرار می کنه.

می گویم:

- بهتره به فکرش باشی شاهرخ.

با عصبانیت فریاد زد:

- وقتی که تو مادرشی و این کار رو انجام میدی ازم چه انتظاری داری برام مهم نیست اگه حتی جنازه تکه تکه شدش رو برام بفرستی ولی یادت باشه همتون رو دستگیر می کنم این دفعه بلایی سرت می آرم که به... خوردن بیافتی.

و تلفن رو قطع کرد از یه طرف خوشحال شدم که نقششون عملی نشد می دونم این حرفها رو زد که نتونیم ازش ات بگیریم می دونم الان داغونه به خون من تشنه ست ولی هر طور شده اگه سر قرار هم می آمد یه جوری شده حتی اگه خودم رو به کشتن می دادم بهش خبر می دادم که نیاد. چهره عصبانی به خودم گرفتم همه حرفها رو به امیری تحویل دادم زیر لب مدام حرف می زد از زرنگی شاهرخ غرق در لذت شدم.

وقتی حرفای شاهرخ رو برای مسعود تعریف کردم چهرش واقعاً دیدنی شده از عصبانیت مثل لبو قرمز شده و طاقت نمی آره می گوید:

- بله دیگه عشق و حالش رو کرده و دیگه نیازی به تو وتولت نداره.

عصبانی بلند میشم یه سیلی در گوشش می زنم می گویم:

- حرف دهنت رو بفهم من به خاطر امثال شماها این بلا سرم اومده حالا دو قورتو نیمتم باقی احمق رذل.

امیری جلوی مسعود رو گرفت که داشت به طرفم می اومد داد می زنم:

- بذار بیاد ببینم چه غلطی می خواد بکنه.

امیری خطاب به زهرا گفت:

- مریم رو ببر اتاقش تا دردسر نشده.

با التماس زهرا به اتاقم برگشتم و اشکان رو بهش غذا دادم از خوشحالی چند بار بوسیدمش چون وقتی نگاهم می کنه انگار شاهرخ بهم خیره شده چند بار می چرخونمش که غرق لذت شده و قهقه می زنه. صدای مسعود هنوزم قطع نشده مثل قلیون یه سره داره غر می زنه مردک.

داد می زنه:

- من این اجنبی رو زنده نمی ذارم حالا می بینی.

از تهدیدش ترسیدم ولی بعد از لحظاتی با فکر این که جیگر این کار رو نداره شانه ای بالا انداختم و به کارم ادامه دادم.

یک هفته گذشت مسعود دیگه دور و برم نمی چرخه و فقط خیره نگاهم می کنه و معلومه داره نقشه می کشه. امیری هم عصبی تر از قبل شده می گفت همه سوراخ سمبه هایی رو که برای کارهاشون داشتن شاهرخ پیدا کرده و فقط یکی دو جا براشون باقی مونده و یکیش هم همینجاست. دنبال جای دیگری هستن هر روز صبح مسعود میره دنبال جا تا هم دنج باشه و هم امن که کسی سر از کارمون در نیاره و هر چقدرم می گرده پیدا نمی کنه از اینور هم دستگاهی که خراب کردم کلاً داغون شده و از این طرفم دستشون بسته ست چون دستگاههای چاپ دیگه هم توسط مأمورین گرفته شده.

بعد از صبحانه امیری هراسان وارد شد و گفت می خواد باهام حرف بزنه مطیع دنبالش رفتم درب اتاق رو بست گفت:

- بهتره برم سراغ اصل مطلب با نظرات موافق اکثر بچه ها قرارمون این شد که کلک این جناب سرهنگ رو بکنیم. اگه اینجوری پیش بره هممون دستگیر می شیم خیلی از رده بالایی ها هم از دستش شکارن و موقعیت خوبی برای

اینکه ترتیبش رو بدیم.

انگار قلبم از حرکت ایستاد تیر قبلیشون به هدف نخورد ولی این دفعه از چشمای مصمم امیری می ترسم به روی خودم نمی آرم می گویم:

- چه کاری از من برمیاد؟

امیری:

- می خواییم باهاش وارد معامله بشیم تو و اشکان رو تحویل می دیم البته نقشه ست که بکشونیمش سر قرار و ترتیبش رو بدیم نظرت چیه؟

آب دهانم را به زور قورت می دهم می گویم:

- حرفی ندارم باشه.

امیری نفس راحتی کشید و گفت:

- خب خوشحالم که توام با مایی با این کارت اعتماد همه رو به خودت جلب م یکنی. برای فردا شب آماده باش با هم می ریم تا ببینتت.

بعد از رفتنش عذاب وجدان داره مثل خوره وجودم رو می خوره از این طرفم اشکان بد قلقی می کنه انگار فهمیده سر باباش قراره چه بلایی سرش بیاد چون مدام نحسی می کنه و ازم آویزون میشه انگار داره التماسم می کنه از خونه هم نمی تونم برم بیرون چون مسعود مثل سگ نگهبان مواظبه و چارچشمی حواسش به ماست.

سرم درد می کنه از بس فکر کردم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم... آهان این شد. احمد رو می گیرم تا زهرا به کارش برسه می گویم:

- زهرا تو مدت دوستیمون ازت چیزی خواستم؟

زهرا با تعجب نگاهم کرد:

- نه هیچ وقت.

مریم:

- حالا ازت یه درخواستی دارم که اگه انجامش بدی تا آخر عمر مدیونت

میشم.

زهرا:

– هرچی باشه قبول.

آرام می گویم:

– می خوام به سرهنگ زنگ بزنی.

چشماش چهار تا شد ترس رو تو نگاهش خوندم به تته پته افتاده. دستاش رو می گریرم می گویم:

– اون منو نجات داد مهمتر از همه شوهر منه و پدر بچم بهت التماس می کنم.

زهرا:

– اون حتی به خاطر بچش حاضر نشد باهات کنار بیاد حالا تو داری براش این کار رو انجام میدی می دونی اگه امیری و مسعود بفهمن چه بلای سرت میارن.

مریم:

– اون زرنگتر از این حرفاست ولی این دفعه میاد چون می خواد گیرم بندازه و در ضمن نمی خواد براش ضعف بگیرین اگه کوتاه می اومد همین مسعود ازش مدام سواری می گرفت تو بودی قبول می کردی هان؟

زهرا:

– نمی دونم والا حالا شمارش رو یادداشت کن و دقیق بگو چی بهش بگم.

چند بار صورتش رو می بوسم و شماره رو در تکه کاغذی یادداشت می کنم می گویم:

– فقط باید با خودش حرف بزنی بگو مریم گفت نیاد سر قرار و اگرم میاد تنها نیاد جونش در خطره و بگو مریم گفت که با هم بی حساب شدیم.

زهرا:

– حالا این مسعود رو چیکار کنیم نمی ذاره بریم بیرون.

فکری به ذهنم رسید:

- زهرا قرص آرامبخش داری.

زهرا:

- آره خودم استفاده می کنم چطور؟

مریم:

- یه چند تا می خوام تا آقا مسعود بخوابه آخه خسته ست.

زهرا خندید:

- خوب فکر همه جاش رو کردی ولی بدون اگه بفهمه جفتمون رو خفه می کنه شک نکن.

چند تا از قرصها رو ریختم تو لیوان آبمیوه و براش بردم برای اینکه شک نکنه برای هر چهار تامون درست کردم و آخریش که نشون شده هم بود دادم به مسعود.

گفت:

- نمی خورم.

می خوام بکشمش ولی حرفی نمی زنم همونطور می ذارمش رو میز می گویم:

- هر طور میلته.

با اشکان مشغولم که با لذت شربتش رو می خوره و تمام روی لباسش ریخته وقتی دید همه خوردن انگارم که تشنش باشه برداشت یه سره سر کشید انگار تو دلم قند آب می کنن خب الان میره لالا. اصلاً نگاهش نمی کنم تا شک نکنه کم کم داره خمیازه می کشه ولی مقاومت می کنه بالاخره چشماش بی اجازه خودش بسته شد آخه پنج تا چهار تا قرص ریختم توش فیل بود تسلیم شده بود معلومه از فیلم قویتره. زهرا هم احمد رو سپرد به من و سریع رفت تا از اطراف بهش زنگ بزنه.

لحظه ها خیلی کند می گذره مدام دارم صلوات و آیت الکرسی می خونم که

یه موقع سر و کله ی امیری پیدا نشه از طرفی بچه ها رو ساکت نگه می دارم احمد دنبال مادرش می گرده و نق می زنه گرفتمش بغلم و آرام کنار گوشش لالایی میگم. اشکانم حسودیش شده مدام دامنم رو می کشه می گوید: بغل. ... بغل می خواد او را هم بغل کنم از اون موقعی که آمدیم اینجا لاغرتر شدم همین احمد رو به زور نگه داشتم چه برسه به اشکان. بچه هم مدام جیغ می زنه می ترسم یه موقع مسعود بیدار بشه هر چند اون قرصا تا بعد از ظهر ترتیبش رو میده ولی بازم استرس دارم.

الان نزدیکه چهل و پنج دقیقه است که رفته تو دلم دارن رخت می شورن از بس به ساعت نگاه کردم همه جا رو به شکل ساعت می بینم. صدای درب آمد سریع رفتم جلوی در خودمم از سرعتم تعجب کردم با احمد که هنوزم تو بغلمه می گویم:

- چی شد؟

زهرا بچه را ازم گرفت و اشاره کرد بریم آشپزخانه دنبالش راه افتادم می گوید:

- زنگ زدم انگار که منتظر کسی باشه سریع گوشی برو برداشت وقتی حرفات رو گفتم اولش خوب گوش کرد برات پیغام داد.

می گویم:

- چی گفت زهرا جون به لب شدم.

زهرا:

- گفت که آنقدر ساده نیست که همین جوری بیام در ضمن به مریم بگو به نظرش حساب به حساب شدیم ولی اینطور نیست برای بدست آوردنش حاضرم از جونمم بگذرم ولی از دوست داشتن نیست بهش بگو اگه یه ثانیه به آخر عمرم مونده باشه گیرش می آرم و بهش حالی می کنم که پا پیچ شدن به شاهرخ چه عواقبی داره برای من نقشه می کشه بلایی سرش می آرم که مرغای آسمون به

حالش گریه کنن و قبل از اینکه بخواد منو زیر سوال ببره هم خودش و هم تولش رو فرستادم به جهنم همه رو مو به مو بهش بگو زهرا خانوم. دیدی مریم حتی منم می شناخت در حالیکه من خودمو معرفی نکردم.

لبخندی می زنم:

- مثل اینکه خیلی از دستم شکاره نمی دونستم آنقدر ارزش دارم.

زهرا با نگرانی گفت:

- مریم طوری حرف می زد که آدم می ترسید اگه گیرت بیاره واویلاست من اگه جای تو بودم خودم رو می کشتم تا بخوام به دست اون بیافتم.

مریم:

- نگران نباش من مثل خر پوستم کلفت شده از این چیزام نمی ترسم اون شکنجه ها باعث شده اوج درد رو حس کنم و با خود شاهرخ عذاب روحی کشیدم دیگه چیزی نمونده که بخواد سرم بیاره در ضمن نگران نباش به بچه شیر میدی براش ضرر داره.

خیلی دلم می خواد باپای خودم برم پیشش ببینم می خواد چیکارم کنه البته اینم بگم که دلم براش تنگ شده یه چیزی ته دلم میگه که اونم دوسم داره و چه دلیلی داره که در به در دنبالم بگرده ولی عقلم جوابم رو میده که برای این دنبالته که می تونن از طریق من رسواش کنن به خاطر همین زود می خواد پیدام کنه که کسی دستش بهم نرسه. اون الان فروغ رو داره و نیازی هم به من نداره الکی دارم به خودم امیدواری میدم.

مسعود بعد از ظهر بیدار شد و امیری هم آمد و گفت:

- مریم حاضری؟

مریم:

- بله حاضرم کی میریم سر قرار؟

امیری:

- قرارمون ساعت ۱۱ شبه تا کسی مزاحممون نشه معلومه خیلی ارزش داری که امروز ده نفر از بچه ها رو طبق قرارمون آزاد کرده و حالا نوبت ماست که تو رو تحویلش بدیم ولی دیگه نمی دونه عجل این فرصت رو بهش نمی ده.

مریم:

- من قراره چیکار کنم؟

امیری:

- هیچی تو توی ماشین می شینی تا نشونت بدیم وقتی می خواد بیاد طرفت ما هم با اسلحه می زنیمش همین کار سختی نیست.

از تجسم این صحنه هم حالم دگرگون میشه مسعود:

- زنایی مثل مریم کَمن که اینجوری دل داشته باشن از جنمت خوشم میاد.

مریم:

- با اون بلاها دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم به خاطر همین واهمه ای ندارم.

بعد از شام که یه لقمه هم از گلوم پایین نرفت اشکان رو خوابوندم تا موقع رفتن اذیت نکنه. موقع رفتن فرا رسیده ساعت ده حرکت می کنیم من پشت می شینم و همراه مسعود راه می افتم امیری خودش نمیاد که یه موقع شناسایی شه. مسعود رو ابرها پرواز می کنه یه لبخند گوشه لبشه که دیوانم می کنه انگار آدم کشتن هم خوشحالی داره مردک رذل. نیم ساعت اون اطراف نزدیک کوه گشتیم تا ساعت ۱۱ شد می دونم الان شاهرخ و چند نفر دیگه تو محلای مورد نظرشون قرار گرفتن برای شلیک به مسعود. دستام یخ کرده مثل بید می لرزم اشکان رو محکم در آغوشم می فشارم خوش به حالش که از همه چی بی خبره وقتی بزرگ بشه و بفهمه که من باعث مرگ پدرش شدم چیکار می کنه مطمئنن منو نمی بخشه. ای خدا ای کاش زمان برمی گشت به سه سال پیش و من احمق به درسام ادامه می دادم چقدر مامان بهم گفت که فقط به فکر درست باش

"نرود میخ اهنین در سنگ"حکایت من بود حالا باید بکشم چون خودم مسیر رو انتخاب کردم پس باید تا آخرش برم.

با صدای کشیده شدن لاستیک روی خاکها به خودم اومدم همه جا بیابونه و تاریکی مطلق چراغهای ماسین روبرو روشنه و چشمام رو می زنه مسعود می گوید:

- خب حضرت اشرف هم که نزول اجلال فرمودن.

مسعود ازمون فاصله می گیره از دیدنش تمام بدنم مثل میت شده سرم ذق ذق می کنه چشمام سیاهی می ره. کسی داره بهمون نزدیک میشه از صدای پاش می فهمم چشمام رو بستم صدای گلوله از چند طرف بلند میشه هنوز تو همون حالت موندم نمی خوام مرگش رو ببینم خودمو به زیر صندلی می کشانم تا گلوله بهمون اصابت نکنه اشکان تو بغلمه اگه تیری هم بهم خورد لااقل این چیزیش نشه که طاقت این یکی رو ندارم. صدای فریاد میاد:

- به ماشین شلیک نکنید.

همه جا ساکت شد طوری که صدای جیرجیرک سنجاقک رو میشه شنید آرام چشمام رو باز می کنم. تاریکی مطلق ما رو فرا گرفته چراغای ماشین روبرویی هم خاموشه حتماً گلوله خورده و شکسته. کمی خودم رو بالا می کشم آرام اشکان رو داخل ماشین قرار میدم و خودم پیاده میشم چیزی کنار پامه با ترس عقب می روم دیگه چشمام به تاریکی عادت کرده و نور مهتابم کمکم می کنه برای بهتر دیدن نزدیکم یه جنازست کنارش می خزم برش می گردونم از چیزی که می بینم جیغ می زنم. از ته دل جیغ می زنم باورم نمی شه ای کاش قبول نمی کردم بیام ای کاش قلم پام می شکست و فرار نمی کردم تا همه رو تو دردسر نمی نداختم قبل از من بچه ها راحت فعالیت میکردن ولی با اومدن من گردن شکسته همه چی ریخت بهم دیگه دارم باور می کنم که قدمم نحسه. حالا به زهرا چی جواب بدم مسعود سوراخ سوراخ شده هنوزم که هنوزه چشماش

بازه به قول مادرم از دنیا سیر نشده هنوز بهش چشم داشت داره کنارش می شینم اشک تمام صورتم رو خیس کرده هنوزم باور ندارم همین چند دقیقه پیش با هم بودیم درسته ازش بدم میاد ولی نمی خواستم اینجوری بشه مدام داد می زنم و تکانش می دهم:

- مسعود پاشو با توام الان زهرا منتظره مسعود...

کسی گفت:

- زهرا خانومم دستگیر شده نگرانش نباش.

سریع به پشت سرم برمی گردم خودشه عزرائیل جان من به طرفش می دوم و محکم به سینه اش می زنم:

- ای آشغال کثافت "رذل "چی بگم آخه بهت که فحشم برات کمه.

همچنان می زنمش دستام رو با یک دستش می گیره:

- مگه پیغام ندادی تنها نیام حالا چی میگی؟

داد می زنم:

- گفتم تنها نیا که یه موقع نکشنت ای کاش زبونم لال می شد چرا این بیچاره رو کشتی من جواب زن و بچش رو چی بدم هان. خواستم حواست جمع باشه نه اینکه همه رو به رگبار ببندی آشغال.

شاهرخ:

- خب تقصیر خودشون شد می خواستن سره منو بکنن زیره آب ولی نمی دونن من از این حرفا زرنگترم این جوجه فکلیا چی رو می خوان ثابت کنن که خیلی زرنگن نه عزیزم هیچکس رو دست شاهرخ نمی تونه بلند شه. من دستور دادم تا اینها شلیک نکردن کسی حتی یه گلوله هم نزنه خود کرده را تدبیر نیست.

رو زمین می شینم میگریم مدام زهرا جلوی چشمامه و پسرش احمد آخه من چرا آنقدر احمقم با این کارم ببین چند نفر بی خودی مردن. با صدای گریه

اشکان سرم رو از روی خاکها بلند می کنم شاهرخ به طرف ماشین میره بچه رو بغلش می گیره گریه اشکان بند اومده شاهرخ رو شناخته او را می بوسه به خودش می فشاره معلومه دلش براش تنگ شده این همون آدمه که می گفت اگه تیکه هاش رو بفرستن براش اهمیتی نداره کاملاً مشخصه به خاطرش معلوم نیست چند نفر رو کشته.

اشکان دستاش رو دور گردن او حلقه کرده و مثل بچه گربه خودش رو بهش می ماله. از جام بلند میشم خب اینم بچش منم یه خاکی به سرم می کنم با قدمهای سست راه می افتم مقصدم مشخص نیست از خودم بیزارم دوست دارم کسی منو تکه تکه کنه تا راحت بشم از این زندگی لعنتی مگه من چه هیزم تری به دنیا فروختم که سر ناسازگاری باهام گذاشته از خدا شاکیم من رو فراموش کردم مگه به خواست خودم دنیا اومدم اونم تو اون خانواده که اینم بشه عاقبتم مگه خودش نمی گه هر آنچه بگویم باش می شود پس کو؟ من که چیزی نمی بینم هیچ لطفی در حقم نکرده اون از وضع خانواده که باعث شدن من حسرت خیلی چیزا رو داشته باشم و برای گرفتن حقم تو این راه وارد بشم... همینجور با خودم حرف می زنم و راه می روم با صدای ترمز ماشینی به خودم میام نگاهی گنگ به ماشین می کنم چرا دست از سرم برنمی داره می گوید:

- بیا سوار شو تا کسی نیومده.

می دوم مثل دیوانه ها تو دل شب گم می شوم با ماشین دنبالمه چشماش همانند عقاب تیزه و یه لحظه از طعمه غافل نمی شه. دیگه نفسم در نمیاد می ایستم ولی او با همان سرعت داره پیش میاد می خواد زیرم بگیره با لبخند چشمام رو می بندم ولی ماشین روی کفشم توقف کرد. پیاده شد معلومه خیلی عصبانیه به طرفم میاد از موهام می گیره و به زور پرتم می کنه تو ماشین درم محکم می کوبه خودش پشت فرمان می شینه می گوید:

- جیک بزنی خفت می کنم سلیطه.

نه که بترسم نه دیگه نا ندارم برای جر و بحث کردن با صدای بلند می گریم اشکانم با من همصدا شده و اشک می ریزه شاهرخ داد می زنه:

- خفه شو بچه رو هم گریش انداختی.

داد می زنم:

- این توله منه به تو ربطی نداره بذار آنقدر گریه کنه که بمیره.

ماشین رو نگه داشت یه سیلی محکم به دهانم زد و گفت:

- بهتره ببندیش انرژیت رو نگه دار لازمت خواهد شد.

ادامه می دهم:

- نمی بندم خسته شدم از این زندگی چرا نمی ذاری به درد خودم بمیرم هان چی از جونم می خوای بچه رو که برات گذاشتم داشتم می رفتم چرا نمی فهمی ظرفیتم پره به اینجام رسیده(روی بینی ام رو نشانش می دهم) اگه منو بکشی بزرگترین عمل نیک رو انجام دادی زندگی سگ بهتر از منه چرا همون موقع نذاشتی اعدامم کن تا این روزا رو نمی دیدم این بچه هم اینجوری بدبخت نمی شد بابا من عقده داشتم می فهمی می خواستم حق نداشتم رو از حکومت بگیرم مگه چی می خواستم که این بلاها رو سرم آوردید. خدا پس کجایی ازت بدم میاد کافر شدم حالا راحتم کن.

شیطان هم منو به بندگی پذیرفت این فکر رو به سرم انداخت که خودمو از ماشین بندازم پایین داشت می پیچید که از فرصت استفاده کردم در رو باز کردم تا اومدم بپرم کف سرم داغ شد از موهام گرفته کنترل ماشین از دستش خارج شد به درخت زد. فقط توانستم جیغ بزنم اشکان به جلو پرتاب شد اگه شاهرخ نگرفته بودش با سر می رفت تو شیشه. نفس نفس می زنم همگی خوبیم اشکان هول کرده و گریه می کنه به شاهرخ کارد بزنی خونش در نمیاد زبان به دهان گرفتم هر سه پیاده می شویم شاهرخ:

- خوبه بازم نزدیکه خونه این اتفاق افتاد وگرنه...

حرفش رو ادامه نداد نگاهی به اطرف میندازم یه باغ کوچک پیش رو مونه که خانه ای وسطش قرار داره و چراغش هم روشنه یعنی اینجا می خواییم بریم. بچه رو در آغوش گرفته با دست دیگرش بازوی منو فشار میده تمام حرصش رو داره سر بازوی من در می آره استخوانهام داره صدا میده از صداش لذت می بره می گوید:

– شیکوندن استخوانهات نمی دونی چه حسی بهم میده.

وارد خانه می شویم نمی دونم کدوم حوالی هستیم چون شبه به هیچ جا دید ندارم دو تا اتاق داره که تو در تو و آشپزخانه ای هم گوششه و وسایلش هم قدیمیه. دیوارهاش طوسی رنگه سقفش چند تا ترک داره یاد خونه خودمون افتادم شبیه اونجاست چند دست لحاف و تشک هم مرتب کنار دیوار جمع شده که به عنوان پشتی هم ازش استفاده می شه.

می گویم:

– اینجا کجاست ما رو آوردی؟

شاهرخ:

– قراره اینجا بمونی تا آبا از آسیاب بیافته. در ضمن درم قفل می کنم...

وسط حرفش می پرم:

– همین که یه سر پناه امن داشته باشم بدون زندانبان فکر فرار به سرم نمی زنه.

شاهرخ:

– بهتره که نزنه چون در به در دارن دنبالت می گردن اون مسعودی که براش زجه می زدی به همه دستیگیر شده ها اسم تو رو به عنوان سرپرست گفته تا در اعترافاشون بگن که اگه تو هچل افتادن این دفعه جون سالم به در نبری. در ضمن اون امیری هم کشته شد بهتره بدونی که دیگه پناهگاهی به جز من نداری.

مریم:

- چی؟

شاهرخ با لبخند گفت:

- همون که شنیدی از خیلی وقت پیش دنبالشم امروزم برای این سر قرار اومدم که تو رو از اون باغ بکشونم بیرون چون اونجا هم لو رفته بود و قرار بود شبانه همه رو دستگیر کنن برو شکر کن.

با دلهره می پرسم:

- زهرا رو چی اونم دستگیر شده؟

شاهرخ:

- با اجازتون.

اشکام رونه می گویم:

- ولی اون بی تقصیره مسعود مجبورش می کرد می فهمی.

نزدیکش شدم به چشماش زل زدم دلم برای چشمای گستاخش تنگ شده بود ولی الان باید یه زهرا فکرکنم آستینش رو می گیرم:

- به خدا شاهرخ اون امروز بهت زنگ زد به خاطر من به خاطر اشکان این حقش نیست به کی قسم بخورم شاهرخ می دونی که از بچه برای شکنجش استفاده می کنن.

شاهرخ:

- میگی چیکار کنم الان خودم تحت نظرم با این کار حکم تیر بارانم رو امضاء کردم.

مریم:

- بهت التماس می کنم شاهرخ هر کاری بگی انجام میدم تو رو خدا.

شاهرخ با بی حوصلگی کنارم زد:

- وقتی این... می خوردی به اینجاشم فکر می کردی از من که پدر بچتم فرار کردی رفتی پیش این اراذل یعنی از من بهترن می دونی می خواستن ازت به

عنوان طعمه استفاده کنن که منو گیر بندازن و بعد تو رو به همون حکم قبلی بفرستنت بالای دار که مبادا منافع اون ها رو هم به خطر بندازی چرا فکر نمی کنی آخه دختره احمق.

داد می زنم:

- من احمقم برام تو اون جنتت جهنم درست کردی یادت رفته ایناهاش (انگشت کوچکم رو جلوی چشماش می گیرم) خودت فلجش کردی. می خواستی بمونم که بازم خردم کنی که فروغ جونت بیاد هر روز بهم امر و نهی کنه هان جوابم رو بده الانم که اونو داری بهت قول میدم برم گم شم بدون هویت باشه.

پوزخندی زد:

- میگم احمق قبول نمی کنی عکست همه جا چاپ شده تو این مدت می دونی چند نفر رو به خاطر شباهت به تو دستگیر کردن منم از ترسم اول خودم می رفتم می دیدمشون دنبال اینن که رابطه تو با مریم راستین چیه آیا خودشی، شده یه ابهام بزرگ براشون حتی رفتم نبش قبر کردن ولی من جنازه زنی دیگر رو اونجا دفن کردم همه گیج شدن اون موقع میگی برم بی هویت زندگی کنم حالا بسه فکم درد گرفت اصلاً حوصلت رو ندارم.

اشکان رو که خوابیده براش جا میندازم می گویم:

- اینجا کجاست؟

شاهرخ:

- خونه مادری بی بی گله اینجام اطراف تهرانه. حالام پاشو لباست رو عوض کن برات بی بی گل لباس گذاشته.

در اتاق کناری لباسم رو عوض می کنم دست و صورتم رو می شویم کنار اشکان می نشینم مدام چهره احمد جلوی چشمامه الان دارن چیکار می کنن من اون لحظه ها رو تجربه کردم. زهرای پاک من دامنش توسط اون روانیها آلوده

میشه و آخرشم می کشنش بیچاره احمد چون مادرم می تونم حس کنم زهرا چه حسی داره و همه چی رو به خاطر بچشم که شده میگه البته فایده نداره چون اعضای اصلی کشته شدن دیگه گروه هم معنی نداره. به کارای زمانه هم فکر می کنم از امروز صبح تا الان چه اتفاقاًتی افتاد اونا که نقشه مرگ شاهرخ رو کشیدن حالا جسم خودشون بی روح مونده عجب بازی داره روزگار.

نگاهی به شاهرخ می کنم زل زده بهم وقتی دید متوجه اش شدم:

- خیلی لاغر شدی؟

بی حوصله جواب می دهم:

- انتظار داری با اضطراب زندگی کردن مثل گاو پروری بشم.

لبخندی می زنه:

- این همه بلا سرت اومد بازم این زبونت رو کوتاه نکردی؟

مریم:

- من اینجوری به دنیا اومدم اینجوریم می میرم.

شاهرخ:

- حیف تو بمیری هنوز برات برنامه دارم.

نگاه عصبیم رو بهش می دوزم همین باعث میشه بخواد اذیتم کنه نزدیکم بیاد به چشمام خیره شده دیگه ازش نمی ترسم منم مستقیم بهش می نگرم گستاخ شدم وقتی صورتش رو نزدیک می آره با دستام به عقب هولش میدم. خودمو عقب می کشم ودستش رو پس می زنم از تصور اینکه این دستها به فروغم خورده باشه حالم بد میشه.

شاهرخ با پوزخندی کنار لب می گوید:

- یه مدت ازم دور بودی بازم افسار گسیخته شدی ولی خب درستت می کنم مثل دفعه های قبل.

هر دو سکوت کرده ایم و من به اطراف می نگرم و او به من زل زده می گوید:

- تو این مدت با امیری و مسعود بهت خوش گذشت یا اونا مثل من قدرتمند نیستن هان؟

بی حرف یه کشیده محکم تو گوشش می زنم که دستای خودم به ذق ذق افتاده می گویم:

- دهن کثیفت رو ببند فکر کردی همه عین توان و اون زنیکه بدتر از خودت.

انگار قلقلکش داده باشم می خندد:

- نه جسارتت هم بیشتر از قبل شده نگو که پاک و طاهر موندی. از ظاهر جذاب امیری نمی شه گذشت هر چقدر هم که قسم بخوری باور نمی کنم.

به خاطر اینکه اشکان خوابه آرام ولی با حرص می گویم:

- آفرین خوب حدس زدی تو به گرد پاشم نمی رسی از بس که عاشقانه رفتار می کنه عزیزم خب منم آزاد بودم و گناهی مرتکب نشدم سه سال صیغه تو بودم سه ماه صیغه اون چه اشکالی داره تازه تو که بیشتر با من بودی غیر از اینه.

از نگاهش ترسیدم و حرفم رو ادامه ندادم و گوشه اتاق کز کردم. فکر زهرا راحتم نمی ذاره و مدام خاطرهامون مثل فیلم جلوی چشمم به نمایش در میاد نگاهی به شاهرخ می کنم که داره سیگار می کشه و توخودش نیست تنها راه چارم اینکه باهاش مدارا کنم تا زهرا رو بتونه نجات بده مثل من. بلند میشم کنارش می نشینم موهاش رو نوازش می کنم:

- خیلی بدبینی شاهرخ تو این سه سال هنوز منو نشناختی که این حرفا رو بهم می زنی خب حرص منو در می آری منم مجبورم جوابت رو بدم.

نگاه مو شکافانش رو بهم می دوزه باید از صلاح زنانه استفاده کنم لبخندی بهش می زنم و به نوازش موهاش ادامه می دهم برخلاف میلم صورتم رو نزدیک می برم و گونه اش رو می بوسم. هنوز بدون حرف مات بهم خیره شده نه مثل اینکه راه بیا نیست غرورم رو زیر پام می گذارم و دوباره می بوسمش و همینجورم ادامه می دهم.

بعد از لحظاتی خودمو کنار می کشم می گوید:

- برای دوستت می بینم که دست به هرکاری می زنی مگه هنوز صیغه اون امیری نیستی مگه به دینت ایمان نداری الان زن شخص دیگری هستی و داری با من معاشقه می کنی. اون موقع می خوای حرفات رو باور کنم.

اشک تو چشمام جمع میشه آخه چرا باید همیشه فکر منو بخونه با هق هق گریه می گویم:

- من هیچ وقت این کار رو نمی کنم عروسک نیستم که هر روز بغل یه نفر باشم بهت دروغ گفتم چرا باور نمی کنی ای کاش خودش زنده بود بهت می گفت که تو این سه ماه فقط تو خونه مادریش زندگی کردم اونم خیلی کم به ما سر می زد وهمون دفعه ها هم وسایل مورد نیازم رو می آورد. باور کن شاهرخ راست میگم به هرچی بخوایی قسم می خورم به ارواح خاک مادرم...

هق هق گریه مجال صحبت بهم نمی دهد شاید اولیش الکی بود ولی الان واقعیته نمی دونم سرچشمه این اشک کجاست از مرگ بچه ها ناراحتم یا از دستگیری زهرا به خاطر احمد یا اینکه از دیدار شاهرخ خوشحالم یا از اینکه تونستم جون سالم به در ببرم از یادآوری شکنجه ها موهای تنم سیخ میشه.

موهام رو نوازش می کنه که اونم خشنه انگار داره موهام رو می کشه ولی من برام عادی شده می گوید:

- باور کردم چون به روح مادرت قسم خوردی تو این سه ماه از فکر اینکه تو با کی هستی و چه بلایی سر اشکان اومده داشتم دیوانه می شدم تا اینکه وقتی بی بی گل نگرانیم رو دید که از چه بابت می ترسم گفت تو با امیری ملاقات داشتی منم براش نگهبان گذاشتم آدم زرنگی بود چند دفعه تونسته بود قالش بذاره ولی می دونی که من دست بردار نبودم تا اینکه جاتون رو پیدا کردم اون موقع اکثر بچه هاتون رو دستگیر کردم نمی دونی وقتی تو بازجویی اسم تو رو می آوردن دوست داشتم کنارم بودی تا گردنت رو می شکستم و بهت نشون می

دادم گیر چه گرگهایی افتادی و خبر نداری می دونستم طاقت نمی آری و یه جوری بهم خبر میدی چون به اخلاق گندت وارد که نمی ذاری زیر دین کسی بمونی اون حرفا رو زدم تا مصممتر بشی این جوری از اون خونه کشیدمت بیرون و خدمت بقیه رسیدم. مدام تصویر اشکان که با نامردی بهش می گفتی پشت گوشی بگه بابا می خواستی دیوانه ام کنی که موفقم شدی و برای خونه نگهبان گذاشته بودم اگه بلایی سرش می اومد با همین دستام می کشتمت شک نکن دیگه از رحم و مروت خبری نبود.

به انتهای حرفش که می رسه از پشت موهام ور می کشه تا صورتم رو ببینه ادامه می دهد:

- یادت باشه فقط به خاطر اشکان این دردسرها رو به جون خریدم وگرنه اگه این بچه نبود می دادم بگیرنت و بلاهایی سرت بیارن که دلت هوای اردشیر رو بکنه. حالا برای من آرتیست بازی در می آری و منو تهدید می کنی آره؟

نمی دونم چرا یه دفعه آنقدر تغییر موضع داد هر لحظه که میره عصبانی تر میشه با تته پته می گویم:

- خب... خب راه دیگه ای نداشتم.

شاهرخ:

- خب منم چاره ای ندارم الا اینکه دوست گرامت رو بفرستم بالای دار عزیزم.

کوتاه میام با آرامش می گویم:

- به خاطر لجبازی با من جون مردم رو می گیری واقعاً که نامردی بویی از مردانگی نبردی. بهت گفتم زهرا مجبور بود که باهامون باشه مسعود اذیتش می کرد بذار حقایقی رو برات بگم منم وقتی رفتم پیش اونها و حرفا و اهداف واقعیشون رو فهمیدم مثل سگ پشیمون شدم ولی چاره نبود باید می سوختم و می ساختم چون مسعود عین عقاب بالای سرمون بود و می تونست بزنه سیم

آخر و منو تحویل بده و می دونی اون موقع چقدر برات بد می شد نمی تونستی کاری کنی چون اشکان می شد نقطه ضعف تو. ازت می خوام که کمکش کنی لااقل به خاطر بچش خودت می دونی بچه کوچیک داشتن یعنی چی پس درکش کن شاهرخ هر بلایی می خوایی سر من بیار ولی اون بچه رو نجات بده فقط یک سالشه. از اشکانم کوچکتره.

شاهرخ:

- میگی چیکار کنم موقعیت خودمو به خطر بندازم برای توله یه نفر دیگه؟

نخیر ملایمت فایده نداره با عصبانیت می گویم:

- چطور برای یه توله می خواستی همه ی ما رو به کشتن بدی ولی توله دیگرون ارزش نداره هان؟؟؟

شاهرخ:

- خودت میگی توله من پس برام ارزش داره ولی بقیه بی ارزشن مثل تو که فقط به خاطر این توله اینجا نشستی داری بلبل زبونی می کنی.

جوابش را نمی دهم "نرود میخ آهنین در سنگ "این دل نداره که بخوام نرمش کنم. بحث فایده نداره خفه خون می گیرم و می تمرگم سرجام ای کاش این زبونم لال می شد و به زهرا نمی گفتم بره پیش این کافر و الان اون دنیا تشریف داشت و با مأمورین عذاب دست و پنجه نرم می کرد ولی خب خوشحالم که به خاطر اون دو تا رذل شاهرخ کشته نشد.

در حال بلند شدن می گوید:

- قهرکردن فایده نداره همونی که گفتم قیدشون رو بزن.

می گویم:

- برو به جهنم.

با عصبانیت به طرفم آمد:

- می خوام با هم بریم ته جهنم خوبه.

با حرکتی غیر منتظره بهم حمله ور شد خوبه تا الان خودشو به زور نگه داشته بوده. با سپیده صبح رهام می کنه و می گوید:

- درها رو قفل می کنم و بی بی گل رو می فرستم پیشت کله شق بازی در نیاری؟

با عصبانیت می گویم:

- هر غلطی دلم بخواد می کنم. حالام گم شو بیرون.

با خنده می گوید:

- حرص نخور برات خوب نیست.

می رود و درها رو پشت سرش می بندد از حرصم می خوام این خونه رو خراب کنم ولی به جاش می خوابم. می بینم احمد رو جلوی زهرا گرفتن و می گن:- حرف بزن دِ هرزه. زهرا هم مدام گریه می کنه اونها هم سیخ داغ می ذارن رو دست بچه که جیغ بلندی زد و از حال رفت ولی زهرا حرفی از من نمی زنه: من شخصی رو به این نام نمی شناسم ولم کنید... با جیغ های زهرا از خواب می پرم اشکان کنارم نشسته و با دستاش صورتم رو نوازش می ده می گیرم بغلم و از ته دل میگریم بوش می کنم می دونم زهرا چه حسی داره خودم مادرم درکش می کنم ولی چه کاری از دستم بر میاد.

باید برای اشکان غذا درست کنم داره نق می زنه مشغول شدم چند بار دستام رو سوزوندم به خاطر اینکه هواسم نبود اشکان انگار از قحطی در رفته باشه با هر دو دست غذا می ذاره دهنش این غذا به دلم می شینه نون پدرشه و منت کسی رو هم نداره وقتی اونجا بهش غذا می دادم معذب می شدم خیلی اوقات غذای خودم رو هم بهش می دادم تا دوباره غذا نکشم. کمی تو باغ کوچکش قدم می زنیم و اشکان سوار تاب می شه و تو دنیایی خودش سیر می کنه. با باز شدن قفل در اشکان رو بغلم می گیرم و پشت درختان قایم می شوم زنی چادری وارد شد وای شناختمش خودشه به سویش پرواز می کنم خودمو تو

آغوشش جا میدم می گریم او هم با من می گرید. با صدای اشکان به خودمون می آییم بی بی گل تازه متوجهش شده آنقدر می بوستش که بچه صداش در میاد و با دستاش او رو هول میده با هم وارد خانه می شیم از خوشحالی سریع چایی دم می کنم و کنارش می شینم که با لذت به اشکان خیره شده.

می گویم:

– بی بی گل دلم برات یه ذره شده بود.

دوباره می بوسمش.

می گوید:

– راست میگی اونجوری بی خبر میزاری میری به فکر من پیرزن هم نیستی.

با خنده می گویم:

– شما که از منم جونتری ماشاالله.

می خندد:

– برو خودتو مسخره کم دختر ولی نمی دونی تو این سه ماه من چی کشیدم از یه طرف نگرانی تو و اشکان از طرفی شاهرخ خان که مثل مار زخمی به خودش می پیچید و به همه گیر می داد مادر نمی تونستیم جیک بزنیم باور کن وقتی بشقاب از دست کسی می افتاد و می شکست آنقدر هوار می زد که بدبخت پشیمون می شد و به غلط کردن می افتاد. مدام همه رو زیر نظر داشت وای مادر خدا اون روزا رو ببره دیگه برنگرده هیچ وقت از بچگی اینجوری ندیده بودمش مادرجون.

می گویم:

– چاره ای برام نذاشته بود خودت شاهدی که می خواست جلوی چشم من عروسی راه بندازه و اون اواخرم که آنقدر زدم که انگشتم فلج شد تو که خوب یادته مادر بازم حقو به من نمیدی؟

بی بی گل:

- چرا عزیزم همه چی یادمه ولی خودمم دلم خنک شد ولی ضربت کاری بود تو عمرش برای اولین بار ازتو رو دست خورد براش گرون تموم شد.

می گویم:

- از فروغ چه خبر بیچاره تازه عروس باهاش چه رفتاری داشت.

بی بی گل بلند می شود:

- بهتره به فکر شام باشم مادرجون فروغ رو می خوایی چیکار؟

دستاش رو می گیرم:

- این همه شما به من خدمت کردید حالا نوبت منه از این به بعد حق ندارید دست به سیاه و سفید بزنید که ناراحت میشم حالام شما با اشکان مشغول باشید تا منم غذا رو آماده کنم.حالا چی دوست دارید براتون درست کنم.

اشکان دست و پا شکسته می گوید:

- گوس گوس.

هر دو می خندیم بی بی گل طاقت نیاورد و چندتا ماچ آبدار ازش کرد:

- پدر سوخته زبون وا کرده برای من. توام پاشو براش چلو گوشت بذار که بچم هوس کرده.

خلاصه اون روز با بگو بخند به پایان رسید هر روز بی بی گل با اشکان مشغول بود و منم به کارهام می رسیدم و برای اشکان شیرینی درست می کردم وزنش هم بیشتر شده و گونه هاش در حال انفجاره ولی دست از خوردن برنمی داره از ترسم هر صبح با خودم می برم قدم می زنم اینجوری پیش بره براش ضرر داره.

یک ماه ونیم گذشته و خبری ازش نیست بازم تمام دل خوشیم به بی بی گل چون حوصله اشکانم ندارم جدیداً خیلی بی حوصله و کلافه ام. صبح وقتی داشتم حیاط رو تمیز می کردم دیدم بی بی گل رنگش پریده سریع وارد خانه شد به محض دیدن من چیزی رو زیر چادرش قایم کرد منم پشت سرش وارد

شدم و از گوشه چشم دیدم لای پتوی خودش گذاشت شستم خبردار شد که خبری شده. اشکان رو به دنبال بی بی گل به آشپزخانه می فرستم تا سرگرمش کنه همینطورم شد. لای پتو رو گشتم روزنامه است خودشم اطلاعات وقتی بازش می کنم این خبر با تیتر بزرگ در صفحه اول درج شده:

- احضار سرهنگ شاهرخ معین الملک به دادگاه نظامی.

بند دلم پاره شد صفحه مورد نظر رو می آرم:

در انحدام گروه... و دستگیریهای به عمل آمده و بازجویی از افراد سرپرست خود را رویا معینی معرفی کرده که گویا این خانوم پرستار فرزند خوانده سرهنگ معین الملک بوده و حالا به دنبال رابطه این شخص با سرهنگ می باشند و به همین دلیل دادگاه ایشان رو احضار کرده برای حل کردن این مسئله و افشای شخصیت اصلیه رویا معینی. که حتماً اسم مستعار این خانوم بوده و... همچنین با تأیید تیمسار امانی در صحت این مسئله و پیگیریهای ایشان...

بر سرم آمد از آنچه می ترسیدم همونجا روی زمین ولو شدم بالاخره این تیمسار زهر خودش رو ریخت و شاهرخ رو تو هچل انداخت. حالا چه بلایی سرش میاد و چه دلایلی می خواد بیاره کلاً من آدم نحسیم اشکام روان شده پس بی خودی رنگ بی بی گل نپریده بود می روم آشپزخونه با روزنامه با دیدن من حالش عوض شد بدون حرف ازم گرفت و خوند زیر لب می گوید:

- پیر سگ وقته مردنشه ولی دست از کثافتکاریاش برنمی داره اگه تو رو می داد الان مثل شیر ازت دفاع می کرد نه اینکه شاهرخ رو بکوبونه مردک خودشم مسئولیت این پرونده رو قبول کرده.

هردو انگار پرهایمان رو کنده باشن یه طرف افتادیم.

بی بی گل می گوید:

- اگه بتونه اثبات کنه بچم رو زبونم لال تیر باران می کنن برای نظامیها سختتره و صداشم در نمیارن مادرجون.

صدای گریه هر دومون خورده بهم اشکان با تعجب به ما می نگرد و مثل همیشه آماده گریستن می گیرم بغلم و همگی می گرییم. اشکان به سکسکه افتاده و خوابش می بره.

یک هفته بعد که جلسه دادگاه تشکیل شد در روزنامه درج کرد:

سرهنگ معین الملک گفت: این خانوم هیچ نسبتی با من نداشته و فقط پرستار بچم بوده و همین چند ماه پیش با ربودن مدارکی از گاو صندوق متواری شده و تهدید کرده بود از آنها علیه ما استفاده خواهد کرد و منم از همان زمان با استشهاد دوستان به دنبال این شخص بودم و توانستم این گروه و سرکرده هایش من جمله افسر امیری رو دستگیر کنم که متأسفانه با درگیریهای پیش آمده فوت کردن و من توانستم اون مدارک رو از مخفیگاه آنها پیدا کنم و نتوانستیم این خانوم رو دستگیر کنیم و هدف ایشون از پرستاری فرزند خوانده من آشنایی با سران و گرفتن خبرهای روز و درجه یک بوده تا به اطلاع همکارانش برساند و من جا دارد از زحمات تیمسار امانی به خاطر پیگیری این پرونده تشکر به عمل بیاورم...

بی بی گل با ذوق در آغوشم گرفت:

- اون شیری رو که بهش دادم حلالش باشه از بچگیشم آنقدر باهوش و آب زیرکاه بود خوب حال این تیمسار رو گرفت. آخ قربون قد و بالاش برم من.

برای خودمان جشن سه نفره گرفتیم سر سفره وقتی بی بی گل غذا رو آورد

با حالت تهوع پریدم تو دستشویی و همه چی رو پس دادم. با بی حالی اومدم بیرون و با کمک بی بی گل دراز کشیدم و خوابیدم حتماً از هیجان اینطوری شدم. با سوالات بیبیگل به خودم آمدم یعنی ممکنه بازم... وای نه تو این هیر و ویر این سر و کلش از کجا پیدا شد. از حرصم در نبود بی بی گل وسایل سنگین بلند می کنم و می پرم و می دوم ولی چه فایده بهم چسبیده و ولم نمی کنه با تقدیر کنار میام چاره ای نیست. حرف شاهرخ به ذهنم رسید که فقط باید براش بچه بزام و فروغ خانوم "خانومی کنه.

دیگه نمی ذاره دست به سیاه سفید بزنم و اشکانم خودش مهار می کنه تا اذیتم نکنه برعکس اشکان این یکی مدام اذیت داره و یه لحظه حالت تهوع رهام نمی کنه وقتی باباش نیست خوب بلده جاش رو پر کنه و منو بچزونه. شکمم کوچولو و با اینکه پنج ماهمه زیاد مشخص نیست بی بی گل مدام سرزنشم می کنه که حتماً ضعیفه ولی منم این حرصو جوشام که دست خودم نیست خودمم لاغر شدم اگه تقه ای به در بخوره انگار بند دلم پاره میشه.

روی تاب نشستم و اشکانم به حساب خودش داره شعر می خونه البته موسیقی بی کلامه و با هم تکان می خوریم با باز شدن در باغ نفس تو سینه ام حبس شد ولی برعکس انتظارم خودش در چارچوب در ظاهر شد با ته ریش در صورت و لاغرترم شده. اشکان به طرفش پرواز می کنه درسته با من لجه ولی اینو میشه گفت می پرسته. سر و روش رو بوسه باران کرده با لبخند نزدیکش می روم می گویم:

- سلام.

نگاهی از بالا تا پایین بهم می کنه از این نگاهش متنفرم ولی خب چاره چیه می گوید:

- علیک سلام بی بی گل کجاست؟

انگار نه انگار منم آدمم با بی خیالی با سر با داخل اشاره می کنم خودمم

برمی گردم روی تاب: همیشه حرصم رو در می آره ولی اگه منم مقابله به مثل نکنم تا الان صد تا کفن پوسونده بودم.

بی بی گل:

- مادر بیا تو آقا باهات کار داره.

میرم تو بچه رو پاش نشسته و داره آبنبات می خوره بدون توجه به من می گوید:

- بهتره خودتو برای سفر آماده کنی؟

نگاه معناداری بین منو بی بی گل رد و بدل میشه اونم با وضعیت من ولی حرفی نمی زنم تا حرفش رو تمام کنه.

شاهرخ:

- قراره از مرز کردستان ردت کنم بری ترکیه پی سرنوشتت.

چه سرنوشتی با این تحفه ای که برام به ارمغان آوردی بی بی گل می گوید:

- حالا چرا اونجا می تونه تو یکی از این شهرهای دورافتاده ساکن بشه آخه...

شاهرخ مانع حرفش شد:

- دارن در به در دنبالش می گردن مخصوصاً این امانی پدر سگ اون وقع میگی بمونه ایران برای پیدا کردنش جایزه گذاشتن کجای کاری بی بی گل.

بی بی گل:

- آخه نمی تونه که به سفر بره...

وسط حرفش می پرم می گویم:

- چند وقت دیگه باید راه بیافتم.

نگاه مشکوکی به منو بی بی گل می کنه:

- چیزی شده؟

سریع جواب می دهم:

- نه چطور مگه نگفتی کی باید برم.

شاهرخ:

- بی بی گل چرا گفتی نمی تونه بره سفر؟

به جایش جواب می دهم:

- طاقت دوری از هم رو نداریم همین.

شاهرخ نگاه عصبیش رو به بی بی گل دوخته:

- با شما بودم چرا، خودت جواب بده.

بی بی گل داره من من می کنه می گویم:

- حالا یه حرفی زد تو هم پیله کردیها کی باید بریم.

شاهرخ:

- تو پاشو برو بیرون تا بی بی گل راحت حرف بزنه. زود جواب بده.

بی بی گل اصلاً نگاهم نمی کنه و آرام می گوید:

- آخه وضعیت مریم طوری نیست که بتونه مسافرت کنه.

شاهرخ بچه رو زمین گذاشت و نگاه مستقیمش رو به او دوخته:

- گفتم بگو چرا؟

بی بی گل:

- آخه... آخه... آقا مریم آبستنه.

خیالش راحت شد و نفس آسوده ای کشید. شاهرخ حالا با نگاه عصبی بهم خیره شده می گوید:

- بی بی گل بچه رو ببر حیاط بازی کنه.

یعنی می خواد سوال پیچم کنه او هم بدون حرف می رود. شاهرخ:

- چرا لال شدی حرف بزن.

مریم:

- چی بگم بی بی گل اصل مطلب رو گفت دیگه.

شاهرخ:

- نه اصل کاری رو تو باید بگی از کیه؟

با تعجب بهش می گویم:

- چی از کیه؟

شاهرخ:

- همون توله که تو شکمته.

با حرص می گویم:

- توله خودته نگران نباش.

سریع خودش رو بهم می رسونه و چند تا سیلی مهمانم می کنه:

- میگم این حرومزاده کیه؟

می گویم:

- مگه کری میگم از خودته نکنه اون شب یادت رفته حضرت والا.

فکم رو محکم گرفته:

- از کجا بدونم؟

خودم رو کنار می کشم باید تلافی امروز رو در بیارم:

- این دیگه به خودت مربوطه می تونی باور کنی یا نکنی، خود دانی.

موهام رو می گیره:

- که می تونم باور کنم یا نکنم آره. تحویلت بدم که روزی صد دفعه آرزوی بودن با منو می کنی آشغال.

می گویم:

- تو تحویلم بده نگران بقیه اش نباش.

شاهرخ:

- راستشو بگو از منه یا از دیگری.

تف می کنم به صورتش:

- آشغال منم یا تو که هر دفعه یه تحفه می ذاری تو دامنم.

آروم شده از چشمام می خونه که حقیقت می گویم کنارم می نشینه و سیگارش رو ورشن می کنه عمیقاً به فکر فرو می رود. نه او حرفی می زنه نه من در سکوت به روبرو خیره شدیم. می دونم کلافه ست از پک زدن به سیگارش مشخصه حرصش رو سر اون داره در می آره بلند شد از اتاق رفت بیرون بی بی گل وارد شد.

می گویم:

- کار خودت رو کردی بی بی گل؟

بی بی گل:

- مادرجون می دونی قاچاق رفتن چه دردسری داره با این وضعیت کجا می خوایی بری من به خاطر خودت گفتم فردا عذاب وجدانش می مونه برای من. الانم بیچاره کلافه شد رفت تو حیاط قدم بزنه اشکانم پیش خودش نگه داشت ولی مادرجون برق چشماش رو دیدی از شنیدن این خبر خوشحال شد ولی نمی دونم چرا اینجوری بهم ریخت آخه؟؟

از پنجره نگاهی به بیرون میندازم اشکان رو سوار تاب کرده و هولش میده ولی تو این دنیا نیست حواسش پرته حتی متوجه افتادن او هم از روی تاب نشد. برای ناهار اومد بدون حرف غذاش رو خورد که البته بازی کرد بیشتر ور رفت دراز کشید. بی بی گل مدام با چشم و ابرو اشاره می کنه که برم پیشش ولی نمی رم غرورم اجازه نمیده آخرش خودش صدام زد:

- مریم... مریم.

ته دلم یه جوری شد تا به حال این جوری مستقیم به اسم کوچک صدام نزده بود خیلی قشنگ تلفظش می کرد ولی خودمو حفظ کردم و با فاصله نشستم.

شاهرخ نگاهی بهم کرد:

- می ترسی بخورمت اونجا نشستی؟

مریم:

- نه اینجا راحتترم.

شاهرخ:

- تو راحتی ولی من ناراحتم.

شانه هام رو بالا انداختم:- اون مشکل من نیست.

شاهرخ:

- خیلی دوست دارم یه روز به آخر عمرم مونده باشه زبونت رو از حلقومت بکشم بیرون.

مریم:

- این آرزوت رو با خودت به گور می بری.

شاهرخ:

- تو رو هم با خودم می برم نگران نباش. هرجا دلت می خواد بشین با این وضعت چندشم میشه ازت چون به موجودیتش شک دارم.

می خواد دیوانه ام کنه با لبخند می گویم:

- بازم مشکل خودته.

شاهرخ:

- بهتره زبونت رو کوتاه کنی صدات نکردم تا وجود نحست رو زیارت کنم بهتره خوب به حرفام گوش کنی. چاره ای ندارم جز اینکه صبر کنم تا تحفه ات دنیا بیاد بعدش باید راهیت کنم ولی اشکان پیش من می مونه و این یکی رو می تونی با خودت ببری...

وسط حرفش می پرم:

- این یکی هم مال خودت می خوام برم باید بال و پرم باز باشه.

شاهرخ:

- باشه قبول به شرطی که بعد چند سال نیایی ادعای مادری در بیاری ها؟

مریم:

- نه نترس. خب بعدش؟

شاهرخ:

- بعدی نداره میری دنبال سرنوشتت و دیگه منو بچه ها رو نمی بینی همین. مگه دنبال آرزوهای بزرگ نبودی دارم زمینه اش رو برات فراهم می کنم تا بهشون برسی.

اون آرزوها برای چند سال پیش بود وقتی بچه نداشتم الان به چه دردم می خوره با دو تا بچه که تمام فکرم پیششون می مونه نمی تونم درس بخونم از همه مهمتر خودش که با همه آزاراش بازم بهش دل بسته ام. نگاهی بهش می کنم داره عکس العملم رو پیش بینی می کنه.

می گویم:

- باید فکر کنم؟

شاهرخ با پوزخندی کنار لب می گوید:

- چه فکری مگه آرزوت نبود؟

مریم:

- کی از بچه ها نگهداری می کنه؟

شاهرخ:

- اونش بهت مربوط نمی شه برای تو هدفت مهمه و باید دنبالش بری غیر از اینه؟

ای حقه باز خودش می دونه با دو بند پاهام رو بسته ولی برخلاف میلیم می گویم:

- باشه قبول.

با پوزخندی کنار لب ادامه می دهم:

- بچه های توان به من ربطی نداره چه بلایی سرشون می آری خب ناسلامتی پدرشونی.

پدرشونی رو با لحن مسخره ای می گویم حرصش در آمده ولی با لبخند می گوید:

- آفرین خوب فهمیدی ولی بدون چهار ماه دیگه نمی تونی منو از تصمیمم منصرف کنی یادت باشه؟

تا چهار ماه دیگه معلوم نیست چه اتفاقاًتی قراره بیافته خدا بزرگه.

روزها پشت سر هم می گذرند و مهلت من به پایان می رسه و هر وز سنگینتر از روز قبل تو این مدتم بهمون سر زده و وسایل لازم رو برامون آورده تا معطل نباشیم.

بی بی گل می گوید:

- اینا همش بهانه ست میاد تا ببینه حالت خوبه آخه دیگه روزای آخرته و می خوایی بارت رو زمین بذاری.

قرارمون شده بی بی گل خودش بچم رو به دنیا بیاره چون شاهرخ به هیچکس اعتماد نداره و مجبوریم این کار رو بکنیم آخه چاره چیه. امروز با ساکی از لوازم مورد نیاز خودش اومده می دونم توصیه بی بی گل تا حواسش به اشکان باشه تو اون وضعیت هم می ترسه و هم مزاحم بی بی گل میشه. بهم اهمیت نمی ده و اکثراً با اشکان مشغوله و زیر چشمی راه رفتن پنگوئن وار من رو نگاه می کنه تو این حالت دوست دارم چشماش رو در بیارم حتی به زرو جواب سلامم رو می دهد. چه برسه به حال پرسیدن از من می دونم از طریق بی بی گل حواسش بهم هست بخوره تو سرش.

سر شب زیر دلم درد می کنه اهمیتی نمی دهم شاید برای خوردن زیاد غذا باشه. سرجام دراز کشیدم یه چیزی مثل رعد و برق زیره دلم زد که صاف سرجام نشستم او هم متوجه شد چون داشت با اشکان بازی می کرد که یه دفعه سرش رو به طرف من بلند کرد.

می گویم:

- بی بی گل بیا.

سراسیمه آمد:

- چی شده مادر؟

با صدای لرزان می گویم:

- انگار وقتشه بی بی گل.

بی بی گل با نگرانی:

- چطور مگه مادر؟

مریم:

- زیر دلم درد می گیره ول می کنه.

بی بی گل دور خودش می چرخه دست و پاش رو گم کرده. شاهرخ:

- چیزی شده بی بی گل؟

بی بی گل:

- وقتشه آقا.

نگاه نگرانی بهم می کنه که تا حالا ندیده بودم. آرام سر جام دراز می کشم مدام حضرت فاطمه رو صدا می زنم یاد دفعه قبل افتادم ترس برم داشته دلم مادرم رو می خواد انگار همین بهانه بود تا اشکام روان شه آرام می گریم. بی بی گل با دیدن صورت خیسم م یگوید:

- آنقدر درد داری مادر؟

با هق هق می گویم:

- نه بی بی گل دلم مادرم رو می خواد.

نگاهش بارانی میشه می دونم این اشکا از اضطرابشه که دست تنها می خواد این کار رو انجام بده پا به پای هم می گیریم.

شاهرخ:

- بی بی گل بیا کارت دارم.

می رود پیشش حرف شاهرخ رو نمی فهمم ولی بی بی گل می گوید:

- مادرش رو می خواد راستم میگه اکثرا این موقع ها مادرشون پیششونه ولی این نه سر اشکان نه سر این یکی هیچکس پیشش نبود.

دیگه حرفی نمی زنن "دردم شدید شده پتو رو گاز می زنم هنوز برای جیغ کشیدن زوده. بی بی گل مدام می گوید:

- مادر خودتو خالی کن هر چقدر می خوایی داد بزن.

از ته دل جیغ می زنم همه چی برای ورودش آماده ست الا خودم. شاهرخ اشکان رو برده حیاط تا سرگرمش کنه. از این ورم بی بی گل مدام میگه:

- زور بزن مادر اینجوری هر جفتتون خفه می شید.

صدام از بس جیغ زدم در نمیاد ریشه چشمامم درد می کنه انگار داره از حدقه در میاد. ساعتها گذشته ولی خبری ازش نیست نمی خواد ازم جدا شه بی حال شدم. شاهرخم اشکان رو خوابونده و پشت در اتاق کشیک می ده:

- بی بی گل چی شده پس؟

همه صورت بی بی گل از عرق خیس شده می گوید:

- هنوز هیچی نشده آقا.

دیگه سپیده صبح زده و ما همچنان منتظر. تمام لباسم خیس شده به تنم چسبیده و ناخنهام شکسته از بس زمین رو چنگ زدم "شاهرخم کلافه شده و مدام غر می زنه.

بعد از کلی تلاش بی بی گل می گوید:

- سرش پیدا شد.

چند بار نتونست سرش رو بگیره و از دستش در م یرفت. شاهرخ وارد اتاق شد می گوید:

- پس داری چیکار می کنی بی بی گل؟

بی بی گل:

- آقا بچه سرش لیزه از دستم در می ره.

می گوید:

- بیا اینور کار خودمه.

نگاه بی رمقی بهش می کنم می گوید:

- دوره اینم دیدم نگران نباشید.

با تلاش فراوان بچه رو گرفت کشید بیرون منم از ته دل فریاد می زنم بیچاره اشکان به صدای من از خواب پرید و بنای گریه گذاشت خلاصه بی هوش شدم. با صدای ظریفی از خواب بلند شدم مثل ناله گربه است. خودشه کنارم توی پتوی کوچکیه و صورتش رو نمی بینم.

بی بی گل با دیدن چشمای بازم با خوشحالی می گوید:

- وای مادرجون این بچه هلاک شد.

زیره سینه ام قرارش میده وای چقدر ضعیفه دستاش خیلی کوچیکه صورتشم قرمزه.

می گویم:

- بی بی گل چی هست؟

انگار ناراحت شد می گوید:

- دختره مادر جون.

وای دختر همیشه دلم خواهر می خواست ولی همون بهتر که نداشتم که به روزگار من دچار بشه ولی این می تونه جای همه رو برام پر کنه همیشه مادرمم به خاطر داشتن من همیشه خدا رو شاکر بود با لبخند صورتش را می بوسم معلومه بد اخلاقه که به محض جدا کردنش از سینه ام داره جیغ می کشه.

بی بی گل پکر شده و مدام لبش رو گاز می زنه نگران شدم می گویم:

- اشکان کجاست؟

بی بی گل:

- پیش آقاست.

می گویم:

- بیارش خواهرش رو ببینه.

بی بی گل:

- بهتره این کار رو نکنی مادر آقا عصبانیه.

با تعجب می گویم:

- برای چی؟

بی بی گل:

- هیچی مادر به فکر خودت باش بیا کاچی بخور.

مریم:

- اونم می خورم ولی بگو چرا عصبانیه؟

بی بی گل:

- مادر آخه چی بگم؟

با نگرانی می گویم:

- می گید چی شده یا با این وضعم برم بیرون.

بی بی گل:

- نه مادر از جات تکون نخور برات ضرر داره، میگم باشه آقا وقتی دید بچه دختره مثل دیوانه ها بچه رو برداشت رفت بیرون.

کمی نیم خیز میشم که دلم درد می گیره:

- چی بردش کجا؟

بی بی گل:

- هیچ جا همین تو باغن نمی تونه بره بیرون ولی مادر نمیشه نزدیکش شد.

برای اینکه حواس جفتمون رو پرت کنم می گویم:

- اسمش رو چی بذاریم بی بی گل؟

بی بی گل لبخندی به لبش آمد:

- هرچی دوست داری مادر.

می گویم:

- کمکم کن بچه ها همشون فرشته ان.

می گویم:

- بذاریم پری؟

بی بی گل:

- آره مادر جون ولی یه ماهم یهش اضافه کن آخه بچم مثل ماه شب چاردست.

می خندم:

- آخه بی بی گل اینکه هنوز چیزیش مشخص نیست کجاش شبیه ماهه.

بی بی گل:

- میشه مادرجون.

می گویم:

- پس باشه پریماه خوبه.

بی بی گل ذوق زده می گوید:

- آره مادر آقام حتماً خوشش میاد.

دستای پریماه کوچک رو می بوسم می گویم:

- خوش اومدی پریماه خانوم.

با کاچی هایی که خوردم حالم بهتره ولی نی متونم از جام بلند شم. اشکان وقتی از در تو اومد به سویم پرواز کرد و خودش رو بغلم انداخت سر و رویش رو می بوسم بچه رو نشانش می دهم با دست پس می زنه خوشش نیامده و او هم گریه می کنه خدا آخر و عاقبت منو با این دو تا ختم بخیر کنه.

شاهرخ مثل برج زهرمار نشسته و با چشمای خون بار نگاهم می کنه نمی

دونم از چی آنقدر عصباینه آخه دلیلی نداره.

بی بی گل اشکان رو برد فهمید شاهرخ حرفی برای گفتن داره. شاهرخ:

- بالاخره زهر خودت رو ریختی آره؟

با بهت می گویم:

- از چی حرف می زنی؟

شاهرخ:

- از توله جنابعالی. می دونی من از دختر متنفرم.

با داد می گوید:

- متنفر می فهمی؟

چشمام پر از اشک شد بعد از اون همه درد اینه مزدم می گویم:

- مگه دسته من بود؟

شاهرخ به طرفم اومد:

- آره تقصیره تو، تو آشغال من این بچه رو نمی خوام باید سر به نیستش کنی؟

اشکام بند اومد:

- چی سربه نیستش کنی می فهمی چی داری میگی؟

حالت عادی نداره تو چشماش پر از کینه و نفرته ازش میترسم بچه رو به خودم می فشارم. شاهرخ:

- من از دختر بدم میاد همیشه بدم می اومده از بچگی چون برای تفریح خوبن ولی نمی خوام دختره من اسباب تفریح یه نفر دیگه باشه اونم کی شاهرخ معین الملک.

با پوزخند می گویم:

- بگو از کجا ناراحتی می ترسی بلاهایی که سر دخترای مردم در می آوردی سر دختر خودت بیاد هان. حالا می بینی چه حسی داره وقتی دخترا و زنای

مردم رو بی سیرت می کردید خودت یادت رفته چه بلاهایی سر من نیاوردی هان خوشحالم خوشحالم. ولی من طوری بارش می آرم تا اسیر آدمای آشغالی مثل تو نشه و عشق و حالشون رو تأمین کنه...

دستش رو بالا برد تا بزنه تو صورتم ولی همونجا نگهش داشت نگاهی به هر جفتمون کرد و گفت:

- تو بمون با دخترت.

با لبخند می گویم:

- این دختر اسم داره اسمشم پریماه. وخودم مثل شیر مراقبشم.

شاهرخ وقتی از در می خواست بیرون بره برگشت و با پوزخند گفت:

- قرارمون یادت نره که رفتنی هستی خودتو زیاد درگیرش نکن.

حرفی نمی زنم چون قبلش سنگ دل شده بودم ولی حالا با وجود پریماه خانوم چطوری ازش دل بکنم نگاهی بهش می کنم که تو پتوش گم شده. اشکان مدام بهانه می گیره وقتی به پریماه شیر میدم او هم ازم آویزون میشه انتظار داره به او هم شیر بدهم وقتی هم که منعش می کنم کتکم می زنه و یا موهام رو می کشه دلم نمیاد بزنمش می دونم بچست و اینها همش بهانه است به محض اینکه حواسم نباشه بهش حمله ور میشه چند بار نزدیک بود خفش کنه. تو دهان بچه آبنبات گذاشته بود دیدم بچه رنگش سیاه شده بی بی گل از دهانش آبنبات رو بیرون آورد آنقدر عصبانی شدم که خیلی آروم با پشت دستم زدم تو صورتش لب برچید و یه گوشه کز کرد هر چقدر براش تنقلات آوردم فایده نداشت و از خوردن ابا می کرد آنقدر نوازشش کردم تا کمی غذا بخوره به خاطر همین برناممون شد که وقتی اشکان خوابه پریماه رو در آغوش بگیرم یا وقتی شیر می دادم روی پام می نشست و نوازشش می کردم. حتی وقت نمی کنم حمام درست و حسابی برم و همچنین بی بی گل. خونه کثیف شده ولی کو حوصله که تمیزش کنیم. بی بی گل اگه نبود از دست این دو تا دیوانه می شدم

ولی خب چاره چیه روزی صد بار به شاهرخ فحش می دهم که تازه قهرم فرمودن که چرا دختر زاییدم انگار دست منه.

امروز به محض خوابیدن جفتشون بی بی گل گفت:

- مادر پاشو دستی به سر و صورتت بکش آدم وحشت می کنه.

نگاهی در آینه به خودم انداختم پشت لبم سیاه شده ابروهامم مثل اولش پر شده دیگه برای خودم آرایشکر شدم ابروهام رو کمی خلوت می کنم به نظرم هنوزم چهرم دخترونه است و موهای صورتمم برمی دارم واقعاً تغییر کردم بی بی گل برام اسپند دود کرده:

- از اون موقع که پریماه اومده آب زیره پوستت رفته مادر خیلی خوشگل شدی. شانس آوردی ها خیلیها بعد زایمان صورتشون لک می آره ولی برای تو نیاورد الان باید آقا ببینتت به دلم افتاده امروز فرداست که سر و کلش پیدا بشه.

شانه ای بالا میندازم:

- ماه قبلم به دلت افتاد ولی خبری ازش نشد بی خودی به خودت امیدواری نده مادر حالا انگار ما چشم به راهیم تا حضرت والا تشریف فرما بشن.

بی بی گل با لبخند می گوید:

- به اینجای آدم دروغگو (به بینیش اشاره می کند).

مریم:

- واقعاً هم لعنت به آدم دروغگو.

بی بی گل:

- خدا از دلت بشنوه مادر جون حالا تا این ول وله ها خوابن برو یه دوش بگیر.

کمی زیر آب داغ می ایستم وای چقدر خوبه آدم با خیال راحت بشینه زیر آب. بعد دو ساعت اومدم بیرون به سفارش بی بی گل با سفیدآب به جونم افتادم رنگم باز شده وگونه هام گل انداخته. کمی که موهام رو خشک شد بی بی گل

برام بافتشون و از دو طرف کنارم انداخت عین زنای قجر. اشکان تو حیاط مشغول بازیه و پریما هم بعد شیر خوردنشدو باره خوابید انداختمش رو پام و آرام آرام تکانش می دهم که صدای جیغ اشکان اومد حتماً بازم جونوری پیدا کرده که آنقدر ذوق کرده.

در باز شد و پرید تو می گوید:

- بابا اوفده.

حتماً خیال کرده ولی کسی که جلوی در ایستاده خودشه خیال نیست روم رو برمی گردونم. می گوید:

- قبلاها سلام بلد بودی.

مریم:

- خودت میگی قبلاً ولی رفته رفته با همنشینی با تو اینجوری شدم.

شاهرخ:

- بعد این همه وقت اومدم اینجوری استقبال می کنی؟

با پوزخند نگاهش می کنم:

- یادمون رفت گاوی گوسفندی قربونی کنیم شما ببخشید.

فقط با اشکان کار داره حتی نگاهی به پریماه نکرد و مدام به بچه آبنبات می داد دلم به بچم سوخت چون دختره باهاش اینجوری برخورد می کنه مثل خیلی از دور و بریام که تو محلمون برای پسر داشتن می رفتن زن دیگه ای می گرفتن همه چی خاطرم هست واقعاً ماها بدبختیم برای پسر قربانی میدن ولی برای دختر مشت ولگد.

طاقت نمی آرم:

- اینم بچته ها سراغی نمی گیری مرده ست زنده ست.

شاهرخ:

- زنده بودنش از صداش مشخصه که اعصابم رو به هم می ریزه خفش کن.

مریم:

- اگه ناراحتی می تونی بری کسی اصراری نداره بمونی.

شاهرخ:

- خونه تو مگه که ازت اجازه بگیرم تو اینجا مهمونی یادت رفته.

مریم:

- نه من صاحبخونم نه تو پس حرف نزن.

شاهرخ:

- من صاحب همه چیزم اینو بدون هر چی که بخوام به دست می آرم اینجا رو به دو برابر قیمتش می خرم چی خیال کردی هان.

مریم:

- با پول مردم، بله می تونی بخری.

شاهرخ:

- اونش به خودم مربوطه ولی محض اطلاعت من ارث خانوادگیمون بهم رسیده که آنقدر پولدارم. جد مبارکم برامون گذاشته نه مثل بعضیها.

نباید جر و بحث کنم که فایده نداره آخرش خودم خرد میشم نمی خوام جلوش گریه کنم بچه رو می ذارم پایین. تو آشپزخونه برای خودم چایی می ریزم می خوام برم که به خودم نهیب می زنم که رسم مهمان نوازی نیست سه تا می ریزم و می برم بهم خیره شده. تو دلم به بی بی گل احسنت می گویم که آنقدر خوشگلم کرده تا چشم این در بیاد.

شاهرخ:

- چه خبره به خودت رسیدی؟

مریم:

- قراره چه خبر باشه اونم از کی؟

شاهرخ نگاهی به قد و بالام می کنه می دونم که آقا می خواد اذیتم کنه بی

حرف می نشینم و چاییم رو می خورم دست از نگاه خیرش برنمی داره کلافه شدم می گویم:

- آدم ندیدی؟

شاهرخ:

- آدم چرا ولی فرشته نه ندیدم.

پوزخندی می زنم:

- بهتره این حرفا رو به کسی بزنی که زود خر شه نه من.

شاهرخ:

- اون موقع تو چه فرقی با بقیه خرها داری؟

مریم:

- من خر نیستم آقا. شما خودت چون خری فکر می کنی همه مثل خودت خرن دلیلش اینه.

قهقه می زنه:

- حال این آقا خره دلش می خواد این فرشته خانوم رو ببوسه اشکالی داره.

اشکان رو می فرسته حیاط. می خواد کلافم کنه بلند میشم تا برم حیاط با یه خیز بازوم رو گرفت:

- کجا عزیزم؟

پسش می زنم:

- برو کنار الان بی بی گل میاد.

شاهرخ:

- اون بیشتر از این حرفها می فهمه می دونه خیلی وقته از هم دور بودیم نیاز به تنهایی داریم ولی تو نمی فهمی که من بعد چند مدت اومدم اینجا اینجوری باهام رفتار می کنی.

فکری مثل برق از سرم گذشت باید حسابش رو برسم با لبخند می گویم:

- نه عزیزم می فهمم حالام می خوام که اجازه بدی که برم آب بخورم چون خیلی تشنمه.

با لخبند می گوید:

- باشه ولی فقط برو آب بخور بیا چیزی هم نمی خواد به صورتت بزنی همین جوری هم خوشگلی.

پدری ازت در آرم که کیف کنی هر چند خودم بیشتر عذاب می کشم رفتم آشپزخونه بدون اینکه طعمش رو حس کنم مقداری فلفل مالیدم رو لبام. به طرفش می روم و رو پاهاش می نشینم:

- حالا دختره خوبی شدم نه؟

شاهرخ:

- آره الان خوبی همیشه اینجوری باشی خوبه.

تو دلم می گویم تا هر بلایی دلت خواست سرم بیاری. می بوستم اولش متوجه نشد ولی بعدش مثل برق گرفته ها ازم جدا شد و رفت آشپزخونه صدای آب میاد داره آب می خوره فلفلش خیلی تنده حالا حالا ها اثرش نمی ره.

می گویم:

- تند بود عزیزم.

برگشت سمتم معلومه دیوانش کردم می گوید:

- نه تند نبود عزیزم.

به طرفم میاد این دفعه لج کرده فکر اینجاش رو نکرده بودم چون نمی شد پیش بینی اش کرد تمام لبم داره ازش خون میاد حالا چه حسی که فلفلم بره رو زخمهام.

صورتم رو زیره آب می گیرم داره می خنده:

- خوب بود عزیزم نه.

بی بی گل با اشکان اومد تو از همون نگاه اول فهمید اوضاع قمر در عقربه

میانه داری می کنه:

- آقا چایی خوردین.

شاهرخ با لبخند می گوید:

- چقدر هم خوش طعم و خوش بو بود.

بی بی گل دوزاریش نیافتاد می گوید:

- چایی صندوقی آقا، من بعد از این چایی می خرم.

شاهرخم قهقه می زنه:

- آره بی بی گل بخر بخر.

بی بی گل با تعجب نگاهش می کنه و با اشاره ازم می پرسه چی شده با اشاره جواب می دهم زده به سرش. شامش رو خورد و گفت:

- بعد کاراتون بیایید باهاتون حرف دارم.

سریع وسایل رو جابجا می کنم و با بی بی گل می رویم از پنجره به بیرون خیره شده هیچ وقت ندیده بودم اینطور غرق بشه در فکر وخیالاتش.

می گویم:

- چی کارمون داشتی.

شاهرخ نشست:

- قراره برای آخر هفته هر سه تاتون رو بفرستم برید.

مریم:

- کجا؟

شاهرخ:

- یادت رفته، باید برید ترکیه.

بی بی گل:

- آخه الان که آبا از آسیاب افتاده دیگه چرا آقا.

شاهرخ:

– هیچی تغییر نکرده منتظر فرصت مناسبن تا گیرم بندازن اگه شما اینجا باشید همه چی خراب میشه بهتره آماده باشید بحثم نکنید چون اصلاً حوصله ندارم. الانم میرم چون شبانه کسی نمی تونه چهرم رو تشخیص بده.

مقداری مدارک گذاشت رو فرش:

– اینها مدارک مورد نیازتونه و توش پولم هست هر چند زیاد نیست یه موقع وسط راه گیرتون نندازن به خاطر پول این کسی که داره می برتتون آشناست برادرش تو چنگ منه بهش قول آزادی دادم هر چند قاچاق می کنن ولی چاره چیه ریشم گروشه. وسایل زیاد برندارید.

بی بی گل:

– مادر با بچه کوچیک کجا بریم؟

شاهرخ دستی به موهاش می کشه:

– منم تا الان به خاطر این بچه صبر کردم دیگه جا برای موندن ندارید.

شاهرخ:

– چه خبره وسایل برداشتین.

می دونم داره بهانه می گیره همه عصبانیتش رو سرمن خالی کنه می گویم:

– من که وسایل برای خودم به جز سه دست لباس هیچی برنداشتم وسایل بچه ها زیاده.

موقع رفتن فقط اشکان رو که خواب بود بوسید و بدون حرف رفت. بی بی گلم به خاطر من اسیر شده آخه من دست تنها با دو تا بچه کوچیک کجا بذارم برم اونم کشور غریب تو هموطنام جایی ندارم چه برسه به اونجا. از لحاظ زبان مشکلی ندارم چون اصالتاً ترک زبان هستیم می تونم گلیمم رو از آب بکشم بیرون فقط برای بی بی گل سخت میشه چون اهل شمال و زبان ترکی نمی دونه و مسئولیت همه چی روی دوش منه. مدام در این چند روز بی بی گل تو فکر و وقتی بچه ها خوابن به یه گوشه خیره میشه و وقتی دلیل ناراحتیش رو می

پرسم می گوید:

- چیزی نیست مادرجون.

کل وسایلمان یک چمدان با ساک دستی است که بیشتر لوازم بچه هاست تا من. امشب ساعت ۸ راه می افتیم بی بی گل رفت ته باغ به خیال خودش که من متوجه نشم داره گریه می کنه به دل بزرگش حسرت می خورم خیلی دلش می خواست قبل رفتن یه سر بره سر قبر پدر و مادرش دل منم داره پر می کشه ولی از ترسم نمی تونم بیرون برم و او هم قبر عزیزاش شهرستانه براشون نماز خواندم تا خودمم به آرامش برسم غذای بچه ها رو دادم و هر دوشون خوابن که شاهرخ اومد وسایل رو جابجا کرد با اخمی بین ابروهاش نمی تونم حرف بزنم می دونم بشکه باروت نیاز به جرقه داره برای ترکیدن.

حرفی نمی زنه اشکان بغل بی بی گل و پریما هم بغل من نشستیم و راه افتادیم از ترس اینکه کسی پیدامون کنه خودش ما رو تا کردستان می بره. تو ماشین کسی حرف نمی زنه و هر کس در فکر خودش غرق شده. چون هوا تاریکه فقط نور ماشین روی جاده افتاده و هیچی معلوم نیست. بی بی گلم خوابش برده چون دیشب تا صبح نخوابید خودمم همچنین ولی خواب به چشمام نمیاد.

صدای پریماه در آمده شیر می خواد. شاهرخ:

- صداش رو قطع کن تا بقیه رو بیدار نکرده.

جوابش رو نمی دم و پریماه ساکت میشه جاشم عوض می کنم تا دیگه نق نزنه و بخوابه. شاهرخ سرعتش بالاست و سفت به صندلیم چسبیدم می گویم:

- آرومتر شاهرخ با این سرعت تصادف می کنیم ها.

شاهرخ:

- باید قبل از صبح اونجا باشیم تا راحت ردتون کنه وگرنه باید تا شب صبر کنید نمی خوام وقت تلف شه.

نمی دونم چقدر گذشت که ماشین رو نگه داشت و گفت:

- تا نگفتم پیاده نشید.

مدام سرک می کشم تا جایی رو ببینم شاهرخ به سمتی که چراغ کم سویی روشنه می رود سایه یه نفر دیگه هم هست با هم انگار دارن حرف می زنن و شاهرخ به سمت ماشین برگشت و گفت:

- بی بی گلم بیدار کن و پیاده شید.

وقتی همگی از ماشین پیاده می شویم مردی جلویمان ایستاده و صورتش واضح نیست چون ریش تمام صورتش رو پوشونده ولی خیلی خوب فارسی حرف می زنه. شاهرخ وسایل رو کنارمون گذاشت و گفت:

- به محض رسیدن به اسماعیل بگید به من زنگ بزنه منتظرم.

اشکان رو از بی بی گل گرفت و بوسید و از برق چیزی که تو دستشه فهمیدم طلاست که انداخت به گردنش. ناراحتم از اینکه یه بارم به صورت پریماه نگاه نکرده ولی در کمال ناباوری ازم گرفنش و بوسید به گردن او هم زنجیر انداخت و گفت:

- مواظب هر جفتشون باش.

کمی از انها فاصله می گیرم و می گوید:- این برگه رو بگیر صیغه نامته و اینم مدارک بچه ها این دفترچه هم برای بچه هاست که اگه اتفاقی برای من افتاد پشتوانه داشته باشن تو خارج هم هر چی داشتم فروختم و براتون اونجا خونه خریدم تا اذیت نشید و شخصی به اسم اسماعیل خان رابط من با شماست که البته فقط من خبر از شما دارم. در ضمن گوشات رو خوب باز کن حق ازدواج نداری چون باید مواظب بچه ها باشی در غیر این صورت از طریق وکیلم بچه ها رو می گیرم و خودتم میندازم تو خیابونها شک نکن که می تونم چه اینجا چه ترکیه همیشه تو مشت منی اینو فراموش نکن.

می گویم:

- چه خیری که شوهر باشی ازت دیدم که از یکی دیگه ببینم. من بچه هام رو با دنیا عوض نمی کنم در ضمن همه مثل تو نیستن هر روز یه زن عوض کنن. من پایبندم اینم تو فرو کن توی گوشت.

شاهرخ:

- این لحظه آخرم دست بر ندار از این زبون درازی حیف که مجبورم بذارم بری وگرنه من تو رو به عنوان کنیز خریدم حالام برو تا عصبانی نشدم.

تو لحظه آخر که می خواستیم سوار ماشین شیم بی بی گل کنار گوشم گفت:

- ازش خداحافظی نمی کنی.

می گویم:

- خداحافظی کردم.

بی بی گل:

- زن و شوهر این جوری خداحافظی می کنن برو بوسش کن مادر بعداً حسرت امروز رو نخوری.

به ناچار نزدیکش رفتم می گوید:

- چیزی یادت رفت.

می گویم:

- نه بی بی گل گفت ازت درست و حسابی خداحافظی کنم. حالا صورتت رو بیار پایین.

می خندد:

- خوب بی بی گل رو بهانه می کنی ها ولی بیا اینم صورت.

گونه هاش رو می بوسم و می گویم:

- خداحافظ با اینکه بهم خیلی ظلم کردی ولی من به خاطر بچه ها بخشیدمت.

بازوم رو گرفت:

- منم به خاطر بچه ها از این زبون تلخت می گذرم.

و او هم منو بوسید دلم گرفته ولی نمی ذارم چشمای نمناکم رو ببینه و به ریشم بخنده. سریع سوار ماشین می شوم و راه می افته بی بی گل براش دست تکان می دهد ولی من نه یعنی نمی خوام اشکام رو ببینه برای آخرین بار وقتی که ازش دور شدیم به عقب نگاه کردم ودیدم همچنان ایستاده. بی بی گل روش رو کرده اونمور تا راحت گریه کنم.

بعد از لحظاتی مرد ناشناس گفت:

- پیاده شید.

وقتی همگی پیاده شدیم کوهی رو نشانمون داد و گفت اونورش میشه ترکیه باید از اینجا بریم بالا.

صدایی گفت:

- خوش آمدی شرکو خان.

اسم مرد پس شرکوست می گوید:-

اومدی ایرج. زود باید راه بیافتیم که وقت تنگه.

از بس ماشینش داغون بود تمام بدنم درد گرفته بیچاره بی بی گلم با اشکان بیشتر اذیت شد ولی منو شرمنده خودش کرده حرفی نمی زنه اگه شخص دیگه ای بود کلی آه وناله می کرد. مرد نگاهی به ما کرد و بی حرف وسایل رو برداشت و شرکو هم اشکان رو بغل گرفت و منم پریماه رو بستم پشتم تا راحت راه برم. مسیر اولش سخت نیست ولی رفته رفته داره نفسمون رو می گیره بیچاره بی بی گل وسط راه ایستاد و نفسی تازه کرد اشکام که بین راه بیدار شد با دیدن مرد که او را به پشتش بسته تازه خوشش هم آمد فکرکرده داره سواری می دهد.

مسیری که خیلی شیبش تنده جلومون قرار گرفت که شرکو گفت:

- اینجا رو باید تکی برویم.

اول ایرج خان می رود با وسایل و بعدش با صلم صلوات من می روم شرکو می

گوید:

- به پایین نگاه نکن و مستقیم برو.

آخر راه کم سنگی از زیر پام سر خورد اگه ایرج خان دستم رو نگرفته بود قل می خوردم می رفتم پایین. صدای فریاد بی بی گل خاموش شد وقتی به مقصد رسیدم رنگ خودش پریده ولی با این حال می آید مدام لبش تکان می خوره داره صلوات می فرسته. خدا رو شکر همگی سالم رد شدیم و نزدیک شب روز بعد وارد خاکشون شدیم. اون طرف هم مثل ایران ساکنان کوهستانهاشون کردهایشان هستن که به زبان خودشان حرف می زنن.

با رسیدن ما چند نفر دور آتش نشسته بودن و حرف می زدن که به محض دیدن ما حرفشان را قطع کردن و به ما خیره شدن. لباسهای محلی پوشیده بودن و دورتا دور کمرشون هم گلوله بسته بودن و همه بلا استثنا سیبیل گذاشته بودن که حتماً توشون نشانه مردانگی ست. شرکو بلند گفت:

- اینم مهمانانمان.

همه به ما دقیق شدن زیر نگاهشان ذوب می شوم مخصوصاً که زنی بینشان نیست یکی از آنها که جوانتر از بقیه ست می گوید:

- حکومتیا دنبال این جغله هان.

شرکو با عصبانیت می گوید:

- دهنت رو ببند شرمان.

او هم ساکت شد و لبخند از لبانش محو شد. شرکو خطاب به ما گفت:

- ایرج وسایلتان رو می آره به خونه برید استراحت کنید که صبح عازم آنکاراییم.

ایرج بدون حرف چمدانها رو برداشت و راه افتاد ما هم پشتش رفتیم که بی بی گل دیگه نتونست اشکان رو بغل کنه از دیروز هممون رو اذیت کرده چون مسیر بد بود نمی ذاشتیمش زمین عصبانی شده بود مدام پیله می کرد چند بار

خواستم تنبیه اش کنم که شرکو نذاشت و با خودش برد. شرکو آمد و اشکان رو که خواب بود بغل کرد و راه افتادیم بقیه رفتن تو من دم در اول پریماه رو گذاشتم زمین و رفتم جلوی در تا اشکان رو بگیرم شرکو داخل نیامد وقتی خواستم اشکان رو ازش بگیرم دیدم بهم خیره شده اخم کردم که باعث شد لبخندی به لب بیاره و برود بدم آمد منظورش از لبخندی که بهم می زنه چیه همه افتادن از خستگی ولی من خوابم نبرد می ترسیدم یه نفر بیاد تو من و بی بی گل با دوتا بچه چکار می تونستیم بکنیم در برابر این همه مرد با تقه ای به در بلند شدم رفتم پشت در آهسته گفتم:

- بله؟

صدای خودشه:

- این غذا رو بگیر بخور.

از ترسم درو باز نمی کنم با اینکه دلم داره از گشنگی ضعف میره می گویم:

- ممنون میل ندارم.

شرکو:

- من غذا رو می ذارم پشت در برش دار. اینجا چون همه خستن صدای بچه اذیتشون می کنه بهتره بخوری تا سیرش کنی. در ضمن نترس ما خودمون ناموس داریم میدونیم امانتداری از ناموس مردم یعنی چه.

کمی از اضطرابم کم کرد ولی رفعش نکرد به محض شنیدن صدای پاش در رو باز کردم غذا رو برداشتم. تخم مرغ با ماست و نون محلی از بوش به هوس افتادم کمی خوردم که اشکان بیدار شد فهمیدم گشنشه چون به محض دیدن غذا نشست. براش لقمه گرفتم انگار از قحطی در رفته باشه می خوره دور دهانش ماستی شده از بس خوشش اومده به محض سیر شدنش پریماه بیدار شد سریع شیرش دادم تا صداش بیرون نره و بعد لحظاتی همگی خوابیدیم. نمی دونم چقدر گذشت که با تقه ای به در بلند شدیم این دفعه بی بی گل سینی صبحانه

رو گرفت و خوردیم آماده شدیم هنوز آفتاب نزده شنیده بودم فعالن نه تا این حد سرهم ۳ ساعتم نخوابیدن ولی همگی قبراق مشغول کارشونن.

یکی از مردان گفت:

- بهتره ببریشون یه موقع بی هوا بهمون حمله می کنن.

سریع راه افتادیم و بعد از ظهر رسیدیم به آنکارا البته هیچی از محیط اطراف نفهمیدیم چون خواب بودیم به محض رسیدنمان مردی به استقبالمان آمد ودست شرکو رو فشرد و خطاب به ما با زبان ترکی گفت:

- خوش آمدید.

که به ترکی جوابش رو دادم بیچاره بی بی گل مونده چی بگه براش ترجمه می کنم لبخندی می زنه و با سر تشکر می کنه لوازم رو که گذاشتیم داخل شرکو گفت:

- من دیگه مأموریتم تمام شد ولی اگه اون شوهرت برادرم رو ازاد نکنه...

با اشاره سر بهم فهماند که از ما استفاده می کنه و ادامه داد:

- اگه یه موقع کاری داشتین تو بازار محلی شخصی به اسم ولی خان هست اگه بگی با من کار دارید بهم خبر میده فعلاً خداحافظ.

خیلی لفظ قلم ازش تشکر کردم که انگار خوشش نیامد و رفت. خونه جدیدمان دلبازه و فکر کنم خود شاهرخ عاشق دار و درخت که همه جاهایی که براشه پر از درخته ولی سبک خانش مثل روستایی هاست و محل زندگیمان پر رفت و آمد و بازارها نزدیک خانه ست.

امروز به اتفاق بی بی گل و بچه ها می ریم بازارشان آنقدر برام جالب بود همه بساط کردن و از مغازه آنچنانی خبر نیست منو بی بی گل از قسمت تره بارش خوشمون اومد مقداری ماهی دادیم برامون تمیز کردن با مقداری مواد دیگر خریریم و راه افتادیم اشکان به خوردنیها گیر داده و مجبوراً مقداری براش می خرم آخه چون باز بودن می ترسم مریض شه آخه محیط اینجام کمی آلوده ست

بوی مرغ و ماهی و سبزیجات همه چی خورده بهم. خیابان ما هم سبک ساخت خانه ها شبیه به همه و مردمش هم خوبن تو برخوردایی که داشتم فهمیدم اتفاقاً همسایه بغلی ما هم باهامون صمیمی شده اسمش سوداست و چهار تا بچه داره دو دختر ودو پسر. خودش هم خیلی خوب و مهربان وقتی ازمون پرسید کجا بودیم الان اینجا چکار می کنین گفتم شوهرم تاجره والانم رفته سفر نمی تونم به هیچکس ماهیتم رو لو بدم می ترسم برام مشکل ساز بشه هر صبح به خواسته خودم بچه هایش می آمدن به حیاط ما و بازی می کردن پسرهاش با اشکان همسنن ولی دختراش بزرگترن هر چند شیر به شیر هستن.

پریما هم دیگه بزرگ شده و شکل خودش رو نشون داده بی بی گل و سودا میگن شبیه خودمه و آنقدر دوسش دارن که نهایت نداره او هم آخه بامزست وتوجه همه رو به خودش جلب می کنه از زیبایی. بهش یواش یواش غذا میدم تا بیافته به غذا. بی بی گل می گوید کمی موهاش رو کوتاه کنم تا تقویت شه ولی می خوام موهاش رو بلند کنم و ببافم.

اسماعیل خان هم برامون سنگ تمام گذاشته و حواسش بهمون هست و مدام با اشکان بازی می کنه سودا میگه:

– زنش الان نزدیک یازده سال ازدواج کرده آبستن نشده و با زور دعا و جادو جنبل مرد رو نگه داشته.

همیشه خبر همه همسایه ها رو از سودا داریم با اون موهای قرمز و صورت کک دار بامزست با اینکه تپله ولی خیلی زبله و مثل فرفره دور خودش می پیچه و عاشق فضولی وقتی از خبری سر در نیاره کلافه میشه و به همه بند می کنه. این اواخر از نگاه اسماعیل خان خوشم نمیاد طوری نگاهم می کنه که انگار خریداره بهش رو نمی دهم و به بهانه های مختلف از سرم بازش می کنم یا وقتی میاد بی بی گل رو میفرستم سراغش ولی پرروتر از این حرفاست و هردفعه به بهانه خبر مهم میاد پیشم که هیچکدوم هم مهم نیست چند بار درباره شاهرخ

سوال کردم خوشش نیامد و بحث رو عوض می کرد تا اینکه امروز گفتم:

- اسماعیل خان از شاهرخ خبری ندارید؟

ابروهاش رو درهم کشید:

- نه خبر ندارم خودش زنگ می زنه احوال شما رو می پرسه و قطع می کنه الان نزدیک سه ماه زنگ نزده.

با لبخند شیطنت بار می گوید:

- فکرکنم سرش گرم باشه خانوم.

قهقه ای هم می زنه ودندانهای نداشتش رو به نمایش می ذاره هر وقت اینجوری می خنده حرصم در میاد. از این حرفش دلم گرفت بله دیگه با بودن فروغ دیگه سراغی از ما نمی گیره و پی خوشی خودشه خطر رو هم که ما باشیم از خودش دور کرده ولی با این حال جواب می دهم:

- من به شاهرخ اطمینان دارم و منتظرش می مونم.

دهن گشادش رو بست و با اخم گفت:

- فعلاً خداحافظ کار دارم باید برم.

بی بی گل وارد شد و گفت:

- گمونم گلوش پیشت گیر کرده مادر.

با حرص می گویم:

- غلط کرده مردک آشغال، از اون شاهرخ چه خیری دیدم که از این ببینم هر کدوم یه بچه می ذارن تو دامنم و ولم می کنن.

بی بی گل:

- مادر این چه حرفیه می زنه شاهرخ به خاطر تو خودشو از دیدن بچه هاش محروم کرد بی انصافی نکن.

می گویم:

- حقیقت میگم بی بی گل منو فرستاده کشور غریب اون موقع خودش با

فروغ جونش خوشه منم ویلون سیلون این کشور غریب شدم.

بی بی گل:

– نه عزیزم اگه زنگ نزده حتماً دلیل داشته در ضمن زود قضاوت نکن که بعداً پشیمون میشی.

مریم:

– بی بی گل آخه چرا باید باور کنم با زنگ نزدنش این مردک رو پرو کرده می خواد از اب گل آلود ماهی بگیره ببینه ما مردیم یا زنده ایم.

بی بی گل سری تکان می دهد و می رود می دونه الان که عصبانیم هیچ حرفی رو قبول نخواهم کرد بر اساس قضاوت خودم جلو خواهم رفت. این هم یکی از خصوصیات اخلاقی منه که فکر کنم تا به حال باهاش آشنا شده باشید و چوب همین اخلاقم رو هم خوردم چقدر مادرم گفت دنبال این برنامه ها نرو بیا اینم نتیجه اش منم با دو تا بچه تو دامنم.

هر روز که می گذره عصبانی تر میشم و به بچه ها پیله می کنم بیچاره بی بی گل از جلوی چشمم دورشون می کنه تا مبادا کتکشون بزنم آخه از این طرف هم این اسماعیل خان پیله کرده و مدام میگه شاهرخ دیروز زنگ زد و با همسرش مسافرت هستن به خاطر همین نتونسته زنگ بزنه. منم مثل اسپند رو آتیش مدام بالا و پایین می پرم بی بی گلم این مردک رو نفرین می کنه می گوید:

– با حرص خوردن چیزی درست نمیشه و دستت به شاهرخ نمی رسه اینجوری شیرتم خشک میشه.

پریماه دیگه جون گرفته می تونه بشینه و اصوات بی معنی از خودش ایجاد کنه. تا چشم گذاشتم یک سالشم شد و براش با سودا تولد گرفتیم وکلی خوش گذشت. جدیداً فکری تمام ذهنم رو مشغول کرده و تا صبح بهش می اندیشم. اسماعیل خان ما بین صحبتهاش گفت: منم تو حسرت اولاًدم به زنی که بتونه برام یه پسر بیاره زندگیم رو بپاش می ریزم. موقع ادای این کلمات مستقیم به

چشمانم می نگرد مخصوصاً وقتی می گوید اون زن. منظورش منم خوب درک می کنم که داره زمینه چینی می کنه تا اصل حرفش رو بزنه. آخه منم تا کی بی سر و همسر بمونم و شاهرخم که اصلاً به یاد من نیست در ضمن آنقدر بچه ها رو دوست داره که هردفعه دست خالی نمیاد و اشکانم بهش میگه عمو خب چه بهتر که بالای سر اینها هم سایه پدر باشه ولی خودم می دونم منشا این فکر لج و لجبازی با شاهرخ می خوام اذیتش کنم و بفهمه با شخص دیگری بودن چه مزه ای داره از این تفکراتم لبخندی می زنم.

بدون اینکه بخوام قبل آمدن اسماعیل خان روزهای خاصی میاد سر می زنه به خودم می رسم و او هم با نگاه تحسین برانگیزش نظاره ام می کنه و داره با بچه ها بازی می کنه ولی چشمش به منه و هر جا برم با نگاهش تعقیبم می کنه و به بهانه های مختلف برام هدیه می آره کاری که شاهرخ هیچ وقت انجام نداد حتی سر به دنیا اومدن بچه ها دریغ از یک هدیه تازه همیشه خدا طلبکارم بود بی بی گل هم مدام حواسش به ماست و لبش رو می گزه. خدا شاهده از این مرد بدم میاد وقتی حتی نگاهم می کنه چندشم میشه چه برسه به اینکه بخوام زنش بشم حالم بد میشه ولی نمی دونم چرا شیطون رفته تو جلدم و دوست دارم اذیتش کنم البته شاید هم...

اسماعیل خان:

- امروز اومدم تا حرف اصلیم رو بزنم.

مریم:

- گوش میدم اسماعیل خان.

اسماعیل:

- حتماً متوجه شدی که من زنم آبستن نمیشه و حسرت اولاًد به دل دارم می خوام زن بگیرم.

مریم:

- خب مبارکه.

اسماعیل:

- ولی زنی که در نظر گرفتم باید قبول کنه.

سکوت می کنم تا ادامه حرفش رو بزنه همین موقع بی بی گل وارد اتاق شد و کنارم نشست می گویم:

- اسماعیل خان قصد تجدید فراش دارن.

بی بی گل می گوید:

- خب به سلامتی ما باید بریم خواستگاری. (با لحن تندی این کلمات رو ادا کرد).

اسماعیل:

- می خوام شما راضیش کنید.

بی بی گل نگاه بدی بهم کرد گفت:

- حالا کی هست؟

اسماعیل:

- با اجازه شما مریم خانوم.

آنقدر بی پروا گفت که شوکه شدم بی بی گل:

- ولی مریم شوهر داره.

اسماعیل با پوزخندی گفت:

- ایشون که خودشون مشغولن و در ضمن صیغه ای بوده و تمام شده.

بی بی گل:

- حالا زن داره یا نداره به مریم مربوط میشه و مریمم با این قضیه مخالفه و شما هم بهتره دنبال یه نفر دیگه باشید.

اسماعیل:

- بهتره مریم خانوم حرف بزنه.

مریم:

- باید فکر کنم و بعداً جوابتون رو میدم.

بی بی گل رنگش مثل لبو قرمز شده و دیگه حرفی نزد موقع بدرقه کردنش اسماعیل خان گفت:

- دفعه بعد باید دست پر بیام.

به محض برگشتنم بی بی گل اخم کرده فهمیدم شمشیر رو از رو بسته با حرص پریماه رو در آغوشم می گذارد و می گوید:

- مریم تصمیمی نگیر که بعداً پشیمون بشی؟

می گویم:

- بی بی گل چیزی نشده که شما اینجوری مثل اسپند رو آتیش شدی یه پیشنهادی داد شما چقدر جدی گرفتیش.

و لبخند می زنم تا رد گم کنم.

بی بی گل:

- من تو این چند سال خوب شناختمت مثل مادرت سعی نکن منو گول بزنی از چشمات می خونم که قصد چکاری داری ولی بدون این تو بمیری از اون تو بمیریها نیست از شاهرخ خبری نداریم که بفهمه چه دسته گلی به آب دادی. در ضمن منم از این خونه میرم چون دیگه بی سر و سامون نیستی و منم برمی گردم ایران.

با بهت بهش می نگرم تا به حال هیچ وقت بی بی گل رو آنقدر جدی ندیده بودم می گویم:

- جدی نمیگی بی بی گل؟

بی بی گل به سمت ساکش رفت:

- نه مادر کاملاً جدیم و همین امروز میرم آنقدر که از وجنات ایشون معلومه آتیشش هم تنده و همین چند روزه عقدت می کنه.

مریم:

- بی بی گل اگه بخوام کسی نمی تونه مانعم بشه ولی بدونید به خاطر همون شازده از این جنس بیزارم مخصوصاً این یکی که مثل اون شاهرخ خیانتکاره و داره تجدید فراش می کنه اونم به خاطر بچه ولی می دونیم این حرفا بهونه ست یه مدت هم که با من باشه دلش رو می زنم و ولم می کنه م یره با یه بچه تو بغل من. ولی ازت انتظار نداشتم بی بی گل به خاطر شاهرخ منو بفروشی یعنی الان که اینجایی به خواست اونه و من هیچ اهمیتی برات ندارم.

گوشه اتاق کز می کنم بی بی گل لبهایش رو می فشاره همیشه وقتی بخواد حرفی بزنه ولی مانعی جلوش باشه این کار رو انجام میده.

بی بی گل:

- نه مادر جون من به خاطر پول آقا اینجا نیستم به خواست قلب خودم اینجام آنقدر برام عزیز بودی که از خاکم دست کشیدم اسیر اینجا شدم ولی نمی خوام اشتباه کنی چقدر تاوان چوب تصمیمهای اشتباهت رو خوردی هان، دوست ندارم پشیمون بشی اخه به چه زبونی بگم تا باور کنی آخه دختره کله شق.

حرفی نمی زنم او هم تنهایم می گذارد تا با خودم کنار بیام این آرزو رو دارم شاهرخ بیاد و منو با این مرد ببینه اونم همسر قانونی که هیچکاری از دستش برنمیاد وای خیلی جالب میشه ولی بی بی گل راست میگه تا الانم با لجبازی پیش رفتم به اینجا رسیدم.

اسماعیل خان سه روزی پیداش نشد ولی در روز چهارم با دست پر آمد بدون حرف بقچه ای رو پیش روم قرار داد چند تا النگو و گردنبند با پارچه های خیلی زیبا که از لمسش غرق لذت میشم معلومه ابریشم خالص و برای بچه ها اسباب بازی. بقچه رو می بندم و کنار خودش قرار میدم می گویم:

- من فکرامو کردم من و شما به درد هم نمی خوریم در ضمن من نمی تونم

به مرد زن دار بروم و بشوم هوی زنش خدا رو خوش نمیاد.

اسماعیل دستی به سبیلش می کشه و می گوید:

- اگه مشکل اینه که حلش میکنم.

منتظر نگاهش می کنم:

- همه می دونن اجاقش کوره راحت طلاقش میدم در ضمن من می تونم چهار تا زنم بگیرم این حقه منه.

دوست دارم بلند شم خرخرش رو بجوم مردک آشغال چه راحت حرف می زنه به اینجا که می رسه همه دنباله رو سنت پیغمبر میشن ولی به حرفاش عمل نمی کنن با عصبانیت می گویم:

- لطفاً از این خونه برید بیرون و وقتی بهتون نیاز داشتم براتون پیغام می فرستم.

با عصبانیت بلند میشه:

- اراده کنم صد تا زن برام صف می کشن نوبرش رو آورده تا زیاده زن.

رفت و محکم هم درو پشت سرش بست طوری که زمین لرزید بی بی گل با خنده در آغوشم گرفت:

- وقتی شاهرخ بیاد می فهمی اگه بهش جواب مثبت می دادی تا آخر عمر حسرت می خوردی.

با چند روزی که گذشت اسماعیل با توپ پر آمد:

- آقا دیگه برام پول نمی فرسته چندیم ماه منم تا الان از جیب خودم خرج کردم.

بعد لیست بلند بالایی رو نشان داد:

- اینها همه پولایی که خرج کردم اگه الان می دید که هیچ در غیر این صورت...

مریم:

- در غیر این صورت چی؟

اسماعیل:

- مجبورم این خونه رو بردارم ما بقیشم بهتون پول بدم تا فردا وقت داری جواب بدین.

وقتی قضیه رو بی بی گل فهمید:

- غلط کرده مردک شاهرخ به اندازه کافی براش پول گذاشته نمیت ونه کاری کنه.

با این حرفا کمی دلم آروم گرفت. اقبال من همیشه سیاه بوده اسماعیل آمد:

- خب چی شد؟

مریم:

- قراره چی بشه ما از کجا بفهمیم شما راست می گید؟

اسماعیل:

- برو حاضرشو بریم بانک تا خودت ببینی.

بچه ها رو پیش سودا می گذارم و با بی بی گل می رویم متصدی اعلام کرد این حساب مسدود شده. اونم نزدیک سه ماه. با گیجی راه می افتیم شاهرخ به فکر بچه هاش نیست اونکه لااقل از اشکان نمی تونست دل بکنه حالا پریماه رو هیچی از دختر خوشش نمیاد. بی بی گل از من بدتر نگرانه رنگ هر دویمان پریده و اسماعیل:

- خب دیدید باورتون شد. منم سر گنج نشستم و پولم رو می خوام.

با صدای ضعیفی می گویم:

- چند روز وقت بدید شاید تونستیم جورش کنیم.

اسماعیل با پوزخند می گوید:

- شما دو تا زن چه جوری می خوایید این همه پول رو جور کنید بهتره تو این چند روز وسایلتون رو جمع کنید تا شکایت نکردم.

من که تو کشور خودم حقم رو نمیدن چه برسه به این کشور بیگانه اگه شکایت کنه قانون طرف او رو می گیره مخصوصاً اگه بفهمن مدارکم هم قلابی معلوم نیست چه بلایی سرمون میاد. موقع رفتن وقتی می خواست در رو ببنده می گوید:

- من رو حرفم هستم هنوز می تونم صبر کنم.

در رو محکم به رویش می بندم می خواد منو تو عمل انجام شده قرار بده تا صبح خوابمون نبرد بی بی گل تا خود صبح مدام غلت می خورد. وسایل رو جمع کردیم تا با پلیس سراغمون نیامده و مقداری پول هم بهمون داد که نصف اون مبلغ مورد نظر بود به اصرار سودا چند روزی مهمان خانه شان شدیم تا خاکی به سرمان بریزیم ولی دیشب موقع خواب صدای شوهر سودا رو شنیدم:

- من باید تا بوق سگ جون بکنم تو بریزی تو شکم این مهمونات کی می خوان برن.

سودا:

- هیس چه خبریه آبروم رفت جایی ندارن برن میگی بیرونشون کنم.

شوهرش:

- فردا بیام ببینم اینجان تو هم با اینها میری بیرون.

جگرم آتیش گرفت تا به حال آنقدر خرد نشده بودم فردا هر طور شده از اینجا می روم حتی شده تو خیابان بمونم. آخه خیابونم باشم پلیس می گیرتم آنقدر فکر کردم تا یاد شرکو افتادم موقع رفتن بهم گفت اگه باهاش کار داشتم پیش ولی خان بروم. همین یه جرقه ای شد کمی خوابیدم با طلوع خورشید سریع بلند شدم و بچه ها رو به بی بی گل سپردم به سوی بازار می روم همیشه از صبح زود باز هستن. از اولین نفری که سر راهم قرار گرفت پرسیدم:

- ببخشید آقا ولی خان رو می شناسید.

نگاهی به سر تا پام کرد و با دست به جایی اشاره کرد:

- اونجاست.

به مغازه مورد نظر رفتم و گفتم:

- سلام من با ولی خان کار دارم.

مرد صاحب مغازه با بدبینی نگاهم کرد و گفت:

- همچین کسی رو نداریم.

با خواهش می گویم:

- آقا تو رو خدا کارش دارم.

همچنان مسر می گوید:

- گفتم نداریم برو بیرون مزاحم نشو.

اشکام روون شده می گویم:

- به خدا فقط می خوام پیغامی رو برام برسونه به شرکو خان همین.

مشکوک نگاهم می کنه و بلند می شه برون رو دید می زنه می گوید:

- کی بهت گفته من می تونم پیغامت رو برسونم.

می گویم:

- خودش گفت به خدا. جایی ندارم برم با دو تا بچه. فقط بهش اطلاع بدید که معرف من سرهنگ بوده خودش یادش میاد.

می گوید:

- حالا برو تا ببینم چی میشه.

به التماس می افتیم:

- آقا تو رو جون هرکی دوست داری بهش خبر بده چند روزه مهمون کسی هستیم ولی اونم دیگه بیرونم کرده خدا از اون اسماعیل نگذره که ما رو به این وضع انداخت.

مرد:

- از کجا باور کنم؟

مریم:

- بگید مریم گفت اسماعیل خان خونه رو بالا کشید و الان خونه سودا همسایه کناریمون هستیم. آهان بگید برادرش رو سرهنگ آزاد کرد اینو بگید حتماً می فهمه.

مرد:

- شوان رو میگی؟

مریم:

- اسمش رو نمی دونم ولی می دونم برادری داره که به جرم قاچاق گرفته بودنش.

مرد:

- باشه خبر میدم بهتره دیگه بری.

مریم:

- کی بیام خبری بگیرم.

مرد:

- خودش میاد سراغت همین امروز بهتره بری تا کسی شک نکرده.

با خنده از مغازش اومدم بیرون چقدر دعاش کردم. بیچاره سودا کلافه ست و عصبانیتش رو سر بچه هاش خالی می کنه وقتی خبر رفتنمان رو دادم برقی از خوشحالی توی چشماش دیدم ولی سریع جایش رو به هاله ای از غم داد و با اشک ازمون خواست بمانیم.

بعد از ظهر در زدن رنگ هممون پرید حدس زدیم شوهر سوداست ولی در کمال تعجب شرکو رو دیدم.تا به حال از دیدن هیچکی آنقدر خوشحال نشده بودم به محض آمدن کمی براش توضیح دادم و گفت:

- الان میرم حقش رو می ذارم کف دستش.

می گویم:

- اینجوری تو دردسر می افتم.

از سودا و بچه ها خداحافظی کردیم اشکان که تا کجا گریه کرد ولی پریماه هنوز عقلش نمی رسه. سوار ماشینش شدیم و برگشتیم همون جای قبلی وقتی ازش پرسیدم خبری از شاهرخ داره اخماش رو درهم کشید.

می گویم:

- دلم شور می زنه غیبش زده و هیچ خبری ازش نداریم.

شرکو:

- بهتره منتظرش نباشید.

بند دلم پاره شد می گویم:

- یعنی چی؟

شرکو:

- خبرش اومده که گرفتنش.

با هراس می گویم:

- کیا گرفتنش؟

شرکو:

- خب حکومتیها دیگه. البته منم از بچه ها شنیدم دقیق خبر ندارم. ولی اونجور که شنیدم یه چند وقتی میشه گرفتنش و خوب می دونی آدمایی این چنینی رو تیرباران می کنن تا گند مسائل در نیاد...

دیگه چیزی نمیفهمم چون دنیا داره دوره سرم می چرخه و فقط صدایی داد و بیداد می شنوم و کلاً صداها برام قطع می شه. با پاشیده شدن آبی به صورتم به هوش آمدم اولش همه چی برام گنگه و دلیل بی هوش شدنم رو نفهمیدم ولی با چشمای سرخ بی بی گل همه چی به خاطرم اومد. از ته دل میگریم بچه های بی پدرم رو در آغوشم می گیرم مخصوصاً اشکان رو که انگار شاهرخ داره نگام می کنه. بیچاره بچم ماتش برده و بهم خیره شده بی بی گل هم نمی تونه آرومم

کنه چون خودش حال درستی نداره هر چی یاشه از بچگی بزرگش کرده و شاهد قد کشیدنش بوده. منی که فقط چند ساله باهاشم این جوری بهم ریختم چه برسه به او. آخه موقعیت منم فرق می کنه با دو تا بچه اونم با سابقه سیاسی که از کشورم رونده شدم الانم که تو کشور غریبم. ناله های بی بی گل از زمین تا آسمون توفیر داره من ضجه بچه هامم بزنم آخه دست تنها چه آینده ای می تونم براشون فراهم کنم. همیشه از فقر بیزار بودم ولی بازم به سراغم اومد نه تحصیلاتی دارم نه کاری بلدم اینهاست که منو دیوانه کرده دل خودم به درک بره این بچه ها از من بوجود آمدن فردا میگن برام چیکار کردی به چشم قاتل نگام می کنن که باعث مرگ پدرشون شدم.

شرکو هم کمی باهامون حرف زد وقتی دید فایده نداره رفت و ما رو تنها گذاشت تا به درد خودمون بمیریم. شب وقتی همه خوابیدن، خواب دیدم شاهرخ تو سیاه چاله تمام بدنش خون آلود و کبود وقتی به صورتش نگاه کردم حتی نتونستم به چشماش نگاه کنم از بس متورم بود حالا تو این هاگیرواگیر کمی دلم خنک شد که جلوی چشماش اردشیر منو کتک می زد و او هم سیگار می کشید خب دست خودم نیست هر کس دیگه ای هم جای من بود این حال بهش دست می داد. دیدم هر لحظه دارم ازش دور می شم و فقط ناله شاهرخ که می گوید: کم... ک... کمکم کن مریم. و یه دفعه صدای گلوله آمد و صدای شاهرخ قطع شد. با جیغ از خواب پاشدم بی بی گل هول کرده:

– چی شده مادر طوریت شد؟

با گریه خوابم را براش تعریف می کنم او هم در سکوت به حرفام گوش میده و پشتم رو نوازش میده به محض ساکت شدنم می گوید:

– منم به دلم افتاده زنده ست مادر نمی دونم چرا؟

اشکام رو پاک می کنم:

– یعنی تو هم بی بی گل. میگی چیکار کنیم؟

بی بی گل سری از روی ندانستن تکان داد:

– چکاری از دستمون بر میاد با این دو تا بچه.

آرام زیر لب می گویم:

– من میرم... باید برم.

بی بی گل هراسان نگاهم می کنه:

– کجا مادر جون؟

می گویم:

– من نمی تونم اینجا بمونم اگه شاهرخم مرده باشه باید مطمئن بشم وگرنه تا آخر عمرم نمی تونم در این شبه زندگی کنم از کجا معلوم این شرکو درست شنیده باشه. بهم حق بده بی بی گل.

بی بی گل:

– آخه چی بگم مادر این دو تا طفل معصوم چی؟

– تو با بچه ها اینجا بمونید تا من برم سری بزنم و خبرهای واقعی رو بشنوم.

برای اینکه بی بی گل زیر دلم رو خالی نکنه زود از جا بلند میشم و به سوی چادری که شرکو رو میشه توش پیدا کرد می روم.

مریم:

– آقای شرکو... شرکو.

شرکو سرش رو از چادر بیرون کرد:

– ها... بله؟

می گویم:

– می خوام باهات حرف بزنم.

پوتینهاش رو پوشید اومد بیرون و آتشی روشن کرد و کتری سیاه سوختش رو روی حرارت گذاشت می گوید:

– گوشم با تو بگو.

بدون مقدمه چینی می گویم:

- من می خوام برم ایران.

با تعجب نگام کرد و گفت:

- زده به سرت دخترجون.

می گویم:

- پولش رو هم بهت میدم هر چند اندازه پولی که شاهرخ بهت داد نیست.

شرکو:

- دیوونگی منم تو خطر می افتم.

می گویم:

- فقط اگه یه نقشه کامل برام بکشی خودم می رم لازم نیست تو بیایی.

شرکو با لبخند می گوید:

- اولی زنه جیگر داری که تنها اونم دست خالی می خوایی بزنی به کوه و کمر.

با جدیت در چشمانش خیره می شوم:

- من از هیچی نمی ترسم.

شرکو:

- گیر این حکومتیها نیافتادی داری این حرفم می زنی.

می گویم:

- اتفاقاً چند ماه مهمانشون بودم و ضرب شستشون رو خوب تجربه کردم پس ترسی نمی مونه.

دستام رو بهش نشان می دهم جای چند تا ناخنم خالی ست و همچنین چند جای سوختگی سیگار رو هم نشانش می دهم:

- اینها هم یادگاریشونه بهتره منو نترسونی.

با بهت بهم خیره شده:

- سرهنگ نگفته بود که گرفتنت فکرکردم فقط دنبالتن.

می گویم:

- حالا چی می تونی کمک کنی یا نه باید فکر دیگه ای بکنم.

شرکو:

- بهم وقت بده.

می گویم:

- زود جواب بده چون می ترسم دیر شه.

وقتی ازش دور شدم دیدم هنوز به آتش خیره شده و عمیقاً به فکر فرو رفته. به چادر خودمان می روم حوصله اونجا سر و صدای بچه ها رو هم ندارم کمی در اطراف قدم می زنم از یه طرف کوه های که فکر می کنم مرز ایران باشه و بقیه جاها هم تا چشم کار می کنه ویرونی. همه جا برهوت فقط چند تا بوته هست که برای آتیش ازش استفاده می کنن ولی آسمونش دلگیره هوا گرفته ست و مثل دل من خیال باریدن داره اما بغض کرده یعنی چیزی مانع شکستن این بغضه. عواقب کارم مدام میاد جلوی چشمام اگه بگیرنم یا به دست آدمای... این افکار رو کنار می زنم تا روی هدفم متمرکز باشم اون ریسک کرد و منو نجات داد حالا نوبت منه وارد میدان بشم.

تا شب خبری از شرکو نشد البته اگه هم نمی اومد من خودم می رفتم حالا هر طور شده باید از این کار سر در بیارم شاهرخ آدمی نیست که آنقدر راحت تو هچل بیافته وسرش بره بالای دار. اون هفت خط رو من می شناسم هر چی باشه هم زنش بودم هم مادر بچه هاش هر چند منم نتونستم کارهاش رو پیش بینی کنم.

شب بعد از خوردن شام که نون تازه با مرخ رو آتیش سرخ شده بود شرکو اومد سراغم به خاطر اینکه راحت باشیم کنار آتیش نشستیم.

شرکو:

- می خوای چی بفهمی از سرهنگ اون مرده؟

مریم:

- باید بفهمم چی شده در ضمن اینا همش خبرای رسیده به شماست و درست و غلط بودنش رو نمی دونیم من باید مطمئن بشم و دلیل لو رفتنش رو هم بدونم. فردا این بچه ها منو شماتت می کنن که چرا از پدرشون خبری نگرفتم.

شرکو:

- حالا فرض کن مرده باشه و بفهمی کی باعث مرگش شده می خوایی چیکار کنی یعنی چکاری ازت برمیاد که انجام بدی.

مریم:

- خیلی کارا ازم برمیاد به این زن بودنم نگاه نکن جیگر شیر دارم و از هیچی نمی ترسم در ضمن من دلم گواهی میده شاهرخ زنده ست.

شرکو:

- بعد اینکه حالا باعث وبانیش رو پیدا کردی و کشتیش چی نصیبت میشه هان تو بچه داری باید به فکر اونها هم باشی.

مریم:

- من جونیم سر همین کارام رفت پس بقیش مهم نیست. دلیل اصلی رفتنم همین بچه هان لالقل بتونم پولای شاهرخ رو زنده کنم وگرنه باید بمیریم از گشنگی لابد تا کی هم می تونیم اینجا و اونجا باشیم بالاخره سر پناه می خواییم یا نه آینده داریم یا نه؟

شرکو که عمیقاً تو فکر بود بعد از کمی مکث گفت:

- من می تونم کمکت کنم همینجاها زندگی کنی ولی از رفتن باید منصرف بشی فهمیدی؟

مریم:

– ممنونم نمی خوام زیر منت باشم.

شرکو:

– منتی نیست در ضمن همسر من چند سال پیش سر زایمان مرد. من می تونم تو رو عقدت کنم.

سریع ایستادم:

– پس همه ی این حرفا برای این بود که حرف اصلیت رو بزنی نه آقا من نمی خوام شوهر کنم اگه می خواستم می رفتم به همون اسماعیل خان که از تو هم وضعش بهتر بود. من همین الان با بچه ها می ریم.

شرکو هم بلند شد:

– منظور منو بد برداشت کردی.

مریم:

– من حرفی برای گفتن ندارم چیزی رو که باید می شنیدم شنیدم.

به را افتادم از پشت آمد و بازوم رو گرفت:

– الحق لجبازی.

بازوم رو بیرون کشیدم:

– به من دست نزن.

شرکو:

– بهتره گوش کنی چون دیگه تکرار نمی کنم من عین بعضی مردا نیستم ناز زن رو بکشم زنم هم هیچ وقت ابراز محبت منو ندید پس بهتره ناز و ادا برای من نیایی می خوام بگم شوهرت میشم تا منتی برات نباشه مردای دیگه باهات کاری داشته باشن سایه سرم بالای سرت باشه حالا هرجور می خوایی یا زن من می شی و فکر رفتن رو از سرت بیرون می کنی یا می برمت و تا آخرشم باهات هستم.

کمی از عصبانیتم کم شد و نرم شدم و گفتم:

- مرد باش فقط منو برسون اونور مرز بقیش دیگه با خودم.

شرکو:

- بهتره بری حاضر شی تا قبل طلوع آفتاب بریم.

راه می افتم از مردانگیش خوشم اومد ولی بین راه می گویم:

- من با پریماه چکار کنم.

شرکو:

- می دیمش به عروس ننه زینب تا بهش شیر بده مواظبش باشه.

سریع پیش بی بی گل می روم و می گویم:

- بی بی گل رفتنی شدم.

بی بی گل با اینکه زبونش گفت:

- باشه مادر به سلامت بری.

می دونم ته دلش ناراحته داره فکر می کنه اگه منم برم برنگردم می خواد چیکار کنه.

بچه ها خوابیدن و من تا دمدمای صبح بیدار بودم. دوباره حس ترس سرتا سر وجودم رو در برگرفت طوری که جای ناخن های کشیده شدم هم با اینکه زمان زیادی از اون موقع می گذره به سوزش افتاده این دفعه دارم با پای خودم دارم میرم تو باتلاق که راه نجاتی نداره یعنی دیگه شاهرخی نیست که کمکم کنه و دامنم آلوده میشه و دیگه روی نگاه کردن به هیچکس را نخواهم داشت ضربان قلبم افزایش پیدا کرده هنوزم چهره اردشیر با جزئیات خاطرم هست یه لحظه انگار تو رویاهام جون گرفت و کنارم احساسش کردم دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم لبخندی گوشه لباشه و همین طور نگاهم می کنه ولی لحظه ای بعد از نظرم محو شد.

صبح با صدای شرکو آمدم بیرون گفت:

- بهتره آماده شی وقتی آفتاب طلوع کرد راه می افتیم در ضمن بقیه رو هم

بیدار کن تا ببرمتون پیش ننه زینب اینجا جاشون امن نیست.

بچه ها رو آماده کردم و راه افتادیم ماشینش داره از بین میره ولی با این حال فعلاً کار راه انداز هست. به محض رسیدن پیرزنی داشت وضو می گرفت لب چاهشون مرغ و خروسها هم صداشون همه جا رو پر کرده بود با ترمز ماشین متوجه ما شد و به طرفمان آمد وقتی از نزدیک دیدمش باید سنش زیاد باشه ولی سرحاله و تند هم راه می ره ولی چین و چروکهای صورتش خبر از زندگی سخت می دهد که پشت سر گذاشته.

شرکو گفت:

- سلام ننه زینب.

او هم با نگاهی دقیق سرتا پای ما را می کاود و می گوید:

- علیک سلام ننه اینان مهمانانمان.

شرکو:

- آره مادر بهتره بریم تو.

با تعارفش پشت سرش راه می افتیم ووارد خانه می شویم همه وسایل با اینکه کنه هستن ولی تمیزن و از سلیقه صاحبخانه حکایت داره. ننه زینب با سینی صبحانه وارد شد و جلویمان گذاشت بچه ها خواب بودن فقط ما سه تا صبحانه خوردیم و او تماشایمان کرد.

ننه زینب:

- خب می خوایی بری پی شوهرت.

می گویم:

- بله باید مطمئن بشم مرده یا زنده است.

ننه زینب:

- می دونی چی تو انتظارته هان آماده ای.

می گویم:

- بله قبلاً هم تجربه داشتم پس از هیچی نمی ترسم.

ننه زینب:

- خب خوبه خوبه بهت میاد شیر زن باشی از چشات مشخصه من مواظب بچه هات هستم اگه آمدی که خب می بریشون ولی اگه نیامدی مثل بچه های خودم بزرگشون می کنم همه دلیر و بزرگوار. ترست نباشه عین شیر به دندان می کشمشون بلند شید برید به سلامت.

از حرف زدنش فهمیدم باید آدم رکی باشه. بی بی گل کنار نشسته و فقط نگاهمون می کنه می رم بغلش می کنم بدون حرف بچه ها رو می بوسم و وسایلی رو که از قبل آماده کردم برمی دارم.

ننه زینب:

- با این لباسا می خوایی بری؟

با تعجب نگاهی به خودم می کنم و می گویم:

- بله ایرادی داره.

ننه زینب:

- صبر کن الان میام.

رفت به اتاق پشتی و با لباسی بیرون آمد و گفت:

- بهتره اینو بپوشی اینجوری راحت از کوه کمر بالا میری.

لباس رو پوشیدم به محض دیدنم آهی سوزناک کشید و گفت:

- یاد جوونی هام افتادم.

خیلی زود به خودش مسلط شد و گفت:

- خیر پیش.

از زیر قرآن رد شدیم و راه افتادیم دیگه چیزی به طلوع آفتاب نمانده موقع رفتن نگاهی به پریماه کردم بیشتر نگران او هستم چون کوچکتره و اینکه دختره می ترسم آینده ای مثل من در انتظارش باشه ولی اشکان پسره و می

تونه گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه. به کوه زدیم هر دو سکوت کرده فقط پیش می رویم ننه زینب راست می گفت لباس محلیشون البته مردانه ست و توش راحتم دست و پام رو نمی گیره. آفتاب وسط آسمان بود کمی استراحت کردیم و مقداری غذای همراهمان رو خوردیم می پرسم:

- ننه زینب گذشته سختی داشته درسته.

شرکو:

- آره خیلی سخت با همین لباسی که تنه تو می رفت همراه شوهرش می جنگید دو تا از پسراش هم شهید شدن و شوهرشم دق کرد و مرد. الان با تنها پسر باقی ماندش با عروسش زندگی می کنه پسرشم تو شهر کار می کنه براشون خرجی می فرسته به عمرم شیر زنی مثل او ندیدم همچین به تفنگ دست می گیره که وسط هدف رو سوراخ می کنه.

بازم راه می افتیم با به شب خوردنمون نمی ایستیم و شرکو با ستاره ها مسیر رو می شناسه از بودن باهاش احساس امنیت می کنم و ترسی به دل راه نمی دهم حتی برای یکبارم مستقیم به چشمانم نگاه نم یکنه و مدام به زمین خیره میشه.

نمی دونید وقتی شرکو گفت وارد ایران شدیم چه حسی داشتم غیرقابل توصیف کمی از خاک رو برداشتم و بوسیدم. خدا رو شکر در طی مسیر مشکلی برامون پیش نیومد اینم از کاردانی شرکو سرچشمه می گرفت آنقدر مسیر رو خوب می شناخت که چشم بسته هم ادامه می داد.

شب شد که رسیدیم این دفعه کمی مسیر طولانی تر شد برای انیت خودمان ولی ارزش داشت. شب رو استراحت کردیم از آشنایان شرکو لباسی گرفتیم من با چادر و شرکو با پیراهن آستین بند و شلوار راسته خیلی عوض شده مخصوصاً با ریشهای تراشیدش انگار جوان ۲۵ ساله ست تازه چهره اصلیش رو می بینم خیلی با جذبه است. ابروهای صاف ولی پرپشت که تا کنار شقیقش ادامه داره

چشمانی که تنفر ازش پیداست بینی عقابی و لبانی شفت شده با فکی منقبض شده که نشانه جدیتش می باشد. سوار اتوبوس شدیم به سوی تهران تو مسیر حتی نمی توانم چادرم را یه لحظه کنار بگیرم از دست کمک راننده که همه خانمها رو زیر نظر داشت وقتی برای کمی باد زدن چادرم کنار رفت با اون چشمای تیزش صورتم رو کاوید و شرکو کنار گوشم گفت:

- بهتره گرما رو به نگاهای این هرزه ترجیح بدی.

تا خود تهران فقط یک چشمم پیدا بود شرکو هم زیر لب با خودش حرف می زد البته فکر کنم به کمک راننده ناسزا می گفت آخه اینجا جای درگیری نیست.

به محض رسیدن گفتم:

- حالا کجا بریم؟

شرکو:

- من آشنا دارم تو خیالت نباشه.

ماشینی گرفت و راه افتادیم و طرفای همون جنوب تهران پیاده شدیم دلم برای حال و هوای این منطقه تنگ شده هر چی نباشه ۱۶ سال از عمرم در اینجا گذراندم. خودش کلید داشت و وارد خانه شدیم هیچکس نیست.

می گویم:

- من می رم پی روزنامه های ماه های قبل.

می گوید:

- تو به فکر شام باش من میرم پیدا می کنم.

رفت از لحن حرف زدنش خوشم نمیاد همیشه امر می کنه برای شام یه چیزی سرهم کردم آخه وسایل بخصوصی نداشت. نزدیک ۱۰ شب برگشت با چند تا روزنامه در دستش می گوید:

- به زور پیدا کردم وقتی می بینن نیاز داری چند برابر حساب می کنن.

روزنامه ها رو زمین پهن کردم و مشغول مطالعه شدم چند روز پشت سر هم

تیتر مطالب به شاهرخ اختصاص داشت و آخرین روزنامه خبر تیرباران او را نوشته که مربوط به یک هفته پیش است. از اسمی که به عنوان شاهد ذکر شده چشمام چهار تا می شود، سرهنگ رضا امیری. وای مگه این نمرده بود پس اسمش اینجا چکار می کنه ادامه مطلب را میخوانم:

در پی شهادت سرهنگ امیری که از رابطه سرهنگ معین الملک با مریم راستین خرابکار در پی تعقیب و همچنین شهادت فروغ معین الملک حکم دادگاه محرض شده و با پیگیریهای تیمسار امانی از دست داشتن سرهنگ معین الملک در خرابکاریها حکایت دارد و در پشت صحنه از گروه حمایت می کرده و در برنامه هایشان ترورهای شخصیتان اول حکومت را در سر داشتن که با تلاش امانی این گروه منحل شد و سرهنگ به دلیل خیانت و اقدام علیه امنیت ملی به تیرباران محکوم شد که این حکم در ۵۵ /۰۷/۰۱ اجرا خواهد شد.

بی حال شدم، یعنی تا ۳۵ روز دیگه حکم اجرا خواهد شد!

به مطالب قبل برمی گردم و دنبال سرنخی از این ملعون می گردم این خبر ۵۵ /۵/۲۵ برای انتشار داده شده، که حکایت از زخمی شدن امیری و شهادتش درباره شاهرخه که کل مطلب این را می گفت؛ که با فهمیدن رابطه سرهنگ و مریم راستین ایشان قصد جان مرا داشتن و به من تیراندازی کردن و گروه رو از محل مورد نظر فراری دادن تا نتوان علیه ایشان مدارکی را جمع کرد... و بنده با تلاشهای تیمسار امانی از جنایتهای این فرد پرده برداشتیم... و در آخر به عنوان پاداش ایشان از سمت افسری به سرهنگی ارتقاء پیدا کردن و جانشین سرهنگ معین الملک شدن.

خون خونم رو می خوره.

خب امیری سرهنگ شد و به آرزوهای دوردستش دست پیدا کرد این شیرینی رو به کامش تلخ می کنم خواهیم دید ولی یه موضوعی فکرم رو خیلی به خودش مشغول کرده چرا فروغ علیه شاهرخ شهادت داده مگه آدم با

شوهرش همچین کاری رو انجام میده این وسط باید یه مسائلی وجود داشته باشه که من ازش بی اطلاعم. صدای شرکو رشته افکارم رو می بره:

- شام نمی خوری؟

می گویم:

- نه میل ندارم.

شرکو آستینهاش رو بالا زد مشغول خوردن شد:

- با غصه خوردن کاری از پیش نمیره باید قوی باشی تا با مسائل روبرو بشی و قادر به حلشون باشی.

می گویم:

- راستی کی برمی گردی؟

شرکو بدون نگاهی به من می گوید:

- کجا؟

مریم:

- خب مگه نمی خوایی برگردی اینجوری دیرت میشه ها؟

شرکو:

- تا کارت تموم نشه برنمی گردم. مگر اینکه غیرتم را قی کرده باشم که یه زن تنها اونم با سابقه سیاسی رو تنها بذارم حرفم نباشه.

می دونست می خوام شروع کنم دستم رو خوند:

- برای خودت دردسر درست میشه اگه من تنها باشم راحتترم اگه هم گیر بیافتم خیالم راحته که تنهام اینجوری عذاب وجدان تو هم سراغم میاد.

شرکو در حال تا کردن سفره می گوید:

- تو نگران نباش منم کم از این حکومت نکشیدم پس دخلی به تو نداره. در ضمن تو رو که همه می شناسن پس به راحتی نمی تونی از پس کاراهت بر بیایی.

ته دلم خوشحال شدم که یه مرد کنارمه که بهش اطمینان هم دارم. صبح

زود از خانه زدیم بیرون نمی دونم باید از کجا شروع کنم فکری مثل برق از سرم گذشت باید برم خونه شاهرخ رو در نظر بگیرم حتماً فروغ بیرون میاد با تعقیب کردنش خیلی چیزها برام روشن میشه.

تو این دو روز هیچکس از خانه بیرون نیامد به خاطر همین موقع شب شرکو از دیوار رفت تو و با سرگوشی که آب داد متوجه شد خانه خالی است باید می فهمیدم اینو از درختان خشک شده و هرس نشده خواستم برم داخل دلم برای سلولم تنگ شده ولی شرکو نذاشت و شبانه رفتیم به خانه.

آدرس خانه پدری فروغ رو می دونم یعنی از بی بی گل گرفتم تا محض احتیاط لازمم می شد با ماشینی که شرکو از دوستش قرض گرفت راحتتر می تونیم خانه را دید بزنیم و مثل چند روز پیش از بس کوچه را به بهانه های مختلف بالا و پایین کردم که پاهام تاول زده بود اما الان راحتم و در ماشین نشستیم البته با فاصله تا شک برانگیز نشوییم. شب ماشینی جلوی منزلشان ایستاد دقت که کردم دیدم خود نامردشه که از ماشین پیاده شد و به رانندش نمی دونم چی گفت و داخل رفت.

خب پس معلومه اینها در ارتباط هستن و نصف شب بیرون آمد و کسی هم همراهش هست بله یه خانم که بوسیدش از تاریکی شب دارن استفاده می کنن. سرهنگ رو تعقیب کردیم جلوی ویلایی پیاده شد که از ظاهرش حدس می زنم خانه خودش باشد خودش که چه عرض کنم همسرش.

شرکو:

- چیزی فهمیدی؟

در حالیکه عمیقاً به فکر فرو رفتم و دارم به دنبال رابطه بین این دو می گردم می گویم:

- امیری زن داره و ازش مثل سگ می کشه و فروغم قبلاً عاشق سینه چاک امیری بوده و الان از پیش اون میاد در حالیکه اون متاهله ولی نمی دونم از

سرهنگ تا حالا طلاق گرفته یا نه که فکر نکنم به خاطر به دست آوردن اموالش مطمئنن صبر می کنه... نمی دونم مغزم قاطی کرده.

در این سه روز امیری شبها می آمد و می رفت باید سر از کار اینها در بیارم از بین آدرسهای که بی بی گل بهم داده سراغ یکی از خدمه می روم.

منزلشان حوالی خانه ماست وقتی در رو به روم باز کرد گفت:

- با کی کار دارید؟

عینکم رو که نصف صورتم رو پوشونده برمی دارم مات موند می گویم:

- مهمان نمی خوایی؟

با تته پته می گوید:

- ب... بفرمائید تو.

داخل می روم بیچاره از شرکو ترسیده و مدام نگاهش بین ما در گردشه می گویم:

- ببین اعظم جان اومدم چند تا سوال ازت بپرسم و قول میدم اسمت رو اصلاً از یاد ببرم چه برسه به حرفات. می خوام همه چیزایی رو که می دونی بی کم و کاست برام تعریف کنی.

اعظم که رنگش مثل دیوار سفید شده می گوید:

- من... من می ترسم خانم.

دستم رو روی دستش می گذارم:

- نترس به خاطر بچه هام حرف بزن الان تو کشور غریب منتظر من و من باید شاهرخ رو نجات بدم.

ناخواسته اشک تو چشمم آمد و دلش نرم شد برای اطمینان قرآن رو از روی طاقچه برمی دارم و بهش قسم می خورم تا حرفی ازش نزنم.

می گوید:

- والا همون روز که شما فرار کردید آقا فرستاده بود پیتون تا مسئله ای رو

باهاتون در میان بذاره وقتی دیدن جا تره و بچه نیست وای خانم مثل دیوانه ها اروده می کشید و همه رو مواخذه کرد مخصوصاً بی بی گل بیچاره رو حتی چند روز حبسش کرد وقتی فرستاد پیتون در خیابانهای اطراف و خبری ازتون نشد خودشون هم رفتن و فکر کنید همون روز عروسی برگزار می شد وای قیامتی شده بود که نگو و نپرس سرت رو درد نیارم فروغ خانم با لباس عروس و دبه دبه وکبکبه موند بدون داماد و عروسی بهم خورد فروغ خانم همچین از ته دل جیغ می کشید که خانه می لرزید. وقتی فردا صبحش آمد خانه صداشون همه جا رو برداشته بود و فروغ دلیل می پرسید و آقام جوابش رو نمی داد آخر که دید خانم دست بردار نیست گفت که مراسم بهم خورده و دیگه او رو نمی خواد. فروغ خانم غش کرد ولی آقا توجهی نکرد و حتی عموش آمد همون جوابها رو داد فروغ خانم قسم خورد که انتقامش رو از آقا بگیره.

فشارم پایین افتاده با اشاره دستم میره برام آب قند می آره کمی حالم بهتر میشه یعنی تو این مدت هم شاهرخ و بی بی گل بهم دروغ گفتن آخه چرا؟؟

ازش می خوام ادامه بده:

- تا اینکه آقا گروهتون رو منحل کرد و این افسر امیری گور به گوری نمی دونم سر و کلش از کجا پیدا شد و با کمک فروغ خانم اون مدارک رو علیهش جمع آوری کردن و تیمسار امانی مهر نهایی رو بهش زد و قراره آقا رو...

هق هق گریش بلند شد می گوید:

- من تو این چند سال از آقا بدی ندیدم نه من همه درسته تند بودن ولی کمک می کردن. بچه یکی از خدمتکارا مریض بود و ما به آقا خبر دادیم پول دوا درمان نداره بدون اطلاع اون خدمتکار بهترین دکترا رو براش آورد و درمونش کرد خدایی دست و دلباز بود من الانم دارم با پولایی که آقا به مناسبتای مختلف بهم می داد دارم سر می کنم. دیگه دست و دلم نمیاد جای دیگه ای کار کنم خانم جون...

بدون حرف بلند میشم می گویم:- ممنون اعظم خانم لطف بزرگی در حق منو بچه هام کردی.

اعظم که با گوشه چادرش اشکاش رو پاک می کنه می گوید:

- خدا نگه دارشون باشه خانم و آقا رو نجات بده از دست این خدا بی خبرا.

شرکو هم وضعیتم رو درک می کنه و سوالی نمی پرسه آنقدر حالم بده که در عقب دراز کشیدم و همینجور اشکام رووونه آخه چرا چرا بی بی گل که آنقدر دوستم داره این کار رو کرد هر چند چند دفعه می خواست چیزی بهم بگه و منصرف می شد حالا می فهمم اون حرفاش که می گفت زود قضاوت نکن برای چیه حالا اگه اون حرفا رو بهم می گفت چی می شد آخه الان تو این وضعیت که هر روز که می گذره و به موعد تیر باران شاهرخ نزدیک می شیم باید این حرفا رو بشنوم.

حتی بدون شام خوابیدم از شدت سردرد نمی تونستم بخوابم با دارو قوی به خواب رفتم.

می بینم همه جمع شدن و منتظر ایستادن جمعیت رو کنار می زنم و به جلو راه می یابم هر چند، چند نفر فرصت طلب بشکونم گرفتن ولی به جلو رسیدم دیدم در جایی بزرگ باز شد و شاهرخ همراه چند نفر آمد بیرون جای سالم تو بدنش نمانده و کشون کشون می آرنش بیرون و می بندنش به میله ای و سربازها با آماده باش شلیک کردن نمی دونم چقدر ولی در عرض یک دقیقه هم لباسش سوراخ سوراخ و خونی شد از ته دل جیغ می زنم و از خواب می پرم. شرکو با یه لیوان آب بالای سرم ایستاده و آرامم می کنه:

- خواب دیدی نترس خواب بود.

دیگه خوابم نبرد و در جام مدام غل می خورم و نقه می کشم اگه شده بمیرم باید این امیری و فروغ رو با خودم به درک ببرم. یاد حساسیت همسر امیری افتادم باید یه جوری ارتباط اینها رو بهش اطلاع بدم. این سه تا مشغول هم

باشن آخه همسر امیری هم از شاهرخ به خاطر زخمی کردن شوهرش شکایت کرده پس بهتره با هم سرگرم باشن تا برم سراغ تیمسار امانی.

صبح با کمک شرکو شماره منزلشان رو پیدا کردم و تماس گرفتم به محض برقراری ارتباط خدمتکارشان برداشت:

- بفرمائید.

می گویم:

- با خانم مهین کار دارم.

می گوید:

- بگم کی با ایشون کار داره؟

می گویم:

- بفرمائید فروغ معین الملک.

بعد از لحظاتی برداشت معلومه نفس نفس زده از شنیدن اسم فروغ شوکه شده حتماً می گوید:

- مهین هستم بفرمائید.

می گویم:

- بنده فقط می خوام یه خبری رو به اطلاعتون برسونم اقای امیری با فروغ معین الملک در ارتباط اگه در صحت حرفای من شک دارید می تونید رأس ساعت ۹ شب در منزل فروغ معین الملک منتظر ایشون باشید...

وسط حرفم می آید:

- من به شوهرم اطمینان دارم و لازم نیست دیگه تماس بگیرید که میدم پیتون رو بگیرن و از کارتون پشیمون بشید.

می گویم:

- من وظیفه خودم دانستم بهتون اطلاع بدم و خداحافظ.

می دونم میاد حرفاش برای اینه که مزاحمش نشویم و شایدم از این مزاحمها

زیاد داشته به هرحال شک می کنه خب امیری جان بچرخ تا بچرخیم.

نزدیکای ساعت ۹ با فاصله ی بیشتری ایستادیم. ماشینی جلوتر ایستاد دیدم خودشه ولی پشت سوار شده و چراغای ماشینم خاموش کردن رأس ساعت نه ماشین امیری امد و خودش پیاده شد و به سوی منزل رفت. همسرش حرکتی نکرد و همونجا موند برای اطمینان ولی نمی دونید تو دلم چشن برپاست یه آشی برات پختم که یه وجب روش روغن وایستاده. نصفه شب بیرون آمد همراه فروغ و در حال معاشقه شون همسرش از ماشین پیاده شد و به طرفشون رفت. دلم داره تاب تاب می کنه می خوام ببینم چیکار می کنه آرام نزدیکشون شد و ایستاد آنها با حضور کسی از هم جدا شدن خشک شدن هرجفتشون رو دیدم. همسرش نگاهشون کرد و به سمت ماشینش رفت امیری مثل سگ دنبالش افتاده و صداش رو می شنوم:

– مهین... مهین برات توضیح میدم... مهین.

مهین بدون توجه به سمت ماشینش رفت و سوار شد امیری مدام به شیشه می زنه:

– بذار برات توضیح بدم بده پایین شیشه رو.

گاز داد و رفت امیری وسط کوچه نشست فروغ اومد و دستش رو روی شونه اش گذاشت و گفت:

– بهتره اهمیت ندی.

امیری با پرخاش دست او را کنار زد و گفت:

– اهمیت ندم دودمان من رو به باد میده یادت رفته باباش چکارست هان.

فروغ با ناز می گوید:

– حالا کاریه که شده بهتره بریم خونه ما اینجا نمی شه که تا صبح بشینی.

امیری:

– نه باید برم براش توضیح بدم.

سوار ماشینش شد بدون توجه به خواهشهای فروغ رفت. خیالم از این بابت راحت شد موند تیمسار امانی که باید به سراغش برم. خب آدرسش رو دارم فقط باید ساعات رفتن و برگشتنش رو بدونم خیالم از بابت اینها راحت شد. زمان به سرعت می گذره و به تیرباران شاهرخ نزدیک میشه تنها ۱۰ روز دیگه فرصت باقی مونده ساعت شنی داره به آخر می رسه.

بیچاره شرکو هم اسیر من شده و بی حرف هر جا بگم می برتم بدون سوال خدا رو شکر می کنم که سر راهم قرارش داد وگرنه نمی تونستم با وضعیت پیش اومده کاری از پیش ببرم. از شب ساعت ۸ جلوی خانه او کشیک می دهیم و هنوز خبری ازش نشده نزدیک ۲ شب به منزلش آمد. و صبح ساعت ۶ از خانه بیرون رفت همین امشب باید به سراغش بروم چاره ای نیست با حرفایی که شنیدم باید نجاتش بدم به خاطر من تو این دردسر بزرگ افتاد. جام زهر رو سر می کشم و شب بعد از برگشتنش از حیاط پشتی با کمک شرکو از دیوار بالا می روم و در حیاط فرو میام سگی رو به درخت بستن که به محض دیدنم دیوانه شده و یه سره پارس می کنه با ترس از کنارش رد میشم اگه زنجیرش پاره بشه تکه پاره ام می کنه صدای تیمسار میاد که می گوید:

– ساکت باش. ساکت باش پسر این روزا هر چی که می بینی صدات در میاد آرام باش می خوام بخوابم.

با بسم الله وارد می شوم تیمسار کنار شومینه خاموش نشسته و داره گرامافون گوش می ده صدای دلکش خانه رو برداشته و چه طنینی داره صداش که از خود بی خود شدم ولی با این حال به خودم مسلط شدم با صدای بلند طوری که بشنود می گویم:

– سلام تیمسار.

با بهت بهم نگاه می کنه اول به دستام تا ببینه اسلحه یا هر چیز دیگه ای همراهم هست یا نه می گویم:

- هیچی همراهم نیست.

از جاش بلند شد:

- می دونستم از لونت می آیی بیرون غزال تیز پا.

با کمال خونسردی البته چاره ای هم ندارم روی مبل کنارش می نشینم:

- برای شما چه فرقی می کنه جناب تیمسار که منو پیدا کنید؟

تیمسار:

- خیلی به کارم میاد شاهرخ دیگه کیش و مات میشه با شهادت تو.

می گویم:- ولی من برای این اینجا نیومدم.

تیمسار:

- اونش مهم نیست حالا که اومدی کاری رو که من ازت می خوام انجام میدی چون راه دیگه ای نداری با خواست خودت اومدی اینجا ولی با خواست من از اینجا میری بیرون.

مریم:

- من اومدم یه سری حقایق رو براتون آشکار کنم.

تیمسار با کنجکاوی بهم خیره شده:

- این حقایق چی هست؟

مریم:

- این حرفای من شرط داره؟

تیمسار:

- تو نمی تونی برای من شرط بذاری متوجه هستی عزیزم.

از عزیزم گفتنش چندشم میشه مخصوصاً با چروکای زیر گردنش با این حال می گویم:

- این مطالب به نفع شما و حکومت افرادی بین شما هستن که با کسب اطلاع از خبرهای مخفی اونها رو بر علیه شما برای شوراندن مردم استفاده می کنن.

تیمسار:

- خب شاهرخ رو گرفتیم دیگه شخص دیگه ای هم هست؟

مریم:

- بله کسی که الان جایگاه شاهرخ رو اشغال کرده.

تیمسار:

- منظورت امیری است اون که برای یه درجه ارتقا برای همه داره دم تکان میده.

مریم:

- بله این دم تکان دادنها برای اینه که هم از توبره می خوره هم از آخور من با مدرک حرفم رو به شما اثبات می کنم.

تیمسار از جاش بلند شد و درحال قدم زدن می گوید:

- این مدارک کجان؟

مریم:

- میگم ولی باید به شاهرخ کمک کنید.

تیمسار:

- اول مدرک بعد نظرم رو بهت می گم.

مریم:

- با اینکه می دونم می تونید به حرفتون عمل نکنید میگم...

هر آنچه رو که به گروهمون مربوط می شد براش گفتم با شنیدن مطالب چشماش چهار تا شده و با دقت بهم گوش میده در آخر برای اثبات حرفم گفتم:

- اون باغ که توش مخفی شدیم ارث پدری اوست که آنجا بودیم در ضمن من دست نوشته هاش رو زیر درخت چال کردم می تونید برید پیداش کنید تا باورتون بشه چی میگم.

سریع تلفن رو برداشت:

- الو حمیدی همین الان به آدرسی که بهت میدم میری.

می گویم:

- زیر درختی که روش علامت ضربدر داره البته باید خیلی دقت کنه تا تشخیصش بده دقیقاً روبروی پنجره است خاک رو که برداره مدارک اونجاست.

حرفای منو به آن شخص مخابره می کنه و می گوید:

- همین الان میری و نتیجه رو بهم اطلاع میدی سریع منتظرم.

بعد از قطع تماس می گوید:

- اگه حرفات حقیقت داشته باشه یه پدری از پدر، پدر سوختش در بیارم که اون سرش ناپیدا. ولی با این حال جرم سرهنگ هم بازم سنگینه کمک به یه زندانی سیاسی برای فرار از اجرای قانون به هر جهت نابخشودنی است.

مریم:

- کمک به کسی که بی جهت فقط به دلیل اینکه حقش ضایع شده به نظرتون نابخشودنیه. شما بهتره دنبال خرابکاران اصلی بگردین کسانی که مواد مخدر وارد می کنن بدون موانع قانونی وباعث تباه شدن زندگی منو امثال من میشن جناب تیمسار نه اینکه به دنبال کسانی باشین که تنها به خاطر به خطر انداختن موقعیت شما به دست قانون سپرده میشن. اونم قانونی که از من نوجوان به عنوان قاچاقچی موادمخدر یاد می کنه و به پای چوبه دار می فرسته.

با لبخند می گوید:

- از جسارتت خوشم میاد بی پرده و بدون ترس حرفت رو به من می زنی هرکس دیگه ای جای تو بود الان التماس می کرد.

مریم:

- من اهل التماس نیستم هیچ وقت به سرهنگ هم التماس نکردم حتی موقع مرگم. با آغوش باز داشتم به سوی چوبه دار می رفتم ولی ایشون نجاتم دادن و باعث شدن چشمم روی خیلی مسائل باز بشه.

تیمسار:

- اگه به قبل برگردی بازم فعالیت سیاسی می کنی؟

مریم:

- گروهی که هدفش حقیقی باشه نه آرمانهای تو خالی و پوچ که از امثال ما به عنوان پله برای صعود خودشون استفاده می کنن.

ولی راستش اگه برمی گشتم دیگه سراغ این کارها نمی رفتم و به درسم می چسبیدم و الان دانشجو مملکت بودم و به درد مردم می رسیدم نه اینکه به این وضعیت فلاکت بار بیافتم.

برایم نوشیدنی ریخت و خودش قدم زد کمی آب خوردم تا دهنم که خشک شده مرطوب بشه با زنگ تلفن سریع به سمتش رفت:

- بگو حمیدی؟ پس اونجا بود. همین الان بیارشون اینجا خیلی سریع.

می گویم:

- دیدید حقیقت رو بهتون گفتم.

جوابم را نمی دهد عصبی است و با مشت به کف دستش می زند به سرعت باد زنگ خانه به صدا در آمد و حمیدی وارد شد البته من ندیدمش مدارک رو جلوی درب به تیمسار داد. آمد سر جایش نشست و همه مطالب رو چک کرد و سری تکان می دهد.

خب جناب سرهنگ امیری بدجوری رودست خوردی بیچاره دلم به حالت می سوزه این پست و مقام همانطور که به شاهرخ وفادار نبود به تو هم وفا نکرد.

تیمسار:

- پدری ازش در بیارم که اون سرش ناپیدا.

می گویم:

- من باید چکار کنم علیهش باید شهادت بدهم.

تیمسار:

– نه اگه بیایی اول خودت رو می گیرن و حرفت رو هم باور نخواهند داشت من از بقیه دستگیر شدگان سوال می کنم تا صحت مطالب رو ذکر کنن دال بر اینکه اصلاً تو رو نمی شناسن و به دستور آنها اسم تو رو نام بردن.

مریم:

– تکلیف شاهرخ چیه اون که همیشه به این حکومت وفادار بوده؟

تیمسار:

– اگه امیری متهم بشه خود به خود شاهرخ تبرعه میشه نگران نباش. معلومه دوسش داری.

مریم:

– نگرانیم دال بر دوست داشتنم نیست نمی خوام بی گناه به سرنوشت من دچار بشه و می خوام تلافی کارش رو در بیارم جناب تیمسار.

تیمسار در حالیکه به طبقه بالا اشاره می کنه می گوید:

– می تونی بری استراحت کنی عزیزم.

با ترس بهش نگاه می کنم با لبخند می گوید:

– بهتره راحت باشی کاریت ندارم تا وقتش برسه.

به محض رسیدن به اتاق درب رو قفل می کنم و فقط یک بار چراغ رو خاموش روشن می کنم تا شرکو خیالش از بابت من راحت شود صدای تیمسار رو می شنوم که داره با تلفن صحبت می کنه و به محض طلوع خورشید از خانه رفت بیرون و منو تو اتاق زندانی کرد. من به اسیر بودن عادت کردم اینم روش.

شب به محض برگشتن گفت:

– همه دستگیر شدگان اعتراف کردن که تو رو نمی شناسن البته اولش تکذیب می کردن وقتی مشخصات چهرت رو خواستم همه چرت و پرت گفتن و وقتی گفتم همتون رو می ذارم سینه کش دیوار نطقشون باز شد و تأیید کردن اسم تو رو لفظاً شنیدن و همش زیر سر شخصی به اسم مسعود بوده که کشته

شده در درگیری و امیری جون سالم به در برده. فردا دادگاه داره و همه چی مشخص میشه.

همین که تونستم شاهرخ رو از مرگ نجات بدم خودش کلی و منم شاکرم از خدا که زمینه رو فراهم کرد تا خائنین رو به مردم بشناسونم تا گول حرفای فریبنده آنها رو نخورند. امشب تیمسار برنگشت معلومه سرش خیلی شلوغه و منم راحتترم. خیلی دوست دارم عکس العمل شاهرخ رو وقتی این خبر رو بهش میدن بشنوم ای کاش نامری می شدم و می رفتم زندان و می دیدمش و ازش می پرسیدم دلیل دروغهاش چی بوده چرا گولم زده و آواره کشور غریبم کرد هر چند اگه می موندیم جان بچه ها هم در خطر می شد.

خدمتکار تیمسار می آمد غذا رو می پخت و می رفت فکر کنم از ترسش بود چون حتی خانه رو نظافت نمی کرد فهمیدم دستور اکید تیمسار. با اینکه میلی به غذا نداشتم می خوردم چون احتمالً می دهم منم دستگیر بشم رو حرف اینها نمی شه حساب کرد و برای حفظ منافعشون دست به هر کاری می زنن باید جون داشته باشم زیر شکنجه دوام بیارم. دلم برای بچه ها پر می کشه خیلی وقته ازشون خبری ندارم بیشتر نگران پریماهم می دونم بیچارشون کرده ولی تا اونجاست اونم پیش شیر زنی مثل ننه زینب خیالم راحته ولی کار این دل دست من نیست و بی اختیار بی تابی می کنه همونجور که بهونه دیدن شاهرخ رو داره هر چقدر فکر می کنم نمی دونم با بلاهایی که سرم آورده چرا بازم ته دلم دوستش دارم شاید چون وقتی گیرش افتادم بچه بودم. با احساسات بچگانه و شایدم بهش عادت کردم نمی دونم خودمم سرگردانم خب هر چی نباشه پدر بچه هام که هست...

با باز شدن درب از فکر در اومدم تیمسار از چهره اش خستگی پیداست و روزنامه ای در دست دارد می گوید:

– همه چی تمام شد.

روزنامه رو جلوم میندازه سریع برگه می زنم در صفحه اولدرج شده: خیانت سرهنگ امیری.

و کل ماجرا رو ذکر کرده و از دفاعیه فروغ از او و سکوت پدر زنش در این زمینه بدون دفاع از او و شهادت فردی به اسم زهرا... از دیدن اسمش بهتم می زنه زهراست دوست دوران تحصیلی کسی که تونست منو نجات بده:

بله اینجانب زهرا... و همسر مسعود که در درگیری بین این گروه و سرهنگ معین الملک درگذشت. مسعود همسرم منو به اجبار در کارهای خودش شریک می کرد و کار من کپی برداری از دست نوشته های ایشان بود البته به زور و همسرم این اطلاعات رو از سرهنگ رضا امیری می گرفت و بین مردم پخش می کرد و...

وای زهرا زنده است پس شاهرخ می گفت که اعدام شده ای خدا لعنتت کنه که منو این همه بازی دادی چه شبایی که نمی تونستم بخوابم و عذاب وجدان داشتم پس زهرای من زنده است و حالا با این کارش لطف شاهرخ رو جبران کرده ادامه مطلب رو می خوانم که نوشته خود زهرا هم دستگیر شده تا بازجویی لازم ازش انجام بشه...

خدایا به اندازه بزرگیت شکر که چقدر بهم لطف داشتی اشک همین جور از چشمام روان شده و کنترل خودم و از دست دادم تیمسار می گوید:

- آنقدر خوشحال شدی که داری گریه می کنی.

با پشت دستم اشکام رو می گیرم و می گویم:

- بهترین خبر تو زندگیم بوده تو این چند سال.

تیمسار:

- برای محرض شدن خیانت امیری و بی گناه بودن شاهرخ باید در دادگاه بعدی حاضر بشی.

هر چند ترسیدم و دست و پام سرد شد با این حال می گویم:

- باشه حرفی ندارم.

تیمسار:

- می دونی که خودتم دستگیر میشی و حکمی که چند سال قبل باید اجرا می شد به اجرا در میاد.

آب دهانم رو قورت می دهم:

- بله می دونم.

تیمسار:

- خب نمی ترسی؟

مریم:

- چه بترسم چه نترسم این اتفاق می افته خب سرنوشت من اینطور بوده و من راضیم فقط نگران بچه هام هستم که جاشون هم امنه پس دیگه کاری برای انجام دادن ندارم دیگه به آخر دفتر سرنوشتم رسیدم و گریزی نیست.

تیمسار:-

حق میدم سرهنگ می دزدیتت و نگهت می داشت حالا درکش می کنم.

از نگاهش که به سر تا پام خیره حس خوبی بهم دست نمی ده و ادامه می دهد:

- الان حکم آزادی سرهنگ دست منه و برای صادر کردنش شرط دارم.

خیره نگاهش می کنم تا دادمه بده:

- و شرط آزادیش اینه که با من باشی تا آخرعمرت.

سریع از جام بلند می شوم و به سمت درب می روم و می گویم:

- این آرزو رو به گور می بری.

وقتی درب رو باز کردم:

- کافیه پات رو بزاری بیرون تا هم دستگیرت کنن و هم سرهنگ عزیزت رو

سوراخ سوراخ کنن حالا می تونی بری عزیزم.

انگار جریان برق بهم وصل کردن با حضور من هر دومون نابود می شیم البته با خزعولاتی که امانی سرهم می کنه. یاد زهرا می افتم که زنده است و این از صدقه سر شاهرخه برمی گردم:

- بهم فرصت بده فکر کنم.

برای خودش جامی می ریزه می گوید:

- نه وقت نداری همین حالا من وقت ندارم تا سر آدمای بی ارزشی مثل تو هدر بدم.

مریم:

- اگه بی ارزشم چرا تحویلم نمیدی؟

تیسمار:

- اون مراسمی که گرفتم یادته با خاموش شدن چراغها بوسیدمت هان یادت هست من هنوز کام دلم رو از تو نگرفتم و می دونم من هر چقدر پیر بشم تو هنوز جوونی الان باید نزدیک ۲۲ سالت باشه درسته اگه من تا ۱۰۰ هم عمر کنم یعنی تا ۱۵ ساله دیگه تو هنوزم جوونی اون موقع میشه ۳۷ سالت و این خوبه (از حالت عادی خارج شده) من عاشق زنهای جوانم و خوشگل که هر دوتاش رو داری و همچنین جسارت که من خیلی دوست دارم عزیزم.

تلو تلو خوران به طرفم میاد ازش فاصله می گیرم:

- اول شاهرخ رو آزاد کن بعد هر کاری بخوایی برات انجام میدم.

تیمسار با لحن کشداری می گوید:

- نه نه من طاقت ندارم بیا اینجا غزال گریز پا.

به سمت پله ها می روم و بدو به طبقه بالا می رم و خدا رو شکر پیره و قوای بدنیش ضعیفه و همونجا رو پله ها افتاد و نتونست بیاد بالا اگه شاهرخ بود نمی تونستم جون سالم به در ببرم. بدنم مثل بید می لرزه برای شاهرخ و بچه هام

باید تن به خواستش بدم اینجوری شاهرخ میره سراغ بچه ها و برشون می گردونه... نه نه دو راهی سختیه نمی تونم تصمیم بگیرم آخه شاهرخ به دور از خیلی از رفتارهاش جذاب بود ولی این پیری مخصوصاً با چین و چروکهای صورتش که مثل سگای خارجی ست رو نمی شه باهاش کنار اومد درضمن من همسر شاهرخ بودم حالا هر چند صیغه ای ولی این دفعه واقعاً حکم معشوقه رو پیدا می کنم. صبح با صدای تیمسار به خودم می لرزم وقتی دیدمش خیلی آراسته داره به سرکارش می رود و می گوید:

- امروز شاهرخ آزاد میشه البته با کلی تشریفاتی که براش در نظر گرفتم چون باعث شد غزال گریز پای من با پای خودش بیاد سراغم. می دونی تو همون مهمونی ازت خوشم اومد ولی شاهرخ قبول نکرد تا به عنوان پرستارم باشی آخه خب اون موقع پرستار او بودی...

قهقه ای سر می دهد و ادامه می دهد:

- و حالا نوبت منه اون جوونه و می تونه باب دلش رو پیدا کنه ولی من چشمم فقط تو رو گرفته و به دستت هم آوردم بهتره تا برگشتن من آماده باشی با روزنامه میام تا همه حرفام رو باور کنی می دونم به هیچکس اعتماد نداری. در ضمن بلقیس هست تا کمکت کنه فعلاً خداحافظ.

با بردن نام بلقیس زنی سیه چرده که شبیه دربونهای جهنمه ظاهرشد اینو آورده تا دست از پا خطا نکنم و خودمم خلاص نکنم او هم شیش دونگ حواسش به منه و چشم ازم برنمی داره معلومه از اون به قول مادرم دریده هاست و نمی شه باهاش در افتاد نمی دونم این گذر زمان رو چطوری براتون توصیف کنم که هر ثانیه اش مثل عمر داره می گذره آنقدر گریه کردم که دیگه چشمام تار شده و دل بلقیس هم به حالم نمی سوزه اولین باره که نیاز به ترحم دارم تا او نجاتم بده و بذاره برم ولی افسوس و صد افسوس که فایده نداره دلش از سنگه و با پوزخندی از کنارم رد میشه و در آخرم گفت:

- این ننه من غریبم بازیا رو بذار کنار بهتره خودتو آماده کنی.

در این یک هفته خبری از تیمسار نشد ولی زنگ زده و گفته که امروز می آید آن هم با دست پر.

به زور منو روی صندلی نشوند و سرخاب سفیدآب بهم زد الحق هم که دهاتیه و آرایشم خیلی تنده یه لباسم بهم داد که نپوشیدنش آدم راحتتره خیلی بازه حتماً سلیقه تیمساره. با روون شدن اشکام تمام دور چشمام سیاه میشه و او هم زیر لب غر می زنه اهمیتی بهش نمی دهم به گریه خودم ادمه می دهم این چه سرنوشتیه من دارم آخه چرا بین این همه آدم چرا این بلاها باید سر من بیاد آخه. نه نمی ذارم دستش بهم بخوره مردک رذل و کثافت من خودمو نمی فروشم همون یه بار برای هفت پشتم بسه به خاطر اونها لال مونی گرفتم و بچه شاهرخ رو به شکم کشیدم این دفعه فرق می کنه نمی ذارم آلوده بشم نمی خوام با صدای بلند داد می زنم:

- نمی خوام نمی ذارم.

بلقیس می گوید:

- چه بخوایی چه نخوایی باید خودتو آماده کنی. آدم هر چقدر پیر میشه حرصش جوون میشه اینم از اون دسته آدماست یه مدت باهاش کنار بیا بعدش دلش رو می زنی و میندازتت بیرون برو خدا رو شکر کن عقیمم هست وگرنه اون ضرب المثل قدیمی رو شنیدی که میگه زن جوون و مرد پیر سبد بیا رو بچه ببر میشد حکایت تو، بهتره راه بیایی چاره ای نداری آخه.

وقتی فکرش رو هم می کنم که می خواد دستش بهم بخوره باورتون میشه بدنم کهیر زده. امیدوارم خدا نظری بهم بکنه و از دست این مردک منو نجات بده تنها چیزیه که ازش می خوام.

بلقیس با اخم وارد اتاقم شد:

- همین الان سرهنگ زنگ زد و گفت برای میهمانی میره باشگاه و شب دیر

برمی گرده بهتره دیگه آبغوره نگیری که دیگه داری حوصلم رو سر می بری.

از خوشحالی اشک می ریزم بازم همین فرصت غنیمته. تا نزدیکای صبحم خبری ازش نشد و منم خوشحال مدام نام خدا رو به زبان می آرم تیمسار شاید کمی منو بهش بدبین کرد ولی هیچ وقت نمی تونست منو کافر و منکر وجود خدا کنه همین کارش از صد تا معجزه برام با ارزشتره "خدایا شکرت".

صدای زنگ تلفن باعث شد تا سکوت کنم و گوش بسپارم بلقیس:

- منزل تیمسار امانی بفرمایید.

بلقیس:

- چی؟

بلقیس با گریه می گوید:

- آخه مگه میشه همین چند لحظه پیش تماس گرفتن و گفتن میرن مهمانی.

صدای هق هق بلقیس بلند شده و می گوید:

- وای چی شد آخه تیمسار. خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه خدا ذلیلیتون کنه...

صدای قدمهای عصبیش رو می شنوم که داره از پله ها بالا میاد در رو محکم باز کرد و اومد سمتم:

- خیالت راحت شد زنیکه هرزه... ها راحت شدی.

موهام رو دور دستش می پیچونه:

- ترورش کردن آشغال ترورش کردن تیمسار رو خیالت راحت شد. لیاقتت اینه که دستمالی آشغالای خیابونی بشی نه تیمسار...

دیگه حرفاش رو نمی شنوم از خوشحالی بلند بلند می خندم و این باعث جریحتر شدن او میشه و بهم حمله می کنه منم دیگه انرژی مضاعف گرفتم باید از اینجا خودمو خلاص کنم محکم هولش می دهم و موهاش رو می گیرم و دور خودم می پیچم بلند داد می زنه و فحش میده منم قهقه می زنم. به جون هم می

افتیم روی سینه ام نشسته و گلوم رو فشار میده دستم رو به اطراف می کشم گلدانی کنار تختخواب هست برش می دارم و می زنم تو سرش دستاش شل میشه و می تونم نفس بکشم با این سنش چه زوری هم داره از چیزی که می بینم بلند جیغ می زنم همه ی صورتش خونی شده و همینطوری روی زمین افتاده. از ترسم لباسی از چوب لباسی برمی دارم و می پوشم و پا به فرار می گذارم. کوچه ها خلوته و پرنده پر نمی زنه از ترسم فقط می دوم نمی دونم چقدر دور شدم که دیگه نفسم بند اومد روی پله خانه ای نشستم و نفسی تازه کردم دستام می لرزه و اشکام بی وقفه در حال جاری شدن یعنی من آدم کشتم وای خدایا...

با صدای پارس سگی به خودم اومدم بهتره برم الان اگه برن خونه تیمسار می فهمن زنک هم مرده و دنبال قاتل می گردن یعنی من قاتلم نه خودش داشت منو می کشت فقط از خودم دفاع کردم وگرنه اون منو می کشت. چادر کهنه ای رو که رو چوب لباسی بود رو روی صورتم می کشم تا چهرم معلوم نشه آفتاب زده و باعث دردسر میشه باید برم خونه شرکو آخه جای دیگری رو ندارم.

کنار خیابان می ایستم مزاحم زیاده و اکثراً مست از شانسم تاکسی نگه داشت و سوار شدم راننده:

- آبجی این موقع صبح خطر داره این طرفا اینوری ها چیزی از دین و ایمون سرشون نمی شه باید مواظب خودت باشی.

وقتی سکوتم را دید دیگه حرفی نزد و به مقصدش ادامه داد سر خیابان پیاده شدم و نمی دونم چقدر بهش پول دادم. شده همه پولم رو می دادم تا فقط منو برسونه وقتی خواست پول اضافی رو بهم برگردونه گفتم:

- این موقع خدایی بود که شما رسیدید وگرنه نمی دونستم چیکار کنم پس این پول حلالتون باشه آقا.

منتظر جوابش نشدم فکر می کنم همه طور دیگری نگاهم می کنن عین آدم

گناهکار که همه نگاه ها رو علیه خودش می دونه. بدو خودم رو به خونه رسوندم و پشت سر هم در می زنم بعد از کلی کوبیدن در کسی از پشت درب گفت:

– کیه؟

آرام می گویم:

– منم شرکو مریم.

درب سریع باز شد و شرکو ظاهرشد. از نظر ظاهری بهم ریخته ست و رنگش پریده داخل می روم تازه متوجه بازوی خونینیش می شوم با هراس می گویم:

– دستت چی شده؟

شرکو که از درد صورتش درهم رفته می گوید:

– دستم تیر خورده.

مریم:

– وای خاک به سرم. تیر آخه برای چی؟

شرکو:

– بهتره یه فکری به حال من بکنی به جای سیم جین کردن.

چاقویی رو خودش گذاشته داغ بشه دستمالی رو در دهانش می تپاند و می گوید:

– باید درش بیاری و جاش رو بسوزونی وگرنه من نمی تونم برم بیمارستان اونم با این وضعیتی که الان هست.

ترسیدم ولی چاره ای نیست چاقو رو با بسم الله درون زخمش فشار می دهم رگهای پیشانیش زده بیرون از شدت درد با هزار مکافات گلوله رو کشیدم بیرون و جاش رو چاقوی داغ گذاشتم و کمی بتادین زدم روش. شرکو بی حال شده و تمام بدنش عرق کرده جایی براش میندازم تا بخوابه شاید حالش بهتر بشه.

این فکر که چرا شرکو تیر خورده داره دیوانم می کنه براش سوپی البته با موادی که تو خانه هست براش درست می کنم تا بلند شد بخوره هر چند این

موقع ها دل و جگر خوبه ولی تا این اوضاع دل و جیگر از کجا گیر بیارم.

وقتی به هوش اومد می گفت:

- آب بده آب بده دارم از تشنگی هلاک میشم.

براش آب می آرم کم مونده لیوان رو هم قورت بده وقتی عطشش برطرف شد سرش رو روی بالش گذاشت و گفت:

- تو حالت خوبه؟

می گویم:

- آره خوبم تو چرا این جوری شدی؟

شرکو:

- مثل اینکه خبر نداری تیمسار ترور شده هان؟

با بهت بهش می نگرم:

- یعنی... یعنی تو ترورش کردی؟

شرکو با اشاره سر جواب مثبت می دهد وای پس نجات دهنده من شرکوست اگه گناه نداشت صورتش رو غرق بوسه می کردم که منو از دست اون هیولا نجات داد می گویم:

- حالا چی میشه؟

شرکو:

- بقیه کارها با سرهنگه.

مریم:

- کدوم سرهنگ؟

نگاهی بهم می کنه که یعنی خیلی واضحه:

- خب معلومه سرهنگ معین الملک.

دیگه این خبر ورای همه چیزهاست می گویم:

- اون که تازه آزاد شده؟

شرکو:

- مثل اینکه تو هنوز ازش شناختی نداری. از قدرتش خبر نداری وقتی آزاد شد رفتم سراغش و این نقشه رو کشیدیم برای رفتنش از ایران جشنی بگیره و همچنین بازنشسته کردن خودش و موقع برگشتن تیمسار منم ترتیبش رو بدم.

می گویم:

- شاهرخ می دونست من خونه تیمسارم.

شرکو:

- آره من بهش گفتم و تمام کارهایی رو که انجام دادیم البته خیلی عصبانی شد و قرار شد از اون خونه بکشیمت بیرون خب تو بگو اتفاقی برات نیافتاد.

با شرمساری می گویم:

- نه صحیح و سالمم.

شرکو نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- وقتی رفتی داخل خونه و دیگه خبری ازت نشد می خواستم بیام تو ولی گفتم نباید بی گدار به آب بزنم و می دونستم خودتم دختر زرنگی هستی پس کمی خیالم راحت شد به محض آزاد شدن سرهنگ رفتم سراغش.

مریم:

- خب حالا باید چیکار کرد؟

شرکو:

- کمی معطل می شیم باید صبر کنیم آبها از آسیاب بیافته. منم زخمم خوب شه اون موقع سرهنگ بهمون اطلاع میده که باید چیکار کنیم.

مریم:

- حالا چرا تیر خوردی؟

شرکو:

- بیرون باشگاه منتظر بودم و وقتی اومدن بیرون تعقیبش کردم و تو جای

خلوت پیچیدم جلوی ماشینشون و بهش شلیک کردم البته رانندش بهم شلیک کرد و منم ناخواسته اونم کشتم.

کمی دمق شد تازه درد خودم یادم افتاد می گویم:

- اتفاقاً منم همین اتفاق برام افتاد. منم مجبور شدم مستخدمش رو بکشم البته نمی خواستم اون بهم حمله کرد منم با گلدون زدم تو سرش وقتی از روم کنارش زدم دیدم از سرش خون میاد و حرکتی نمی کنه.

شرکو:

- شاید نمرده باشه؟

مریم:

- نمی دونم ولی اصلاً تکان نمی خورد از ترسم دیگه نزدیکش نشدم.

شرکو:

- ماها مجبور به این کار شدیم بدون این که بخوایم و بهتره خودت رو ناراحت نکنی چون کاری که شده و دیگه کاری از دستمون برنمیاد.

عذاب وجدان دست از سرم برنمی داره و حتی تو خوابهام هم کابوس می بینیم مدام اون صحنه برام تکرار میشه چه تو خواب چه تو بیداری. با روزنامه هایی که می خریدیم اخبار رو دنبال می کردیم از شانس بد من بلقیس مرده و در روزنامه نوشته: خدمتکار تیمسار هم در درگیری به قتل رسیده... حالا شکم به یقین تبدیل شد که چه غلطی کردم ولی افسوس که خودش شروع کرد پیش خدای خودم شرمسار نیستم ناخواسته نبود تنها شاهدم اونه و خودش حق رو بهم میده.

و در آخر هم وقتی دستشون به جایی بند نشد تقصیر رو انداختن سر گروه منحل شده ما و اعلام کردن از طرفداران سرهنگ امیری باعث و بانی این اتفاق هستن و سرهنگ رو هم با این اتفاقی که افتاد زودتر تیربارانش کردن.

بازم با این حال ناراحت شدم و براش گریه کردم کار همیشگی من.

بعد از مدتی از طریق شاهرخ بهمون اطلاع دادن که سر قراری حاضر شویم می گویم:

- از شاهرخ مطمئنی.

شرکو:

- منظورت چیه؟

مریم:

- نکنه ما رو تحویل بده.

شرکو نگاهی بهم کرد که از حرف خودم پشیمان شدم خب دست خودم نیست نسبت به همه چی بدبین شدم وقتی ساعت ۱۲ شب نزدیک میدان بهارستان ایستادیم. اضطراب همه وجودم رو فرا گرفته و مدام اطرافم رو می پام وقتی ماشین شورلتی جلوی پایمان توقف کرد قلبم فرو ریخت ولی با پایین آمدن شیشه نفس راحتی کشیدم خودشه بعد از این همه مدت به نظرم لاغر شده و ته ریشی صورتش رو پوشونده من با اشتیاق نگاهش کردم ولی او بدون نگاهی به من گفت:

- زود سوار شید.

سریع سوار ماشن می شویم و راه می افتد از شرکو می پرسد:

- مشکلی که پیش نیومد.

شرکو:

- نه راحت رسیدیم.

انگار نه انگار من اونجا آدمم آشغال عوضی حیف من که به خاطر تو جونم رو به خطر انداختم اگه بذارن گردن کلفتت رو با ساطور می زنم ولی هیف که نمی شه وقتی از تهران خارج شد ماشین رو گوشه ای نگه داشت و گفت:

- بقیه مسیر رو باید خودت برونی و سعی کن سریعتر از مرز رد بشید چون اوضاع بهم ریخته ست وموقعیت خوبیه برای گریختن.

شرکو:

- باشه و ممنونم خودتون چی سرهنگ؟

شاهرخ:

- منم از طریق قانونی از کشور خارج میشم.

وقتی ماشین راه افتاد تازه نگاهی به من کرد و منم صورتم رو برگردونم مردک رذل انگار نوبرش رو آورده دیگه از دردسرهام وقتی می خواستیم رد بشیم از مرز نمی گویم ولی این دفعه شانس آوردیم وگرنه تو هچل می افتادیم چند تا سرباز نگهبان موقع پست دادنشون کم مونده بود ما رو ببینن ولی شرکو سریع حواسش رو پرت کرد و با هزار مکافات رد شدیم. وقتی قدم به خاکشون گذاشتم احساس امنیت کردم برعکس احساسی که در کشور خودم داشتم بدون معطلی رفتیم سراغ بچه ها به اصرارهای شرکو که می گفت: استراحتی بکنیم و بعد بریم توجهی نکردم و رفتیم پیششون. وقتی رسیدیم نصفه شب بود و همه خواب بودن ولی با کوچکترین صدا ننه زینب آمد بیرون:

- کیه؟

می گویم:

- منم مریم، ننه زینب.

چراغ رو روبروی صورتمان نگه می داره وقتی خیالش راحت شد می رویم داخل وای پریماه من کنار عروس ننه زینب خوابیده بمیرم براش لاغر شده معلومه خیلی اذیت شده دیگه هیچی نمی تونه منو از بچه هام جدا کنه حتی اون شاهرخ.

اشکانم می بوسم و با خیال راحت سرم رو روی بالش می گذارم وقتی از خواب بلند شدم خورشید وسط آسمون بود فهمیدم زیاد خوابیده ام اشکان به محض دیدن چشمای بازم با جیغ خودش رو در آغوشم انداخت و منم صورتش رو غرق بوسه می کنم ولی پریماه انگار فراموشم کرده و کمی غریبی می کنه.

عروس ننه زینب زن زیبا و مهربانیه و پریماهم حسابی بهش عادت کرده. در یکی از اتاقهای آنها ساکن می شویم البته به اصرار ننه زینب چون نمی خواستم سر بار کسی باشیم. در اولین شب وقتی همه خوابیدن از بی بی گل سوال کردم:

- بی بی گل چرا بهم دروغ گفتی؟

سرش رو پایین میندازه:

- شرمندتم مادر آقا قسمم داده بود چیزی بهت نگم منم ناچاراً به خاطر قسمی که خورده بودم حرفی نزدم. می دیدم داری از درون مثل شمع آب میشی ولی چاره ای نداشتم.

می گویم:

- می خوام وقایع اون روز رو دقیق برام تعریف کنی.

بی بی گل:

- وقتی زلیخا رو فرستادیم دنبالت و دید نیستی با دلهره به آقا خبر داد اونم سریع اومد اتاقت و همه خونه رو زیر و رو کرد وقتی نامه ات رو پیدا کرد و خوند مادر چاقو بهش می زدی خونش در نمی اومد اول از همه اومد سراغ من. منم آنقدر قسم و آیه خوردم تا باور کرد ولی می دیم هواسش بهم هست. افتاد دنبالت و روز عروسی هم نیومد و فروغ رو هم با اون بند و بساط آوردنش وقتی دید آقا نیست قیامتی راه انداخت که بیا و ببین عروسی بهم خورد. هر کی یه چیزی می گفت و فروغ رو آتیشی می کرد اون شب رو در خانه موند تا آقا بیاد وقتی هم که آقا اومد زیر چشماش گود رفته بود و معلوم بود اصلاً نخوابیده به محض رسیدن فروغ گفت: تا الان کدوم گوری تشریف داشتید؟ آقام خودش رو روی مبل رها کرد و گفت: به تو مربوط نیست. وای فروغ خانم جیغی کشید که من گوشهام کیپ شد: مگه دیروز عروسیمون نبود هان چرا نیومدی. می خواستی آبروی منو جلوی همه بری آره آشغال... مدام به آقا فحش می داد. آقام یه دفعه از جاش بلند شد یه سیلی محکم بهش زد: دهنت رو ببند تا نبستمش.

فروغ هم داد زد: به خاطر اون هر جایی آبروی منو بردی. آقا موهاش رو گرفت: اون هر جایی به صد تای تو می ارزه حالام گورت رو زودتر گم کن تا بلایی سرت نیاوردم. فروغ خانم هم ترسید آخه آقا واقعاً وحشتناک شده بود و همه وسایل رو زد شکست و رفت اتاقش و همه تلفنها رو از اتاقش جواب می داد. مادر چند شبانه روز نخوابید و در به در دنبالت می گشت دعا دعا می کردم یه موقع پیدات نکنه وگرنه آقا با اون حالش زنده ات نمی ذاشت. وقتی هم که تماس گرفتی و باهات حرف زد کمی خیالش راحت شد ولی بازم با یادآوری حرفات مثل اسپند بالا و پایین می پرید و تهدید می کرد و وقتی هم از جاتون مطمئن شد کلید خونه منو گرفت تا تو رو ببره اونجا و بعدشم که من اومدم پیشت همینها بود مادر.

منم تمام اتفاقات رو براش تعریف کردم و او هم اشک ریخت و مدام دعا می کرد که همهمون سالم برگشتیم.

ننه زینب به محض فهمیدن آمدن شاهرخ سنگ تمام گذاشت یکی از گوسفندانش رو سر برید تا از حضرت اشرف بهترین پذیرایی رو انجام بده آنقدر تو این مدت شرمنده ام کرده که گفتنی نیست. همه در تکاپو هستن به جز من عروس ننه زینب ازم می خواد تا بذاره دستی به صورتم بکشه ولی دلیلی نمی بینم که خودمو خوشگل کنم اونم برای آدمی مثل شاهرخ.

وقتی با شرکو آمد من تو اتاق نشستم و بافتنیم رو بافتم و صدای هیاهو بچه ها می آید معلومه دست پر آمده که بچه ها به وجد آمدن و اینجوری داد و قال راه انداختن. آخر از همه وارد شد و منم بی تفاوت به بافتنیم ادامه می دهم و خطاب به شرکو می گویم:

- خوش اومدی شرکو جان دیگه خبری ازت نیست.

شرکو نگاهش بین ما دو تا در حال حرکت است و می گوید:

- خودت می دونی سرم شلوغه.

عروس ننه زینب پذیرایی می کنه شاهرخ آخر سر طاقت نیاورد و به فارسی گفت:

- آدم حالا مهمونش هر کی باشه برای وروردش بلند میشه. البته تو آدم نیستی ازت توقعی نیست.

به فارسی می گویم:

- آدم به پای آدم بلند میشه خیلی خودت رو دست بالا گرفتی اینجا دیگه ایران نیست که دیگه سرهنگ و کوفت باشی اینجا منو تو برابریم حالیت شد.

شرکو با تعجب به ما نگاه می کنه شاهرخ:

- زبونت بازم دراز شده همچین بچینمش که کیف کنی.

مریم:

- جرأتش رو نداری.

شاهرخ:

- خواهیم دید.

به بحث ادامه نمی دهم ننه زینب و عروسش با کنجکاوی بهمون می نگرند می گویم:

- شاهرخ داره ازتون تشکر می کنه.

شاهرخ:

- نیاز نیست بگی خودم بلدم.

با عصبانیت رویم رو برمی گردانم و پریماه رو برمی دارم می روم بیرون و خودمو با گوسفندا مشغول می کنم صدایی از پشت گفت:

- لیاقتت اینه که همنشینت گوسفندها باشه.

می گویم:

- ارزش این گوسفند از تو بیشتره.

شاهرخ:

- ای کاش می ذاشتم گیر اون تیمسار لعنتی بیافتی تا قدر منو بدونی.

می گویم:

- اونو به تو ترجیح میدم اتفاقاً تو اون مدت هم خیلی مهربون بود نه عین تو روانی.

دستم رو می گیره واز پشت می پیچانه دادم در میاد:

- عوضی دستم رو ول کن.

شاهرخ:

- عوضی خودتی حالا عین بچه آدم جواب بده بهت دستم زد.

وای باید دیوانش کنم می گویم:

- آره.

سریع برمی گردوند و روربروی خودش قرار داد چشماش داره سوسو می زنه می گوید:

- بهت دست درازی کرد یا نه راستش رو بگو.

مریم:

- مگه کری گفتم که آره.

سیلی جانانه ای بهم زد:

- آدم اگه خودش نخواد هیچکس نمی تونه بهش دست درازی کنه "کرم از خود درخته.

به عوضش منم سیلی بهش می زنم:

- چطور تو زندان هر غلطی دلت خواست کردی ولی برای دیگران امکان نداره.

دستم رو محکم می گیره و تو چشمام خیره می شه چشماش عین ذغالها داغ شده اطراف مردمک چشمش قرمز رنگ و مردمک سیاهش برق خطرناکی داره:

- راستش رو بگو آره یا نه، منو بازی نده.

مریم:

- برات چه فرقی می کنه منو تو الان نسبتی با هم دیگه نداریم.

شاهرخ دستم رو محکمتر می فشاره طوری که صدای استخوانهام در اومده می گوید:

- جوابمو بده تا زبونت رو از حلقومت نکشیدم بیرون.

مستقیم بهش می نگرم از این عذاب کشیدنش لذت می برم عضلات فکش منقبض شده و چشم به دهان من دوخته صدای از پشت سر گفت:

- نه دست بهش نزده مریم خودش بهم گفت. مگه نه مریم؟.

نگاهی به شرکو می کنم و می گویم:

- درسته نذاشتم بهم دست بزنه ولی اون شب که ترور شد اگه می اومد دیگه نمی تونستم مقاومت کنم که شرکو به دادم رسید.

شرکو:

- ولی این نقشه سرهنگ بود نه من.

مریم:

- اصل اجرا کنندست نه اونی که همیشه می شینه پشت پرده و برنامه می ریزه.

از کنار هر دوی آنها رد می شوم و پیش بقیه برمی گردم تا موقع شام دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد ولی شاهرخ حسابی بهم ریخته ست وحتی شامش رو هم نخورد و بهونه آورد و از اتاق بیرون زد شرکو نگاهی بهم کرد می دونه منشا این عصبانیتها از جانب منه. منم شانه ای بالا میندازم و غذایم رو می خورم.

در این چند روز رفتارمان درست مثل دو آدم غریبه ست. عروس ننه زینب با تعجب به ما می نگرد که شبها جدا از هم می خوابیم و همدیگر رو محل نمی

گذاریم. شب موقع خوابیدن همه شاهرخ صدام کرد با اکراه می گویم:

- بله؟

شاهرخ:

- بیا می خوام باهات حرف بزنم.

مریم:

- ولی من خوابم میاد بهتره بذاری برای بعد.

شاهرخ با عصبانیت:

- می آیی یا بیام بیارمت.

ناچاراً با فاصله ازش کنار آتش می نشینم می گوید:

- می خوایی چیکار کنی؟

مریم:

- چی رو می خوام چیکار کنم.

شاهرخ:

- تا کی می خوایی سر بار اینها باشی.

مریم:

- نمی دونم به فکرش هستم.

شاهرخ:

- من خونه ای رو که خریده بودم آماده کردم برای رفتن بهش آماده ست.

مریم:

- کدوم خونه همونی که اسماعیل خان ما رو انداخت بیرون رو میگی؟

شاهرخ:

- یه پدری ازش در آوردم اون سرش ناپیدا می خواستم از مردانگیش بندازم تا دیگه چشمش به دنبال ناموس مردم نباشه با التماس زنش از خیرش گذشتم.

با پوزخند می گویم:

- ای خدا ببین کی دم از ناموس می زنه اگه آنقدر ناموس پرست بودی به ناموس مردم دست درازی نمی کردی.

شاهرخ با کلافگی دستی میان موهاش کشید. گفت:

- اون شب تو حال عادی نبودم و حالیم نبود چه غلطی می کنم حالا رازی شدی؟

مریم:

- حالا من هیچی خودت گفتی خیلیها رو تو زندان بی سیرت کردی. اونها چی؟

شاهرخ:

- من کی همچین حرفی زدم. من گفتم ناموس مردم رو تو زندان بی سیرت می کردن ولی نه من. بقیه این کارها رو می کردن و تو هم یه استثنا بودی که با فراری دادنت جبرانش کردم.

می خندم و می گویم:

- خیلی پررویی منتم سرم می ذاری که نجاتم دادی به فرضم که اینطوری باشه منم با اومدنم به ایران و کمکی که بهت کردم با هم جابجا شدیم. در ضمن فکر کردی یادم رفته زنهای مختلف رو می آوردی و جلوی چشم من عشق بازی می کردی. هان یادت رفته.

شاهرخ:

- اون قضیه اش با زندانیها فرق می کرد اینها خودشون، خودشون رو در اختیارم می ذاشتن می دیدی که وگرنه تمایلی از جانب من نبود.

مریم:

- به هر حال اینها گذشته و دیگه برام فرقی نمی کنه حرف اصلیت رو بزن.

شاهرخ:

- می خوام بریم تو اون خونه زندگی کنیم و منت کسی سر بچه هام نباشه.

مریم:

- باشه بریم اینجوری خیال منم راحتتره. تو چیکار می کنی؟

شاهرخ:

- منم از شما که خیالم راحت بشه برای همیشه میرم لندن و اونجا زندگی می کنم.

خشکم زد وقتی این حرف رو زد خیال کردم دیگه می خواد برای همیشه کنار هم باشیم زهی خیال باطل. هر دو سکوت کردیم و به آتش چشم دوختیم شاهرخ این سکوت رو می شکنه:

- بعد از رفتن من می خوایی چیکار کنی؟

مریم:

- خب معلومه منم باید به فکر آیندم باشم. بچه ها وقتی بزرگ بشن میرن سر خونه زندگیشون و من تنها میشم باید فکری برای خودم کنم.

شاهرخ:

- منظور؟

مریم:

- قبل از اینکه به ایران بیاییم شرکو ازم خواستگاری کرد. اگه هنوزم سر حرفش باشه قبول می کنم خیلی برام زحمت کشید و مدیونشم...

شاهرخ وسط حرفم پرید:

- که با ازدواجت باهاش از زیر دینش در بیایی درسته؟

مریم:

- بله درسته.

شاهرخ:

- پس من بچه ها رو هم می برم تا زندگی خوشی رو در کنار هم تجربه کنید و بچه ها مزاحم شما نباشن چون در آینده بچه های دیگری هم خواهید داشت.

از ضعف من استفاده می کنه می گویم:

- چرا وقتی این حرفها پیش میاد پای بچه ها رو می کشی وسط. اونها باید پیش من باشن فهمیدی؟

شاهرخ:

- چون نمی خوام بچه هام سر سفره شخص دیگری بشینن.

مریم:

- برای اینم راه حل دارم تو مخارجشون رو تأمین می کنی اینجوری منتی هم رو سرشون نیست.

شاهرخ نگاهی بهم کرد:

- فکر همه جاشم که کردی. دیگه امری نیست؟

مریم:

- چرا اینجوری می کنی. بگو منظورت از این حرفا چیه؟ می خوایی با زبان بی زبانی بهم حالی کنی که نباید ازدواج کنم و بشینم بچه هام رو بزرگ کنم. آره همینو میخوایی بگی؟

شاهرخ:

- از همین تیز بودنت که خوشم میاد.

مریم:

- فقط یه سوال دارم که ذهنم رو به خودش مشغول کرده.

با سکوتش منتظر ادامه حرفامه:

- چرا عروسیت رو بهم ریختی اونم به قول خودت آدم بی ارزشی مثل من. دوم اینکه چرا به دروغ گفتی زهرا رو کشتن. چرا تیمسار رو ترور کردی. اینها سوالای منه.

شاهرخ:

- جواب سوال اولت به خاطر مدارکی که همراهت بود می ترسیدم چون

اینجوری دودمان منو به باد می دادی. در ضمن من هیچ زنی رو برای ازدواج نمی خوام و این بهترین فرصت شد برای گریز. دوم: زهرا با برنامه ریزی من فرار کرد چون دلم به حال بچش سوخت ولی چرا به تو نگفتم. چون می خواستم ازت حرف بکشم. برای اینکه همه چی رو بدون کم و کاست بهم بگی حتی شده به خاطر زهرا. سوم: چون اون پیر سگ زیاد به پر و پام می پیچید و می خواست تو رو بازیچه دست خودش کنه و وقتی عشق و حالش رو کرد مثل یه تیکه آشغال دورت بندازه. جواب سوالات رو گرفتی؟

مریم:

- آره متوجه شدم.

دیدی همش خیالات خام بود و من خودمو گول می زدم با حرفای بی بی گل. این بشر نمی دونم از چی ساخته شده سنگم نیست که بگم سنگه تو سنگ بازم آب نفوذ می کنه ولی این. به چهرش خیره شدم هیچی نمی شه فهمید. با صدای شاهرخ به خودم میام:

- به چی اینجوری زل زدی؟

مریم:

- حواسم جای دیگه ای بود.

از جام بلند میشم و به سمت خونه می روم اونم با بالهای شکسته از پشت می گوید:

- فکرات رو بکن در مورد بچه ها چون من برای ماه آینده بلیط دارم اگه بچه ها رو نمی خوایی با خودم ببرمشون.

به پشت سرم نگاه می کنم حتی زحمت برگرداندن سرش رو هم نمی ده. من اگر اقبال داشتم این اوضاع من نبود.

منم برمی گردم در حین رفتن می گویم:

- بهتره با خودت ببریشون. اینجا جایی برای پیشرفت تو این ده ندارن.

بدون منتظر شدن به جوابش وارد اتاق میشم و در رو هم می بندم. باید به حال خودم زار بزنم اگه با بچه ها رفت من دیگه دل بسته مردی نمی شم و اینجا هم زندگی می کنم و هم کارهاشون رو انجام میدم تا خورشید عمرم غروب کنه.

هر روز می ره شهر و نمی دونم چه کارهایی رو انجام میده حتماً داره برنامه سفر رو آماده م یکنه. دیگه حتی تو جمع هم نسبت به وجود من بی اعتنایی می کنه.

امروز بی بی گل نشست کنارم:

- نمی خوایی کاری کنی؟

مریم:

- چیکار کنم داره همه کارهاش رو انجام میده که بره. کاری از دستم برنمیاد.

بی بی گل:

- چرا برمیاد. فقط باید کمی کوتاه بیایی.

به دهانش چشم می دوزم تا حرفش رو بزنه:

- ببین مادر من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم می دونم آقا هم دوستت داره همونجور که تو دوستش داری.

می خوام منکر بشم که با دست وادار به سکوتم می کنه:

- نمی خواد انکار کنی چشمای هر دوتون داد می زنه ولی هر دوتون کله شقید. بدون اگه بره دیگه دیدارتون می ره به قیامت. تو اول ابراز علاقه کن مطمئن باش اونم به حرف میاد چشماش منتظر اشاره ای از طرف تو. به خاطر بچه ها هم که شده دست بجونبون اونها هم به مادر نیاز دارن هم به پدر.

به حرفای بی بی گل خیلی فکر کردم ولی نمی تونم خودم رو قانع کنم که اول من پاپیش بذارم تازه می ترسم خردم کنه و با تمسخر ازم فاصله بگیره. شب وقتی همه خواب بودن رفتم طویله تا با خودم کنار بیام. با صدای باز شدن درب به عقب برگشتم شرکو آمده می گویم:

- خوابت نمی بره؟

شرکو:

- نه خوابم نمی بره اومدم اینجا تا باهات حرف بزنم.

مریم:

- گوش میدم.

اومد نزدیک و بازوهام رو گرفت با تعجب بهش نگاه می کنم می گوید:

- من خیلی وقته بهت علاقه مند شدم ولی اجازه ابراز ندادی ولی الان وقتشه...

با دست جلوی دهانم رو پوشوند و صورتش رو نزدیک و نزدیکتر آورد طوری که با چشماش ۵ سانت فاصله داشتم. این کارش چه معنی میده اگه می خواد ببوستم چرا جلوی دهانم رو بسته... ادای بوسیدن رو در می آره ولی حتی دستشم از روی دهانم برنمی داره. درب یه دفعه باز شد و سایه شخصی که افتاد فهمیدم خودشه پس معلومه کشیک ما رو می داده و درب رو بست. صدای نفسهای عصبیش کاملاً واضحه:

- شما دو تا چه غلطی می کردین.

شرکو اصلاً تعجب نکرد و با خونسردی او را می نگرد و می گوید:

- اشکالی داره همسرم رو ببوسم.

شاهرخ:

- از کی تا حالا همسرتون شده. من می کشمت مردک عوضی. پس به خاطر همین جونت رو به خطر انداختی و اون سگ بدتر از خودت رو کشتی درسته.

شرکو:

- درسته وگرنه کسی دیوانه نیست که همچین کاری رو انجام بده در ضمن تو که تا چند روز دیگه میری پس چه فرقی به حالت می کنه. چون در صورت رفتن تو مریم رو مجبورش می کنم با من ازدواج کنه. او لیاقتش بیشتر از

اینهاست. اما اگه تو هم دوستش داری باید مریم یکی از ما رو انتخاب کنه. نظرت چیه؟

چشماش در تارکی برق می زنه و با صدای دو رگه می گوید:

- دِ... حرف بزن چرا لال مونی گرفتی.

من مات موندم که چی بگم هر دوشون بهم خیره شدن دلم میگه شاهرخ ولی غرورم میگه شرکو. می دونم این نقشه از قبل برنامه ریزی شدست و حتماً هم بی بی گل طراحشه می خواسته شاهرخ رو به حرف بیاره.

مریم:

- کدومتون به من علاقه مندید این مهمه.

شرکو:

- من که شدت علاقم رو با ترور تیمسار ثابت کردم.

شاهرخ ساکته نمی تونه خودش رو بشکنه منم منتظر بهش خیره شدم. کلافه شده و مدام موهاش رو چنگ می زنه و می برتشون عقب و بالاخره می گوید:

- خب... من... من... می خوام مادر بچه هام بمونی.

وای ای خدا من از دست این چیکار کنم نگاهم بین هر دوشون در حال نوسانه و در آخر روی شرکو ثابت می مونه و می گویم:

- من... من... می خوام مادر بچه هام بمونم.

شاهرخ با پوزخند نگاهی به شرکو کرد و گفت:

- بهتره زودتر گورت رو از اینجا گم کنی.

مریم:

- با شرکو درست صحبت کن. جواب زحماتی که کشیده اینه.

شاهرخ:

- خیلی دوست داری می تونی زنش بشی و زحماتش رو جبران کنی.

شرکو بیرون رفت بدون آثار ناراحتی در صورتش معلومه از این اتفاق خوشحالم هست می گویم:

- آدم بی صفتی هستی.

از کنارش رد میشم دیگه حتی فکر شاهرخ رو هم از ذهنم بیرون می کنم او سرشار از غروره و من نمی تونم اینو تحمل کنه. دستم رو گرفت:

- کجا به پدر بچه هات نمی خوایی بوسه بدی هان.

هولش می دهم عقب:

- برو اونور ازت متنفرم.

تا صبح در همون طویله موندیم البته از ناچاری و صبح به محض طلوع آفتاب بی بی گل با عاقد منتظرمون بود و بدون حرفی به عقد هم در آمدیم. و سه روز بعد با هم راهی لندن شدیم.

با کمک بی بی گل و شاهرخ درسم رو خوندم و توانستم پزشک کودکان بشم. دلیل اصلیش هم اصرار شاهرخ بود که عاشق بچه هاست و خواست کمکم شامل حال بچه های مریض باشه. اشکان و پریماه الان هر دوشون مدرسه میرن و هر دوشون مثل سیبی هستن که با ما نصف شدن. البته شاهرخ، پریماه رو بیشتر دوست داره وقتی دلیلش رو می پرسم جواب درستی بهم نمی ده ولی بی بی گل می گوید:

- به خاطر شباهتش به تو آنقدر دوستش داره.

هنوزم که هنوزه از احساسش نسبت به خودم اطلاع ندارم همین دیشب ازش پرسیدم:

- شاهرخ تو میگی عشق قبل از ازدواج خوبه یا بعدش؟

شاهرخ:

- باید از طرف مقابلت یه شناختی داشته باشی تا باهاش ازدواج کنی.

مریم:

- پس عشق قبل از ازدواج رو قبول داری؟

شاهرخ:

- تا حدودی.

با ذوق می پرسم:

- حالا تو کدومش رو تجربه کردی.

می خواد حرص منو در بیاره اینو از نگاهش می فهمم:

- من هیچ کدوم رو تجربه نکردم. پس نمی تونم جوابی بهت بدم.

مریم:

- پس چرا با من ازدواج کردی؟

شاهرخ:

- چون بدون اینکه بخوام مادر دو تا بچم هستی دلیلش اینه...

مریم:

- یعنی تو منو دوست نداری.؟

شاهرخ:

- بهتره فیلمت رو تماشا کنی.

تلویزیون رو خاموش کردم:

- جواب منو بده.

شاهرخ:

- باشه بابا کمی بهت علاقه دارم راضی شدی؟

مریم:

- نه من نیازی به علاقه تو ندارم فقط برام یه سوال بود.

شاهرخ:

- عاشق همین لجبازیاتم.

و سرم رو در آغوش می گیره می گویم:

- یعنی تو عاشق...

نمی ذاره حرف بزنم:

- بهتره به فکت استراحت بدی... تو گل مریم منی

پایان

امیرضا نوذری

وَ مِنَ اللهِ الْتَّوْفیق

ساعت : ۲۲/۰۰

روز : پنجشنبه

۰۳ / اسفند ماه / ۱۳۹۶

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com
baghemino.1339@gmail.com
Tel:09125411283-09356411283